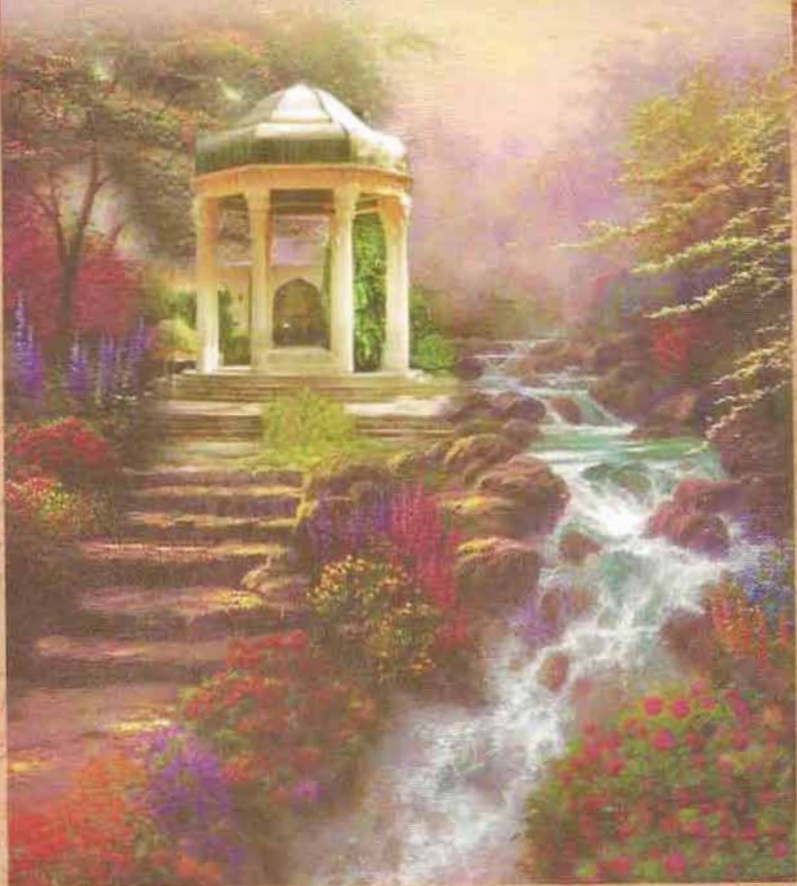


زندگی پر ماجرا
حافظ و شاخہ نبات

حمزہ سردادور



زندگی پرماجرای

حافظ و شاخ نبات

(عشق آتشین)

نوشته: حمزه سردادور

سرشناسه : سردادور، حمزه، ۱۲۷۵ - ۱۳۴۹.
 عنوان و نام پدیدآور: زندگی پرماجرایی حافظ و شاخ نبات (عشق آتشین) نوشته حمزه سردادور.
 مشخصات نشر : تهران: دنیای کتاب، ۱۳۸۵.
 مشخصات ظاهری : ۳۰۳ص.
 شابک : 978-964-346-217-8
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
 عنوان دیگر : عشق آتشین.
 موضوع : حافظ، شمس‌الدین محمد، ۷۹۲ ق. - داستان
 موضوع : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
 رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۵ ۹۳ ز ۴۳ ر / ۸۰۹۵ PIR
 رده‌بندی دیویی : ۳ / ۶۲ فا ۸
 شماره کتابخانه ملی: ۲۴۸۸۷ - ۸۵ م



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

نام کتاب :	زندگی پرماجرایی حافظ و شاخ نبات (عشق آتشین)
نوشته :	حمزه سردادور
ناشر :	دنیای کتاب
ویراستار :	علی اصغر عبدالهی
نوبت چاپ :	پنجم ۱۳۸۹
تیراژ :	۲۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی :	رویداد ۳۳۹۰۲۸۵۸
چاپ :	پیک ایران
شابک :	۹۷۸-۹۶۴-۳۴۶-۲۱۷-۸
	۴۵۰۰ تومان

مرکز پخش: تهران - میدان بهارستان - خیابان کمال‌الملک
 روبروی وزارت ارشاد اسلامی - پلاک ۲۲ - تلفن: ۳۳۹۵۱۸۴۰ - ۳۳۹۵۲۵۷۵

فهرست مطالب

۵	دختری در هیئت پسران
۵۳	عشق آتشین
۷۷	حافظ قرآن
۹۳	جدال با رقیب
۱۳۷	عشق و جدایی
۱۶۳	فکر پلید
۱۹۹	در آتش هجران
۲۲۳	در انتظار ازدواج
۲۵۱	در دام رقیب
۲۸۵	آغازی دیگر

دختري در هيبت پسران

اين دختر ماه منظر که در يک خاندان بزرگ به دنيا آمده و مي زيست، غرق در ناز و نعمت بود. از جمال و کمال به حداًعلى بهره مند و از حيث عقل و هوش در ميان اقران بي مانند بود. دختران هم سن و سال او مخصوصاً دوشيزگان بزرگزاده و پر حشمت و جلال بر او حسد مي بردند و خوش به حالش مي گفتند. آنچه آنان را متحير مي ساخت، اين بود که دختر مزبور با همه زيبائي و رعنائى و با اين که از تمام نعمت ها برخوردار بود و به نظر آنان کم ترين کسرى و نقصى در زندگى نداشت، مع هذا غالباً قيافه اش گرفته و انديشناک به نظر مي رسيد. از معاشرت با دختران و زنان گريزان بود. اگر هم گاهى روى اجبار در مجلسى حاضر مي شد، با همه وسائل تفريح و خنده که در مجالس جشن و سرور و عقد و عروسى فراهم بود، خنده که سهل است، حتى تبسمى بر لبانش نقش نمى بست. بعضى ها اين حال او را حمل بر کبر و غرور مي کردند و مي گفتند که چون عموى دختر در صدد تصاحب تاج و تخت ايران است، لذا خان سلطان که نام آن دختر بود کسر شأن خود مي داند که با زيردستان آتى هم رديف باشد.

برخى ديگر تصور مي کردند که خان سلطان به درد عشق آتشيني گرفتار است که شب و روز به عشق خود فکر مي کند. ولى همه مي دانستند که اين دختر به هر جوانى از هر طبقه که باشد اظهار علاقه کند، معشوق باسر در مقابلش به خاک خواهد افتاد. حدسيات ديگرى هم مي زدند ولى آنچه مسلم بود کسى از درد دل

این دختر خبر نداشت.

آری، کمتر کسی در این دنیا پیدا می‌شود که از بخت خود راضی باشد. خان‌سلطان هم با این که از تمام نعمت‌های مادی و معنوی برخوردار بود، معه‌ذا با همه جمال و کمال نقصی در خلقت خود می‌دید که قلبش را می‌فشرد و روحش را شکنجه می‌داد. نقصی بود که کسی قادر به رفع آن نبود.

چه دردی به دل و چه نقصی در خلقت داشت؟...

هر روز ساعت‌ها به این نقص فکر می‌کرد. بعد دست‌ها را به سوی آسمان می‌گرفت و در درگاه خداوندی شکوه و شکایت می‌نمود که چرا خداوند در حقش بی‌لطفی کرده و او را دختر آفریده و در سلک پسران جای نداده است...

افکار و آمال خود را در زندگی بررسی می‌کرد و می‌دید که به جز نقص خلقت شباهتی به زنان ندارد. از تمام آنچه زن‌ها را مجذوب و مشغول می‌دارد، بیزار است. از هر جهت مانند مردان فکر می‌کند. خاضه یگانه هدفی که در زندگی دارد، هدفی است که جوانمردان بلند همت به سوی آن می‌شتابند.

گاهی در مقابل آینه قرار می‌گرفت. سیمای خود را می‌دید و به نظرش می‌رسید که رنگ و روی پسرانه دارد. مانند مردان دستاری بر سر می‌بست و لباس مردانه به تن می‌کرد. خود را در شکل و شمایل جوان نوری می‌دید و آنگاه از درد و غم به خود می‌پیچید که چرا به صورت دختر آفریده شده و از این که با این خلقت زنانه نمی‌تواند به یگانه هدف خود در زندگی برسد، از سوز دل آه می‌کشید و در گرداب یاس و غم فرو می‌رفت. مگر خان سلطان چه هدفی داشت؟...

در این جاناچاریم چند سطری حاشیه برویم: به طوری که در تواریخ می‌خوانیم اوضاع ایران در قرن هشتم هجری بس آشفته و پریشان بود. مغولان دیگر آن قدرت و تسلط سابق را نداشتند و بسیاری از متصرفات خود را از دست داده بودند. ایرانیان که از عهد باستان در ادوار مختلف تسلط بیگانگان هرگز ملیت ایرانی را از دست نداده و هیچ‌گاه از فکر راندن اجانب و تشکیل دولت مستقل غافل نبوده‌اند، موقع را مفتنم شمرده و با استفاده از ضعف مغولان در صدد طغیان برضد مغولان و استقرار سلطنت ایرانیان برآمدند. در گوشه و کنار کشور جوانمردانی قد علم کرده

قشونی که مردم از دل و جان در صفوف آن وارد می شدند مجهز ساخته، می کوشیدند بر کشور مسلط شوند و تاج کیان بر سر نهند.

حکام و فرمانروایان ولایات مختلف که دست نشانده و برگزیده مغولان بودند، اعلان استقلال داده، برای تسلط بر سراسر ایران تلاش می کردند و خلاصه کشور صحنه مبارزات مدعیان تاج و تخت شده بود و معلوم نبود که عاقبت کدام یک از حریفان بر دیگران غالب خواهد شد.

خان سلطان این اوضاع را می دید و خوب می سنجید و با غم و حسرت به این نتیجه می رسید که اگر به جای لچک سه گوش خود آهن پوشی بر سر و به جای نعلین زنانه، چکمه مردانه به پا می داشت، می توانست با آن صفات مردانه و لیاقت و استعداد خدادادی که در خود سراغ داشت، قلم کند و رقیبان و حریفان را کنار زده، بر تخت فرمانروائی جلوس نماید. ولی افسوس که خلقت زنانه مانع بود...

باری مدتی در آتش آه و حسرت می سوخت و می ساخت سعی می کرد خود را با تکرار «غیر تسلیم و رضا کو چاره ای؟» قانع سازد. ولی روح سرکش آرام نمی گرفت.

وقت شوهر کردن بود. خان سلطان که خود را همپایه مردان می شمرد، طبعش قبول نمی کرد که طوق اطاعت کسی را به گردن اندازد. خواستگاران عالی مقام را که از گروه بزرگان به سراغش می آمدند، با خشم و پرخاش از خود می راند. از اسم شوهر بی زار و متنفر بود. سودای فرمانروائی درد بی درمانی بود که شب و روز برای تخفیف آن درد تلاش می نمود. خان سلطان دختر با سواد بود. برای این که درد جانسوزش را فراموش کند، به مطالعه کتب، خاصه تواریخ همت می گماشت، در آن ایام ذوق شاهنامه فردوسی علیه الرحمه شهرت بی نظیری یافته و ارباب ذوق سعی می کردند به هر قیمتی شده، نسخه یی از آن به دست آورند. یکی از علل اشتیاق مردم به خواندن شاهنامه این بود که تعصب ملیت ایرانی در آن دوران که گفتیم ایرانیان در مقام نابودی مغولان و تأسیس سلطنت ملی بودند به اوج خود رسیده و مردم می خواستند با خواندن تاریخ نیاکان خود از آن ها سرمشق بگیرند.

خان سلطان که وصف آن گنجینه گرانها را شنیده بود، نسخه یی به دست آورده،

مشغول مطالعه شد. با شور و هیجان سرگذشت‌های پرماجرا را می‌خواند و لذت می‌برد و در عین حال از این که به علت زن بودن، نمی‌تواند مثل بعضی از قهرمانان شاهنامه در سایه همت بلند بر تخت فرمانروائی جلوس کند، اندوهناک می‌شد. به هر حال این تاریخ پر حماسه عهد باستان را می‌خواند و جلو می‌رفت تا این که به شرح حال پوراندخت فرزند خسرو پرویز رسید. چند بار این قسمت را خواند و متوجه شد که اوضاع ایران در آن سال‌ها از بعضی جهات بی‌شباهت به اوضاع معاصر وی نبوده، هر روز یکی را بر تخت می‌نشاندند بعد او را برانداخته، دیگری را جانشین می‌کردند. وضع بدین منوال بود تا این که نوبت پادشاهی دو روزه، به پوراندخت رسید. همه منتظر بودند که این دختر پرویز نیز در اندک زمانی جای خود را به دیگری خواهد داد. ولی اشتباه کرده بودند. پوراندخت که مثل خود خان سلطان زنی با عقل و هوش و صاحب کیاست و درایت بود، پس از آن که معجز یا لچک از سر برداشته و تاج کیان بر فرق نهاده، بر تخت پادشاهی جلوس نمود، برخلاف اسلاف بر اوضاع مسلط شد و در سایه لیاقت و استعداد خود سالیان دراز سلطنت کرد.

وقتی سرگذشت پوراندخت را خواند، کتاب را کنار گذاشت. مدتی غرق در افکار شد و سر برآورده، با خود گفت:

— من کمتر از پوراندخت نیستم. زن هم می‌تواند بر تخت فرمانروائی جلوس کند و تاج بر سر نهد. تصمیمش را گرفت: تصمیمی بس پر مخاطره و پرماجرا! تصمیمی توام با امید و آرزو.

با خود گفت: راست گفته‌اند از تو حرکت، از من برکت باید دست به کار شد. در آن دوره ملوک الطوائفی که گفتیم بر اثر ضعف و تقریباً انقراض سلسله ایلخانان در گوشه و کنار ایران مردان بلند همتی قد علم کرده، برای تصاحب تاج و تخت جانبازی می‌نمودند. یکی از مدعیان فرمانروائی هم مردی به نام شیخ ابواسحق اینجو بود که بر بعضی ولایات ایران مسلط شده، در صدد نابودی مدعیان و تسلط بر سراسر ایران بود.

شیخ ابواسحق که عموی خان سلطان بود مدعیان قوی پنجه و نیرومندی در

مقابل داشت که در تاریخ به نام آل مظفر معروف می‌باشند. بین مبارزالدین محمد بنیاد گذار سلسله آل مظفر و شیخ ابواسحاق جنگ‌های خونینی جریان داشت و شهرها بین این دو قهرمان دوران و مدعیان تاج و تخت ایران دست به دست می‌گشت. مسلم بود که از این دو مدعی فرمانروائی کسی تاج کیان بر سر خواهد نهاد که شاهد فتح و پیروزی را در آغوش کشد و حریفان را از میان بردارد. باید گفت که علاوه بر این دو نفر، یک مدعی سوم هم بود که در آرزوی تصاحب تخت و تاج روز را به شب و شب را به روز می‌رسانید و یگانه هدفش در زندگی جلوس براریکه سلطنت بود. این مدعی سوم با این که نه قشون داشت و نه قادر به تجهیز سپاه بود، معهذایاس و نومیدی به دل راه نداده، امیدوار، و بلکه مطمئن بود که روی نقشه‌یی که کشیده و پروارنده است، به هدف بزرگ خود خواهد رسید.

این مدعی همان خان سلطان بود. چنان که گفتیم خان سلطان سال‌ها خون دل می‌خورد که به علت خلقت زنانه نمی‌تواند قدا علم کند و تاجدار نامداری بشود، ولی پس از آن که با سرگذشت پوراندخت آشنا شد، دید که زن هم می‌تواند در صورت داشتن لیاقت و استعداد سلطان مطلق العنان کشور ایران باشد. مدت‌ها فکر کرد تا برای نیل به مقصود بزرگ نقشه ماهرانه‌یی کشید و جزئیات کار را در نظر گرفت. خلاصه نقشه خان سلطان این بود که به هر نحو و وسیله شده، موجبات غلبه عمومی خود شیخ ابواسحاق را بر حریفان، خاصه مبارزالدین محمد فراهم سازد تا عمویش بر سراسر ایران مسلط شده، تاج کیان بر سر نهد. بعد پدر خود امیر غیاث‌الدین کیخسرو را به خلع و نابودی عمو ترغیب و تشویق کند تا تحت فرمانفرمائی به پدرش برسد. سپس هم اسبابی فراهم آورد تا خود جانشین پدر گردد و پوراندخت دومی باشد و با این ترتیب به آرزوی بزرگ خود نائل بشود.

قبل از هر کار لازم بود که از عقائد و آراء مردم درباره شیخ ابواسحاق و حریف او مبارزالدین محمد (آل مظفر) اطلاعاتی به دست آورد و افکار عامه را برای جانبداری از شیخ و مخالفت با مبارزالدین آماده سازد. اطلاعات جامعی در اطراف جریان جنگ‌های بین آن دو به دست آورد و خلاصه تا جایی که ممکن باشد موجبات فتح عمو را فراهم سازد.

اولین قدمی که در این راه برداشت، این بود که روز اول لباس مردانه‌یی که مخصوص طبقه بازرگانان و اصناف بود در بر نمود. دستاری شیر و شکری بر سر نهاد. در مقابل آینه که خود را درست می‌کرد و می‌دید با کمال خوشحالی مشاهده نمود که پشت لبش خط کمرنگی دمیده فوراً آن خط را با سرمه به طوری که کسی ملتفت نشود سیاه کرد و برای آخرین بار شکل و اندام خود را خوب در آینه برانداز کرد و لبخندی زد: آیا ممکن است کسی به راز من پی‌برد و مرا بشناسد؟ در حالی که دل در سینه‌اش از شور و هیجان می‌طپید، از خانه به در آمده و به راه افتاد. آنچه بیش از همه خاطرش را مشوش و نگران می‌ساخت مزاحمت اویاش و جاهلان شهر بود.

از لحن گفتگو با جاهلان و طرز رفتار با آنان بی‌اطلاع بود. می‌رفت و با چشم و گوش باز مراقب بود. بعضی از رهگذران با دقت نگاهش می‌کردند و می‌شنید که زیبایی او را تحسین می‌کنند.

کم‌کم خان سلطان متوجه و مطمئن شد که کسی به راز پر هول و هراس او پی‌نبرده و هیچ کس کمترین سوءظنی راجع به دختر بودنش به دل راه نداده است. قوت قلبی یافت و احساس آرامش کرده و به راه پیمائی ادامه داد.

دلش می‌خواست با اشخاص ناشناس روبرو شود و سر صحبت را باز کند و اطلاعاتی را که می‌خواست به دست آورد. قبل از هر صحبتی در نظر داشت این موضوع را مطرح کند که جوانی است بالغ. از طفولیت عشق سپاهیگری بر سر داشته و اکنون به رشد رسیده و میل دارد در صف لشکریان وارد شود تا در زندگی بجائی برسد. ولی نمی‌داند که از مدعیان ناج و تخت یعنی شیخ ابواسحاق و مبارزالدین محمد حق با کدام است و عاقبت فتح و ظفر نصیب کدام یک از طرفین خواهد بود، مردد و متحیر بود که چگونه سر صحبت را با اشخاص باز کند. می‌رفت و از خدایاری می‌طلبید. در یکی از نقاط مرکز شهر گروهی از مردم را دید که در مقابل دکان بزازی اجتماع کرده، می‌گویند و می‌خندند. آنچه را که در عقیقش می‌گشت یافته بود. جلو رفت و وارد جمعیت شد: هر طور باشد با یکی دو نفر حرف می‌زنم. نگاه کرد و دید مرد بزاز که خان سلطان او را می‌شناخت و چند بار

هم پارچه هائی از وی خریده بود، کاغذی به دست گرفته و اشعاری را که خود سروده برای مردم می خواند. هر بیتی را که می خواند پشت سرش صدای «احسنت بارک الله» ماشاء الله. آفرین... از جمعیت بلند می شد.

خان سلطان با همه قوت قلب می ترسید با کسی وارد صحبت شود بالاخره دل به دریا زده از مرد ریشو و کهنسالی که در کنارش ایستاده بود پرسید: آیا این شعرها را خود بزاز سروده است؟

مرد برگشت و نگاهی از تعجب به روی خان سلطان نمود و گفت: به نظرم غریب هستی و تازه وارد این شهر شده ای. این شخص بهترین شاعر ماست. مردم اشعارش را روی دست می برند. اگر پادشاهی داشتیم و این مرد قصیده یی در مدح او می گفت: دهانش را پر از جواهر می کرد.

خان سلطان تصمیم گرفت به هر قیمتی شده بزاز شاعر را وادار کند که اشعاری در مدح شیخ ابواسحاق بگوید.

خان سلطان گفت: چرا قصیده در مدح شیخ ابواسحاق نمی گوید؟ من شنیده ام که او نسبت به شعرا خیلی لطف و محبت دارد.

مرد گفت: اولاً شیخ این جا نیست در ثانی او فعلاً با مبارزالدین محمد مشغول جنگ است. ممکن است شکست بخورد و صحبت قصیده به گوش دشمنش مبارز برسد و اسباب درد سر شاعر بشود.

خان سلطان موقع را مغتنم شمرده، پرسید، از این دو مدعی تاج و تخت کدام یک بهتر از دیگری است؟

مرد جواب داد: می گویند مبارزالدین خیلی سفاک و سختگیر است در امر و نهی بی داد می کند. می کدها را می بندد و می خوران را حد می زند. ولی شیخ مردی ملایم، عشرت طلب و دست و دل باز است.

خان سلطان خوشحال شد. خواست سؤال دیگری بکند ولی یک مرتبه خنده مردم بلند شد، از هر طرف صدا برخاست: آمد، آمد شاعر شیرین سخن آمد. الان است که مجلس را گرم می کند...

نگاه ها متوجه سمتی شد خان سلطان هم نگاه کرد. جوان نوری که شانزده

هفته ساله به نظر می‌رسید و تبسم اندوهناکی به لب و کاغذی به دست داشت، جلو می‌آمد. جوان صورتی کشیده پیشانی گشاده و بلند و چشمانی گیرا داشت. خان سلطان با این که تا آن روز کمترین توجهی به جوانان اعم از بزرگ‌زادگان یا طبقات پائین تر نداشت با دیدن سیمای گیرای جوان یکه خورد. برای اولین بار در عمرش با چشم‌های خریداری یک جوان را می‌نگریست و از حال خود که حس می‌کرد مجذوب وی شده، تعجب می‌نمود. جوان لباس مندرسی به تن و پیش‌بندی از چرم بسته بود که لکه‌های خمیر نانوائی روی آن دیده می‌شد. اطرافش را گرفتند: بیا ببینیم امروز چه تحفه آورده‌ای؟ لابد دست سعدی را از پشت بسته و به جنگ شعرای بزرگ رفته‌ای...

راه باز کردند و جوان رفت و در کنار بزاز شاعر، جای گرفت همه خندان و شادان بودند: شروع کن، بخوان ببینیم امروز چه دُرهایی سفته‌ای، ساکت باشید، صدا نکنید گوش بدهید.

جوان با همان لبخند غمناک کاغذ را مقابل چشم گرفت. سرفه خفیفی کرد. بسم الله گفت و شروع به خواندن نمود.

همین که بیت اول را خواند، از هر طرف صدای قهقهه خنده بلند شد. هر کسی به زبانی بتای تعریف و تمجید گذاشت. ولی تعریف و تمجیدی که در باطن توام به تمسخر و استهزاء بود. با خنده و شوخی تشویقش می‌کردند و به همدیگر چشمک می‌زدند، جوان چند بیت دیگر خواند که از طرف مردم به همان نحو استقبال شد. در این بین مردی از کارکنان دکان نانوائی جوان را به اسم صدا کرد و گفت:

— بس است، بیا نان مشتری‌ها را ببر...

جوان از جرگه خارج شد و با قیافه افسرده و پژمرده به سوی دکان نانوائی رفت. خان سلطان تا جایی که ممکن بود او را با چشم‌های پرهوس و تمنا بدرقه کرد و از مردی که کنارش ایستاده بود پرسید: این جوان کیست؟

مرد که هنوز خنده از لب‌هایش محو نشده بود گفت: جوانی است از مردم همین شیراز. اسمش شمس الدین محمد است. شب‌ها در این دکان نانوائی خمیرگیری می‌کند. روزها هم یکی دو ساعت در مکتبخانه متصل به نانوائی درس می‌خواند.

کوره سوادى پيدا کرده، دلش مى خواهد شعر بگوید و شاعر باشد. ولى چيزى در چنته ندارد. چيزهائى سرهم مى بافد و براى مردم مى خواند. مردم هم چنان که دیدى گوش مى دهند و تفریح مى کنند. مى گویند با این سواد کم مى خواهد قرآن را حفظ کند روى هم رفته جوان خوبى است. از مزدى که مى گیرد مختصرى خرج خود و مادرش مى کند و باقى را به فقرا مى بخشد.

خان سلطان پرسید: خانه اش کجاست؟

پرسید و همان دم از این سؤال خود بشیمان شد و لب گزید... مرد با تعجب و نوعى سوءظن نگاهی به روى جوان زیبا نمود و جواب داد: اتفاقاً بچه محل ماست و با ما همسایه هستند. منزلش نزدیک دروازه کازرون است پدر مرحومش را مى شناختم آدم خوبى بود. آن مرحوم که حاجى بهاءالدین نام داشت، از تاجر توانگر و معروف این شهر بود. میراث حسابى براى اولادش گذاشت. این ها سه برادر بودند که کوچکترشان همین شمس الدین محمد است که دیدى. برادرهاى بزرگتر در اندک زمانى مال پدر را حیف و میل و تلف کردند و چون دیگر روى ماندن در شیراز نداشتند، هر یک به ولايتى رفتند. شمس الدین با مادرش در شیراز ماندند. مادر چون از عهده مخارج نگهدارى پسر خردسال برنمی آمد، او را به شاگردى مردى سپرد، این مرد آدم بد اخلاق و بد عنقى بود. طفل معصوم را خیلی اذیت مى کرد. این است که شمس الدین همین که به سن رشد رسید و خود را شناخت، آن مرد را ترک گفت و چندی عقب کار گشت تا این که در این دکان نانوائى مشغول خمیرگیرى شد...

مردمى که در آن جا بودند، یک یک با بزاز شاعر خدا حافظى کردند و متفرق شدند هم صحبت خان سلطان هم به راه خود رفت.

خان سلطان خواست به گردش خود در شیراز ادامه دهد، ولى شکل و شمایل جوان خمیرگیر در خاطرش نقش بسته و از مقابل چشم هایش رد نمى شد. حس کرد که با این خاطر گرفته، حال و حوصله ادامه گردش را ندارد، عازم خانه شد. مى رفت و با خود مى گفت حیف است چنین جوان نازنینى خمیرگیر باشد. باید او را نزد خود بیاورم و زندگى راحت و مرفهى برايش فراهم کنم. دلم مى خواهد انیس و ندیم

من باشد. یک مرتبه از خود پرسید؟ آیا من دلباخته او شده‌ام؟
لبخندی زد و گفت: من کجا و عشقبازی کجا؟! انشاءالله وقتی به یاری خدا به فرمانروائی رسیدم، او را از مقربین درگاه می‌کنم.

خان سلطان در حالی که سیمای گیرای جوان خمیرگیر با آن تبسم غمناک در خاطرش نقش بسته و فکرش را مشغول کرده بود، به سوی خانه خود قدم برمی‌داشت. هر چه به خود فشار می‌آورد که به موضوع‌های دیگری مخصوصاً به نقشه‌هایی که برای نیل به فرمانروائی بر سر داشت فکر کند، موفق نمی‌شد و از حال خود در شگفت بود. در خود فرو رفته، به کسی و جایی توجه نداشت و جلو می‌رفت. تا این که در یک محل از مشاهده جمعیت و شنیدن هیاهو به خود آمد. نگاه کرد، دید جمعی می‌خواهند چند جوان خون‌آلوده و مجروح را که از زخم‌های سر و صورتشان خون می‌ریخت، وارد بیمارستان کنند. حس کنجکاویش تحریک شد: چه خبر است، این زخمی‌ها کیستند؟ چرا به این روز افتاده‌اند؟ معلوم شد جوان‌های مجروح بر سر طرفداری و هواخواهی از مبارزالدین محمد آل مظفر و شیخ ابواسحاق اینجو که برای نصاب تاج و تخت باهم در حال جنگ می‌باشند، گفتگویشان شده و کار از مباحثه به منازعه کشیده است و به جان هم افتاده‌اند. خان سلطان موقع را برای کسب خبر مقتضی دید و از مخاطبش پرسید: به نظر شما حق با کدام طرف است؟

مرد جواب داد: البته با طرفداران شیخ. امیر مبارز در حکومت می‌د و یزد با آن امر و نهی و مقدس مایی جان مردم را به لب رسانده بود. من در یزد بودم. در تمام شهر یک جرعه شراب به دست نمی‌آمد. این هم شد زندگی؟

مرد با چشم خریداری نگاهی به روی خان سلطان انداخت و لبخندی زد و گفت: میل داری لیبی ترک کنیم؟

خان سلطان تشکر کرد و معذرت خواست و دور شد. آن روز برای دومین بار از مردم شهر شنیده بود که عمویش شیخ ابواسحق محبوبیت بیشتری از رقیب دارد. با خود گفت: وقتی تاج و تخت را از عمو گرفتم، سعی خواهم کرد بیش از خود او محبوبیت پیدا کنم.

در حینی که زخمی‌ها را وارد بیمارستان می‌کردند، چشمش به کاشی‌کاری و خطوط بالای سردر افتاد. اسم بانی بیمارستان را که بالای سردر نقش زده بودند، خواند و یکه خورد. این بیمارستان با مدرسه بزرگی که در جوار آن قرار داشت از بناهای کرد و نجین خاتون نوه هلاکو بود. این زن نامدار پس از مرگ اولجایتو زمام امور را در پایتخت به دست گرفته، و با تدبیر و سیاست تمام زمینه را برای ورود و فرمانروائی ابو سعید ایلخان آماده کرده بود. ابو سعید هم پس از جلوس بر تخت، محض سپاسگزاری و تشویق خدمتگذاران صدیق، او را با این که زن بود، به حکومت فارس منصوب و روانه نمود. کردونجین هم چند سالی با عدل و داد و رعیت پروری حکومت کرد و آثار خیری از خود در شیراز به یادگار گذاشت.

خان سلطان با خود عهد کرد که پس از نیل به فرمانروائی همان شیراز را پایتخت خود قرار داده، ابنیه و آثاری عالیترو کردونجین این فکر که زن هم می‌تواند بر تخت فرمانروائی تکیه بهتر از آن چه کردونجین ساخته بنا نهد. با یادآوری حکومت به زنده بیش از پیش در مغزش قوت گرفت. لبخندی زد. چه کنم که زودتر به مرادم برسم؟

در جواب این سؤال باز جوان خمیرگیر در مقابلش مجسم شد. از این گرفتاری غیر مترقبه فکری، متغیر و خشمناک گردید. دختر، خجالت بکش، تو می‌خواهی پوراندخت دومی بشوی، تاج کیان بر سر نهی، آن وقت تمام هوش و حواست را صرف یک پسر خمیرگیر می‌کنی؟ نه، این جوانک حواس مرا پرت کرده است، اول باید تکلیف خودم را با او روشن سازم، کاری ندارد، مثل آب خوردن است!

با این تصمیم از در خلوت وارد خانه شد. لباس عوض کرد و در فکر فرو رفت. خودش هم نمی‌دانست که جوان خمیرگیر را برای چه می‌خواهد و با او چه رفتاری در پیش خواهد گرفت. روز بعد غلامی را که مردی سالمند و سرپرست و رئیس خدمتگزاران و نوکران در خانه‌اش بود خواست و نشانی‌های جوان خمیرگیر را داد و گفت: این جوان به ملاحظاتی به درد کار من می‌خورد. باید او را به هر نحوی شده، راضی کنی که جزو خدمه در خانه من باشد، هر شرط و تقاضائی داشته باشد از طرف من قبول کن. وعده‌های فریبنده بده. خلاصه کاری بکن که همین امروز دست

از خمیرگیری بکشد و به خدمت من آید.

این غلام که معروف به صداقت و امانت و مورد اطمینان خان سلطان بود، از کارهای خانم خود در تقویت عموییش شیخ ابواسحاق و تهیه زمینه فرمانروایی او اطلاع داشت. گذشته از آن، خان سلطان با آن ابهت و صلابتی که داشت، از تمام اطرافیان طوری زهره چشم گرفته بود که کسی جرأت چون و چرا در مقابل احکامش نداشت. غلام تعظیمی کرد و به راه افتاد. اتفاقاً او هم موقعی رسید که مردم در مقابل دکان بزاز اجتماع کرده و اشعاری را که جوان خمیرگیر می خواند، گوش می دادند و تفریح می کردند. وقتی معرکه بهم خورد و جمعیت متفرق شدند، غلام جوان را به گوشه ای کشید. خود را معرفی کرد و از طرف خانم خود خان سلطان، دختر امیر غیاث الدین کیخسرو و برادرزاده شیخ ابواسحاق اینجو که اغلب مردم غلبه او را بر حریفان و سلطنتش راحت می شمردند، از جوان دعوت نمود که دست از کار پست و پرزحمت خمیرگیری بردارد و در سلک صاحبان درگاه خانم درآید.

علائم و آثار حیرت و تعجب در قیافه شمس الدین نمایان گشت. پرسید: چه طور خانم از میان این همه جوانان دلاور شهر مرا که خمیرگیری بیش نیستم، برای حاجبی انتخاب کرده است؟!

غلام که تصور می کرد جوان پیشنهاد او را به محض شنیدن با شور و شعف استقبال خواهد کرد، برای این که به اصطلاح دهان جوان را آب بیندازد. جواب داد. ظاهراً خانم من شما را در حال عبور دیده و شکل و اندام شما را برای حاجبی پسندیده است. شما در دستگاه خانم جامه های یراق دوزی به تن، سلاح های طلاکوب و نقره کوبی به کمر، حقوقی ده برابر آنچه از نانوا می گیرید دریافت، و شام و ناهار خود را هم از آشپزخانه ما خواهید گرفت.

در هر حال چون خانم شما را شخصاً دیده و پسندیده، لذا من یقین دارم که لطف و توجه خاصی نسبت به شما مبذول خواهد فرمود!

غلام یقین داشت که جوان نورس فریفته این وعده خواهد شد. او از دل شمس الدین خبر نداشت. جوان به معنی وعده سر بسته غلام پی برد و تبسم

اندوهناکی به لب آورد و ساکت و متفکر ماند:

ظاهراً این دختر امیرزاده هوسباز نظرش مرا گرفته و می‌خواهد چند روزی با من عشق‌بازی کند. نمی‌داند که دل من در گروی عشق دیگری است. من یک موی شاخ‌نباتم را به هزار دختر زیباتر و والاتر از خان سلطان نمی‌دهم. اگر وصال دلدار دست دهد یا نه، در هر حال من تا آخر عمر به عشق خود وفادار خواهم ماند. گذشته از این‌ها من آزادی خودم را به زر و مال و جاه و جلال نمی‌فروشم.

فکری به خاطرش رسید که با مضمون این رباعی خیام تطبیق دارد:

یک نان به دور روزگَر شود حاصل مرد از کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
جواب داد: متأسفانه نمی‌توانم این دعوت خانم را قبول کنم. معذورم بدارید!
- چرا، چه مانعی در کار است؟

- من با مادر پیرم زیر یک سقف زندگی می‌کنم. مادرم به من خیلی علاقمند است و من هم او را از جان بیشتر دوست دارم. نمی‌توانم از او جدا شوم.
غلام که از طرف خان سلطان اختیار و اجازه داشت هر چه را جوان خمیرگیر بخواهد قبول کند، گفت: مادرت را هم با خود می‌آوری و خانم او را جزو گیس سفیدها و ندیمه‌های خود قرار می‌دهد.

هر وقت بخواهی می‌توانی مادرت را ببینی. حتی شب‌ها در اطراف خوشی‌ها و نان و نعمت‌هایی که در انتظارش بود شرح مبسوطی بیان نمود.

جوان که موضوع مادر را هم نتوانست مانع کار قرار دهد، گفت:

- راستش را بخواهی مانع عمده من این است که عاشق سواد خواندن و نوشتن هستم. بعد از فراغت از کار خمیرگیری در همین مکتب‌خانه مجاور نانوائی درس می‌خوانم و به هیچ قیمتی حاضر نیستم دست از تحصیل بردارم.

غلام زهرخندی زد و گفت: همین؟! این که مانع نشد. من از طرف خانم قول می‌دهم که معلم خوبی برای تو بگیرم تا هر قدر دلت بخواهد پیش او درس بخوانی. جوان موانع دیگری آورد که غلام همه را رد کرد و راه رفع آن موانع را نشان داد. جوان عاجز ماند و عاقبت گفت: در این صورت باید با مادرم که بدون اجازه او آب

هم نمی خورم، مشورت کنم.

غلام که از اشکال تراشی جوان متحیر بود، عاقبت استنکاف او را حمل بر سبک عقلی و دون همتی وی نمود.

در حین خدا حافظی گفت:

— ای جوان همین قدر بدان که بخت فقط یک بار در زندگی به آدم روی می آورد. فکرهایت را بکن. چشم و گوشت را باز کن و لگد به بخت خود مزن من فردا همین ساعت برای دریافت جواب خواهم آمد...

خان سلطان وقتی گزارش غلام را شنید، تعجب و اندیشناک گردید. پرسید: آیا حالیش کردی که خانم خودش شخصاً تو را دیده و پسندیده و مایل شده که همیشه در جوارش باشی؟ غلام به مقصود خانم پی برد و جواب داد: گفتم: حتی اضافه کردم که تو مورد لطف و محبت خاص خانم قرار خواهی گرفت. غلام روز بعد به دیدار جوان رفت وی گفت که مادرش به همین زندگی محقری که دارند، انس گرفته و حاضر نیست آن را تغییر بدهد، اصرار و ابرام غلام و وعده های فریبنده او به جایی نرسید. ناچار سرافکننده و دست از پا درازتر برگشت و مراتب را به خانم گزارش داد. خان سلطان و غلام در اطراف علت امتناع جوان به گفتگو پرداختند. حدسیات گوناگونی زدند که هیچ کدام صائب به نظر نرسید. غلام که بیش از خانم با مردم از هر قبیل تماس داشت و با رسوم و آداب آشنا بود، گفت: شاید این جوان خجالت می کشد با آن لباس ژنده و ریخت فقیرانه در این جا حاضر شود تا مبادا پس از پوشیدن جامه زردوزی حاجبی و به پا کردن موزه های براق و به کمر بستن خنجر طلاکوب و غیره، مورد تمسخر و متلک های همقطاران خود قرار گیرد. اگر صلاح می دانید قبلاً پولی به او بدهیم تا سر و وضع خود را درست کند.

خان سلطان این رای پسندیده و دستور داد فوراً یک کیسه صد دینار (طلا) با یک دست لباس خوب به جوان بدهند. ولی این تیر هم به سنگ خورد. ظهر بود که غلام به ملاقات جوان رفت. شمس الدین پای دیوار نانوائی مشغول صرف ناهار بود که از نان و پنیر و سبزی تشکیل شده بود. جوان با دیدن غلام گره در ابروان انداخت. غلام پول و جامه را در مقابلش نهاد. چند نفر دور آن ها جمع شدند و از

اظهارات غلام به اصل موضوع پی بردند. همه معتقد شدند که بخت و اقبال به سراغ جوان خمیرگیر آمده و منتظر بودند که وی از جای برخیزد و از ذوق و شغف غلام را مثل یک قاصد خوش خبر در آغوش بکشد. ولی چقدر متغیر و متعجب شدند وقتی دیدند که جوان ناهار محقر خود را نیمه تمام گذاشت. از جا برخاست و با لحنی که حاکی از دلتنگی و آزرده‌گی بود گفت: چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ حرف همان است که گفتم. من نوکری کسی را قبول نمی‌کنم. آدم که در این شهر قحط نیست، یکی دیگر را پیدا کن و مرا به حال خود بگذار.

گفت و بدون این که نظری به سوی جامه و پول کند، از آن محل دور شد. غلام چند بار سرش را به علامت تعجب و تأسف به چپ و راست حرکت داد. دو سه تن از جوانان خوش هیكل محل جلو رفتند و آمادگی خود را برای نوکری اعلام نمودند ولی غلام جوابی به آن‌ها نداد و به راه افتاد. جمعی از اهالی محل که از مآقع مطلع شده بودند، اطراف شمس‌الدین را گرفتند و بنای ملامت گذاردند.

شمس‌الدین ناچار از چنگ آنان فرار کرد.

حرص و ولع خان سلطان برای تسخیر جوان «نادان» دو صد چندان شد. در اطراف علت روی گردانی و استکاف یک جوان فقیر و ندار از قبول دعوت دختری با آن وعده‌های دلفریب، غرق در افکار و حدسیات شد. غلام به جوان ساده حالی کرده بود که او را دیده و از او خوشش آمده و مایل است در کنارش باشد. کدام جوان نورس است که دعوت عاشقانه دختری را قبول نکند. آن هم دختری که می‌تواند او را از همه گونه ناز و نعمت برخوردار سازد. مدتی فکر کرد. بالاخره به این نتیجه رسید که شاید جوان بی‌خبر خیال کرده که من یک دختر زشت و بد قیافه هستم که ناخن کوچکه خوب رویان شیراز هم نمی‌شوم. او که نان بعضی مشتریان را به خانه‌هایشان می‌برد، دختران زیبایی را دیده شاید هم دلباخته و شیفته وجاهت و جمال یکی از آن‌ها شده است.

من باید روی خود را به او نشان بدهم تا ببیند و تصدیق کند که کمتر دختر شیرازی از حیث خوشگلی و بانمکی به پای من می‌رسد. آری، باید روی زیبای مرا ببیند و دل و دین از دست بدهد.

صلاح نیست که در اول کار به هویت من پی ببرد، شاید اگر مرا بشناسد جرأت نکند که از ترس جلو بیاید. باید خودم را دختری از طبقه متوسط یا طبقه سوم نشان بدهم.

افسوس که انجام این مقصود بس مشکل است، در معبر عام که نمی توانم خودنمایی کنم. چه بایدم کرد؟ دلش می خواست با جوان روبه رو شود. چند کلمه با او صحبت کند و دل از کفش بریاید.

با اطمینان به زیبایی خود یقین داشت که جوان را به دام خواهد انداخت. در پی وسیله کار می گشت. به حدی شیفته شده بود که می خواست هر روز محبوب را ببیند. روزها با چادر و حجاب از خانه بیرون می رفت و معشوق را در جلوی درب نانوائی یا در مکتب خانه کنار معلم در حال درس خواندن می دید. بالاخره روزگار دلش به حال زار او سوخت و به رویش لبخند زد.

یک روز نزدیک ظهر هرچه نگاه کرد و گشت جوان را ندید. بی اختیار در گوشه یی منتظر ماند. چندی که گذشت، شمس الدین از راه رسید. ترازودار نانوائی سرش داد کشید تا حالا کجا بودی؟ مردم می خواهند ناهار بخورند...

فوراً ده پانزده عدد نان سنگک روی دوش جوان گذاشت و آمرانه گفت زود برسان که مشتریان چشم به راهند و پول ها را درست بشمار، مواظب باش گم نکنی...

جوان به راه افتاد. خان سلطان تعقیبش کرد. جوان به در خانه ها می رسید و دق الباب می کرد. غالباً زن ها در به رویش باز می کردند. یکی دو عدد نان تحویل می داد و پولش را می گرفت چند کلمه با گیرنده نان صحبت می کرد و به در خانه مشتری دیگر می رفت.

خان سلطان راه ملاقات و صحبت با جوان را پیدا کرد و خوشحال شد: باید من هم از مشتریان نان باشم و خودم نان را از دستش بگیرم و آن وقت می دانم چه بکنم و چگونه به دامش بیندازم.

معلوم است که در خانه پر خدم و حشم خود نمی توانست این صحنه را بوجود آورد. اطرافیان را از نظر گذراند و پیرمردی را که ریش خود را در خانه خاندان اینجو

سفید کرده بود، انتخاب کرد. پیرمرد با زن سالمند خود در خانه محقری سکونت داشت و خان سلطان گاهی در آن خانه یا مأمورین مخفی خود که مأمور جمع‌آوری اخبار لازمه بودند، ملاقات می‌کرد. پیرمرد و زنش کاری به کار او نداشتند و هر وقت می‌خواست خانه را در اختیارش می‌گذاشتند و اوامرش را بی‌چون و چرا اجرا می‌کردند. خان سلطان با زن پیرمرد اظهار خدمتگذاری نمود. باهم از خانه بیرون رفتند و در ساعتی که جوان خمیرگیر نان به خانه مشتریان می‌برد، بر سر راهش قرار گرفتند. خان سلطان دستوراتی به پیرزن داد و خودش از او فاصله گرفت تا دیده نشود. طولی نکشید که خمیرگیر با مقداری نان که روی دوش چپش گذاشته بود، ظاهر شد.

پیرزن جلو رفت: نگاه کن، پسر جان شوهر من به سفر رفته. در خانه من مانده‌ام و دخترم، نمی‌توانم برای خرید نان به در دکان بیایم. از فردا هر روز نزدیک ظهر دو عدد نان سنگک به در خانه من بیاور. نان‌ها باید برشته و دو آتشی باشند. انعام خودت را هم می‌دهم.

— خانه‌ات کجا است؟

— در همین نزدیکی‌ها، بیا برویم نشانت بدهم. به راه افتادند. خانه از دکان نانوائی زیاد دور نبود.

جوان گفت اطاعت می‌شود. ولی اوستای ما به کسی تسبیح نمی‌دهد.

— من خودم هم از معامله تسبیح‌گیرانم. نان را می‌گیرم و همان دم پولش را می‌پردازم. سر هفته هم یک درهم دستمزد تو را می‌دهم خدا حفظت کند.

روز بعد خان سلطان در خانه پیرزن با شور و هیجان نشاط‌بخشی منتظر بود. نزدیک ظهر در کوچه صدا کرد. خان سلطان روی حساب‌هایی که کرده بود صلاح ندید آن روز خود را نشان بدهد. پیرزن در را باز کرد نان‌ها را گرفت و چند کلمه با جوان صحبت کرد و پول نان را داد و در را بست و راجع به جوان اظهار عقیده کرد و گفت: سربه‌زیر و خجالتی است.

فردا که صدای در بلند شد، خان سلطان خود جلو رفت و در را باز کرد. لباس ساده و ارزان قیمتی به تن داشت. دل در سینه‌اش بی‌اختیار می‌طپید. چگونه به

حرفش آورم و سر صحبت را باز کنم.

جوان در حالی که طبق معمول روی به سوی کوچه داشت، دست را با دو نان جلو برد: بگیرید.

خان سلطان نان‌ها را گرفت و گفت: یکی دیگر بدهید. امروز مهمان داریم. جوان باز بدون این که سر برگرداند نان دیگری از دوش برداشت و به سوی گرفت و دست باز کرد تا پولش را دریافت کند: یعنی چه؟ آیا خیلی مومن و مقدس است که به روی زن‌ها نگاه نمی‌کند یا خجالت می‌کشد؟

قبلاً پیش‌بینی‌های زیادی کرده بود، یک دینار سکه طلا در کفش نهاد و با صدائی که از شور و هیجان می‌لرزید گفت: باقی‌اش را بده.

جوان سکه را نگاه کرد. این دفعه مجبور شد روی به سوی مشتری کند. نگاه کرد و به جای پیرزن دیروزی، دختر زیبا و رعنائی را در مقابل دید که الحق طعنه بر ماه شب چهارده می‌زد. خمیرگیر جوانی جمال‌پرست بود. از تماشای موجودات زیبا اعم از جاندار و بی‌جان لذت می‌برد. یک دم دیده به روی دختر گل‌عذار دوخت و در دل تصدیق کرد که الحق خوشگل و قشنگ است همان دم با خود گفت شاخ نبات من خوشگلتر است.

ولی جوان پاکدل کسی بود که حق داشت بعدها از روی صدق و صفا بگوید: منم که دیده نیالوده‌ام به بددیدن...

با این که به پاکی چشم و دل خود اطمینان داشت، معه‌ذا برای این که دچار وسوسه شیطان نشود، خواست هر چه زودتر از آن ورطه به در رود. دینار را پیش برد و گفت: پول خورد ندارم، باشد فردا می‌گیرم.

خان سلطان قبلاً برای صحبت با جوان نقشه‌ها کشیده بود. منجمله با اطلاعی که از علاقه جوان به شعر و شاعری داشت، می‌دانست که اگر سخن از این مقوله به میان آورد جوان از آن استقبال خواهد کرد. دینار را نگرفت و گفت: من خبر دارم که شما جوان امین و درستکاری هستید، باشد فردا حساب می‌کنیم. آن گاه لب‌خند جانانه‌ای زد و گفت: راستی، من شما را دیده‌ام و می‌شناسم. یک روز که پدرم به

سفر رفته و مادرم مریض بود، ناچار خودم برای خرید نان به در دکان نانوائی آمدم، جلو دکان بزاری که مجاور نانوائی است، جمعیتی دیدم. از راه کنجکاوی جلو رفتم و شما را دیدم که اشعاری می خواندید و مردم تحسین می کردند. راستی شعرهای قشنگی بود. خیلی دلم می خواست شما را ببینم...

جوان با دقت به سخنان دختر گوش داد و بعد برخلاف انتظار خان سلطان که تصور می کرد قیافه جوان از شنیدن اظهارات او شگفته خواهد شد، ابرو در هم کشید و با لحن آزرده یی گفت: شما هم مثل آن ها مرا مسخره می کنید؟

خان سلطان سراسیمه شد: به خدا آنچه گفتم عین حقیقت بود. من خودم هم شعر می گویم. اشعار شما را که شنیدم دیدم خیلی بهتر از سروده های من است. دوست دارم چند قطعه از شعرهای خود را به من یادگاری بدهید. میل دارید چند بیت از اشعارم را برای شما بخوانم؟

گره از ابروان جوان باز شد. حساب خان سلطان و نقشه یی که برای آغاز صحبت با جوان کشیده بود. درست از آب درآمد. جوان گفت: بخوانید ببینم، مسلماً بهتر از من سروده اید.

— حال بفرمائید تو، خستگی در کنید. دهانتان را شیرین کنید تا من هم بیاض اشعارم را پیدا کنم و نشان بدهم.

— نه، نمی توانم، ظهر نزدیک است باید نان مشتریان را برسانم.

همین جا یکی دو بیت بخوانید، بعد با هم صحبت می کنیم.

خان سلطان که قبلاً دوسه بیت شعری را که وزن و قافیه درستی نداشت و راجع به عشق ساخته و پرداخته بود، از حفظ خواند و گفت: این شعرها زیان حال خودم است که بعد از دیدن شما ساختم!

گفت و ظاهراً از شرم و حیا سر به زیر افکند.

دختر ناقل با خواندن اشعار عاشقانه و اشاره به این که آن ها را بعد از دیدن جوان و خطاب به او سروده است، اظهار عشق نمود.

جوان ملتفت معنی اشعار و توضیح گوینده شده بی اختیار رنگ و رویش به سرخی گرائید و روی برگردانید و خواست به راه بیفتد.

خان سلطان صدا زد فردا حتماً چند قطعه از اشعارتان را برای من بیاورید.
راستی نگاه کنید ببینید چه می‌گویم.

جوان برگشت. رنگ و رویش سرخ و آثار و علائم یک نوع دگرگونی و تشویش در
سیمایش نمایان بود. دختر گفت چون در این ساعت شما گرفتارید و کار دارید، بهتر
است فردا عصری بیائید تا ساعتی در کنار هم بنشینیم و اشعارمان را برای همدیگر
بخوانیم.

جوان با صدای لرزان جواب داد: انشاءالله و به سرعت دور شد.

خان سلطان تبسم پر امیدی به لب آورده، با چشم‌های فتنه‌انگیز خود جوان را
بدرقه می‌کرد و با خود می‌گفت: خوب به دامنم انداختم. راهش را بلند بودم.
خوشترین ساعات شاعران خاصه سراینندگان جوان در این است که اشعارشان را
برای دیگران بخوانند و با شنیدن تعریف و تحسین، عرش برین را سیر کنند. این‌ها
حاضرند لب‌های تعریف‌کنندگان را ببوسند.

از شنیدن اظهار عشق من رنگش سرخ و خودش منقلب شد.

امشب خواب نخواهد داشت. فردا به کام دل خواهم رسید... حال بروم به بینم
کار جنگ عمومی با آل مظفر به کجا کشید. عمومی محتاط و اهمال کار است. اگر
خودم به جای او بودم تا به حال کار به پایان رسیده بود و تاج کیان بر سرم بود.

خان سلطان یقین کرد که با نشان دادن سیمای زیبا و دلربای خود به جوان
خمیرگیر و معرفی خود بنام یک دختر شاعره و تعریف اشعار سست و خنده‌دار
جوان، دل از کف او ربوده و در ملاقات فردا او را کاملاً به دام انداخته و اسیر و آلت
دست خود قرار خواهد داد. جوان دل از کف داده را در حال بوسیدن پای خود در
نظر مجسم نموده و تبسم جانانهای به لب آورد و به هوش و زرنگی خود آفرین
گفت. آنگاه به امید فردا، با خیال راحت به دنبال تعقیب هدف بزرگ خود، یعنی
تهیه زمینه فرمانروایی خویش رفت. در آغاز داستان گفتیم که در آن دوره پر
هرج و مرج که هرکسی سرش به تنش می‌ارزید سودای فرمانروایی بر سرش می‌زد و
برای تصرف تاج و تخت قیام می‌نمود. یکی از قوی‌ترین مدعیان تاج کیان شیخ
ابواسحاق عمومی خان سلطان بود که با حریف نیرومند خود امیر مبارزالدین محمد

(آل مظفر) جنگ می‌کرد. نقشه خان سلطان این بود که با تمام قوا موجبات فتح عمو را فراهم آورد و او را بر تخت فرمانروائی بنشانند. بعد عمو را کنار بزند و پدر خود را جانشین او سازد. آنگاه پدر را هم به نحوی از تاج و تخت محروم کند و خود بر اریکه فرمانروائی جلوس نموده، تاج کیان بر سر نهد.

علاقه‌ای را که بر خلاف میل خود به جوان خمیرگیر پیدا کرده بود، یک نوع هوسبازی می‌پنداشت که آتش آن پس از یکی دو ملاقات فرو خواهد نشست. وقتی با جوان ملاقات کرد و انقلاب حال او را مشاهده نمود، مطمئن شد که در دیدار روز بعد به کام دل خواهد رسید. این بود که با خیال راحت بدنبال کارهای سیاسی خود رفت.

بعد از ظهر آن روز و صبح روز بعد از خانه بیرون رفت و با چند تن از کسانی که به امور جمع‌آوری اخبار راجع به اوضاع حاضر و مخصوصاً جریان جنگ بین عمویش و حریف وی بودند ملاقات نمود، اخباری که به دست آورد جملگی یأس‌آور و موجب نگرانی و پریشانی خاطرش شد. خلاصه اینکه شیخ ابواسحاق با قشون خود عازم فتح یزد، یعنی مقر حکومت مبارزالدین شده و به جهانی امید فتحش بسیار ضعیف است: شیخ مردی عیاش و خوشگذران بود. با اینکه عازم میدان جنگ با یک حریف دلاور و شجاعی مثل مبارز بود. معه‌ذا در همان حال و جریان لشگرکشی، دست از عیاشی بر نمی‌داشت و بیشتر اوقات خود را در باده‌گساری و محفل گلرخان و رامشگران بسر می‌برد.

خان سلطان پریشان و اندیشناک به خانه برگشت. در خانه هم اخبار جانشوزتری در انتظارش بود. خان سلطان مأمورین مخفی در دستگاه عمو داشت که او را از جزئیات اوضاع مطلع می‌کردند. یکی از مأموران نامه فوری فرستاده، معایب کار شیخ ابواسحاق را در لشگرکشی به سوی یزد گزارش داده و نوشته بود که یگانه راه فتح شیخ در این است که خود خان سلطان هر چه زودتر خود را به اردو برساند و با اصلاح اشتباهات شیخ و جلوگیری از عیاشی او، راهنمای وی باشد، والا شکست و اضمحلال شیخ در این جنگ قطعی خواهد بود. خان فوراً تصمیم به مسافرت گرفت. ولی هماندم بنظرش رسید که شمس‌الدین محمد همان جوان خمیرگیر راه را

به رویش بست. بی‌اختیار آهی از خشم و غیظ کشید و افکار شورانگیزی به خاطرش هجوم آوردند که مصداق با این رباعی باباطاهر عریان بود.

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد

بخوادم خنجرى نیشش ز فولاد زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

در باطن حس کرد که تا به دیدار جوان و کام دل نرسد، قادر به مسافرت نخواهد بود. اگر هم پشت پا به این هوسبازی بزند و راه سفر در پیش گیرد همواره فکرش مفشوش بوده و قادر به تمرکز هوش و حواس و راهنمایی عمو نخواهد بود.

هستند در این دنیا کسانی که با همه فراست و درایت گاهی خود را گول می‌زنند. ماه سلطان هم با همه اشتیاقی که شخصاً به دیدار معشوق داشت با خود گفت من می‌توانم از سر این معامله بگذرم و فردا به راه بیفتم. ولی خدا را خوش نمی‌آید با سرنوشت جوان ساده‌ای که جز محبت نسبت به من گناهی ندارد، بازی کنم.

یقین دارم که او در انتظار این دیدار بی‌صبر و بی‌قرار است و دقایق را می‌شمارد. اگر او را ناامید کنم، ممکن است دست از جان بشوید و بلائی سر خود بیاورد. در هر حال در ملاقات عصر امروز سعی می‌کنم تکلیف خود را روشن کنم و تصمیم قطعی بگیرم...

با شور و هیجان تمام منتظر شد... نزدیک ظهر در کوچه صدا کرد. خان سلطان که می‌خواست خود را از لحاظ وضعیت مالی همپایه جوان نشان بدهد، با همان لباس دیروزی جلو رفت و در را باز کرد.

تبسم دلاویزی به لب داشت و منتظر بود که جوان هم لبخند عاشقانه‌ای به رویش بزند. ولی برخلاف انتظار و با یک نوع حیرت و تأثر دید که وی نه تنها تبسمی به لب ندارد بلکه با قیافه گرفته و ابروان گره کرده، نگاهش می‌کند. به دل خود بد نیاورد: خود را به این شکل درآورده تا نشان بدهد که جوان سنگین و رنگینی می‌باشد و عشق خود را از من پنهان کند تا من توقعات زیادی نداشته باشم.

جوان دست خود را که پراز یک مشت پول سیاه و سفید بود جلو برد و گفت: این باقی دینار شما، بشمارید.

خان سلطان پول‌ها را گرفت و گفت شمردن لازم ندارد. من به امانت و درستی

شما اطمینان دارم. جوان روی برگردانید تا به راه بیفتد. خان سلطان صدا زد: نگاه کنید، من جُنگ اشعارم را آماده کرده‌ام. شما هم بیاورید تا ساعتی «مشاعره» کنیم. زودتر بیا تا بیشتر در کنار هم باشیم و صحبت کنیم. منتظرم.

جوان آهسته گفت: انشاءالله.

دیگر حرفی نزد و به راه افتاد. خان سلطان با لبخندی که حکایت از امید و تمنا می‌کرد، بدرقه‌اش نمود: آری، خودش را گرفته تا من در اظهار عشق پیشقدم شوم و او منت سر من گذارد و این عشق را استقبال کند. من هم راهش را بلدم می‌دانم چه بکنم...

اتاقی را برای پذیرائی آماده نمود. در گوشه اتاق بساط ساده و در عین حال دلپذیری برای باده‌گساری چیده تنگی از بهترین شراب‌های معروف شیراز با دو جام و مقداری نقل و نبات و میوه فراهم آورد: این از آن شراب‌های مخصوص شمس خانم است و خیلی مردافکن است. پس از یکی دو جام احساس عقل و دین را از دست داده، تمنای وعده خواهد نمود. این شراب هر پرده را از میان بر می‌دارد. آیا تاکنون مزه شراب را چشیده؟ نجشیده باشد هم امروز خواهد چشید. آن قدرت را نخواهد داشت که دست مرا رد کند. اگر تقاضای ازدواج کند، تکلیف چیست؟ من از حال خودم با خبرم. می‌دانم که بعد از یکی دو مجلس، آن آتش هوسبازیم فرو خواهد نشست. گذشته از آن من باید هر چه زودتر نزد عمویم بروم، بالاخره یک طوری می‌شود.

بی صبر و بی قرار در انتظار دیدار یار نشست. نشسته بود و نقشه‌هایی را که برای ربودن دل و دین از کف جوان کشیده بود بررسی می‌کرد. حال شوریدگی و بی‌تابی معشوق را در نظر مجسم می‌کرد و لبخند می‌زد. دقایق به کندی می‌گذشت. هر چه ساعت ورود معشوق نزدیک‌تر می‌شد، دل در سینه‌اش با شدت بیشتری می‌تپید. ساعت معهود فرار رسید. دخترک که از شدت شوق و هیجان قادر به نشستن نبود، در اتاق و راهرو می‌گشت و هوش و گوش به سوی در داشت. هر دقیقه سالی بر دخترک می‌گذشت. تاب و توان از دست داده، انتظار می‌کشید. قلبش دمبدم فشرده‌تر می‌شد. بالاخره غروب نزدیک شد، آخرین اشعه آفتاب بوسه بر سروهای

بلند بالای شیراز زده، به امید دیدار ناپدید شدند. خود پیدا است که خان سلطان چه حالی داشت. در آتش افکار و حدسیات گوناگون امیدبخش و یأس آورمی سوخت. چرا نیامد؟ او که بیش از من در اشتیاق این دیدار بود. چه پیش آمدی کرده و اتفاقی برایش روی داده؟

آشفته و افسرده به خانه برگشت، تا صبح در جستجو بود که علت نیامدن جوان را پیدا کند. صبح روز بعد به تصور اینکه شاید خدای نکرده اتفاق سوئی برای جوان روی داده، عازم دکان نانوائی شد. اتفاقاً موقعی رسید که شمس الدین اشعار خود را در جلو دکان بزار می خواند و مردم شوخی و تفریح می کردند و سر به سرش می گذاشتند. شتابزده به خانه پیرزن رفت تا ظهر که جوان نان بیاورد علت نیامدن او را جويا شود و قرار ملاقات بگذارد. در ساعت معهود صدای در کوچه بلند شد. خان سلطان که سعی می کرد تشویش و اضطراب خود را ظاهر نسازد رفت و در را باز کرد. ناگهان از شدت خشم و حیرت خشکش زد به جای جوان خمیرگیر، پیرمردی دو عدد نان به دستش داد و گفت: پولش را بدهید.

خان سلطان حال کسی را داشت که دهان برای شهد و شکر باز کند و ناگهان چیزی تلختر از زهر در کامش بریزند.

— چطور امروز نان را شما آوردید، پس آن جوان هر روزی چه شد؟
— بعد از این نان شما را من خواهم آورد، او کارش زیاد است و دستش نمی رسد.
دنیا در نظرش تیره و تار گردید. تا آن روز به هر کاری دست زده و هر هدفی را تعقیب کرده بود، موفق و کامیاب شده بود.

اطمینانی که به فراست و روشن بینی خود داشت. یقین کرده بود که دل از کف جوان ربوده و وی با سر به دیدارش خواهد آمد. آیا من اشتباه کرده بودم؟ نه، من هرگز اشتباه نمی کنم. عشق و محبت از سروریش می بارد. مسلماً او که به جهاتی، نتوانسته یا ترسیده به دیدارم بیاید. اکنون بیش از خود من در آتش حسرت می سوزد. باید رازی در این کار باشد والا چطور ممکنست یک جوان ساده و ندار، عشق همچو من دختری را که همه دختران شیراز به حسن و جمال حسد می برند را رد کند. آری قطعاً مانعی در کار است که سد راه طفل معصوم شده چطور است

فردا به دیدنش بروم. علت نیامدنش را جویا شوم و به آن مانع لعنتی پی ببرم و در رفعش بکوشم؟ ولی نه صلاح نیست ممکن است جوان از ترس همان مانع آب پاکی بر سرم بریزد و مرا به کلی از خود براند...

مدتی فکر کرد. بالاخره به این نتیجه رسید که لابد زنی یا دختری بهتر از من شیفته او شده و او را به دامی انداخته و راه فرار از دام را هم، از هر طرف به رویش بسته است. هرگز در عمرش با چنین بن‌بستی روبرو نشده بود. از یک طرف بر خود واجب می‌شمرد که هر چه زودتر نزد عمویش شیخ ابواسحاق برود و موجبات فتح او را در جنگ با امیر مبارزالدین محمد آل مظفر و تسخیر شهر یزد فراهم آورد. از طرف دیگر با آن غرور و همت بلندی که داشت و علاقه‌ای که به جوان پیدا کرده بود حاضر نبود در این عشق‌بازی یا به قول خودش هوسبازی شکست بخورد خوب می‌فهمید و حس می‌کرد که اگر در این راه به مراد دل نرسد، ناراحت و گرفتار خواهد بود. تصمیمش را گرفت: باید این مانع و سد راه را که حتماً زن یا دختری است، پیدا کنم و از میان بردارم.

در اینجا با مسرت خاطر به یاد آورد روز اول که با لباس مردانه در شهر می‌گشت، جوان را در مقابل دکان بزازي متصل به نانوائی دید که مشغول خواندن اشعارش بود. خان سلطان که از جوان خوشش آمده بود، از مردی که بغل دستش قرار داشت جویای اوضاع و احوال جوان خمیرگیر شد و آن مرد ضمن صحبت گفت که با جوان همسایه هستند و در محله دروازه کازرون منزل دارند.

صبح روز بعد که می‌دانت جوان سرکار است و مادرش تنها در خانه می‌باشد. در معیشت پیرزن صاحبخانه که تعلیمات و دستورات مفصلی به او داده بود و هر دو چادر و لباس مردم متوسطی را در بر داشتند، به سوی دروازه کازرون به راه افتادند.

پدر شمس‌الدین که گفتیم خواجه بهاء‌الدین نام داشت در زمان خود یک بازرگان معتبر و معروفتر از آن بود که در آن محل کسی شناسدش. این است که خان سلطان به سهولت خانه جوان را پیدا کرد و در زد. زن سالمندی که از رخسارش معلوم بود در جوانی زیبا و خوشگل بوده و جامه ارزان و تمیزی در بر داشت. در به رویشان

گشود. سیمای مهربان و خون‌گرمی داشت، با دیدن دو زن غریبه لبخندی زد و پرسید:

— چه فرمایشی دارید؟

خان سلطان قیافه خسته و درمانده‌ای به خود گرفته، با لحن مظلومانه گفت: ما خیلی راه رفته‌ایم، من هیچ. ولی مادرم خسته و کوفته شده و خیلی هم تشنه است اگر زحمتی نیست یک جرعه آب به ما بدهید. خدا عوضتان بدهد. زن رفت و با یک کاسه سفالین پراز آب برگشت.

پیرزن با اینکه تشنه‌اش نبود، به زور چند جرعه آب نوشید. نفسی تازه کرد. کاسه را با اظهار تشکر و دعای خیر به دست صاحبخانه داد و طبق دستوری که از خان سلطان داشت، همانجا ناله کنان ظاهراً برای رفع خستگی دم در بر زمین نشست. خان سلطان دهان باز کرد تا اجازه بخواهد وارد خانه شوند و لختی در گوشه حیاط آن خستگی درکنند، ولی زن صاحبخانه که در حیات پرنشاط شوهر مرحوم بیاوبروی داشت و کمتر خانه‌اش خالی از مهمان می‌بود، روی همان سیره مهمان‌نوازی خود پیشقدم شد و بالحنی حاکی از محبت و صدق و صفا گفت: حالا که خسته‌اید، هر چند خانه محقر ما قابل شما را ندارد، بفرمائید استراحت کنید... وارد شدند، زن خواست پلاسی در گوشه حیاط پهن کند ولی خان سلطان که مایل بود وضع خانه و زندگی جوان را خوب ببیند، گفت: هر دو خیلی راه رفته و عرق داریم، می‌ترسیم سرما بخوریم. بهتر است به اتاق برویم...

اتاق کوچکی بود با اثاثه ارزان‌قیمت و مندرس، ولی تمیز، با گلیم‌های کهنه فرش کرده بودند.

در یکی از طاقچه‌ها چند کتاب اوراق شده کنار هم چیده بودند، سر صحبت باز شد، پیرزن پرسید:

— شما شوهر دارید؟

صاحبخانه آهی از سوز دل کشید و جواب داد: سال‌ها است که به رحمت خدا رفته.

— اولاد چند تا دارید؟

— سه پسر دارم. دو نفرشان که بزرگتر هستند، بعد از مرگ پدر میراث او را که کم هم نبود، حیف و میل کردند و بعد هر کدام برای پیدا کردن کار به ولایتی رفتند. اکنون من هستم و پسر کوچکترم که نان آور من است.

— خدا حفظشان کند، این پسران چکاره است؟

— خمیرگیر نانوائی است. طفلک عاشق تحصیل و سواد است. روزها در مکتب خانه مجاور نانوائی درس می خواند. می گوید می خواهم تمام قرآن را از اول تا آخر حفظ کنم.

— ماشاءالله. چرا برایش زن نمی گیرید؟

— من بگانه آرزویم همان عروسی پسر است. خیلی دلم می خواهد عروسی داشته باشم که مونس من باشد و از این تنهایی کشنده رهائی یابم. ولی چکنم که شمس الدین زیر باز نمی رود.

— چرا. آنطور که می گوئید عایدیش بد نیست.

— صحبت سر عایدی نیست. چند نفر از دوستان پدر مرحومش که دختران خوشگل و نجیبی دارند. حاضر شدند دخترشان را بدون کمترین توقع و خرجی به شمس الدین بدهند. حتی یکی که با مرحوم خواجه بهاء الدین، شوهرم دادوستد داشته. حاضر شد یک خانه حسابی با اثاثه کامل به دخترش جهاز بدهد و تمام مخارج عقد و عروسی را هم خودش پردازد با این حال پسر قبول نکرد.

— شاید دختر زشت بوده و پدرش می خواسته او را از سر باز کند و آب کند.

— اتفاقاً من خودم بارها دختر را دیده ام. به از شما نباشد، خوشگل و بانمک است. خیلی هم خواستگار دارد. پدرش می گوید که شمس الدین را از آن جهت به دامادی پسندیده که یک جوان پاکدامن و خداشناس و نجیبی است.

می گوید حیف است چنین جوانی خمیرگیر نانوائی باشد، من حاضریم او را در تجارت با خود شریک کنم.

— پس با همه این مزایا و محسنات چرا پسر شما لگد به بخت خود می زند؟!

— می گوید من زیر بار منت کسی نمی روم. نان زن را نمی خورم.

— آیا پسر دختره را دیده؟

— بلی دیده و تصدیق دارد که خوشگل و قشنگ است.

— حیف؟

— مادر شمس‌الدین با سیمای افسروده و اندوهناک خاموش شد...

لختی به سکوت گذشت. خان سلطان موقع را برای تحقیقات و زیر پاکشی مفتنم شمرد و لبخندی به روی زن زد و گفت:

— شاید پسر دل به دیگری باخته است؟!

مادر شمس‌الدین آهی از جگر کشید و گفت: ماشاءالله شما دختر باهوشی هستید. همین طور است که می‌گوئید. نمی‌خواستم راز دل پسر نادانم را بازکنم ولی به شما می‌گویم تا عقده دلم باز شه. می‌دانید پسر من یک عده از مشتریان نانوائی را به درخانه‌شان می‌برد. در یکی از این خانه‌ها دختری را دیده و یک دل نه صد دل عاشق او شده و حال نزدیک به یک سال است که در آتش این عشق می‌سوزد. مدتی بود که می‌دیدم غالباً متفکر و اندیشناک است. با من کمتر حرف می‌زد. چند بار پرسیدم که پسر من چرا متفکری، دیگر مثل سابق با مادرت نمی‌گوئی و نمی‌خندی. آیا دردی و غمی به دل داری؟ هر دفعه که این سؤال را می‌کردم در جواب من آه می‌کشید. برق اشک در چشمانش می‌درخشید، سر به زیر می‌انداخت و آهسته و زیر لب می‌گفت: چیزی نیست مادر، ناراحت نباش.

یک روز با دیدن روی افسرده او که روز به روز پژمرده‌تر می‌شد، جگرگرم آتش گرفت. دست به گردنش انداختم و گریه را سر دادم و گفتم چرا غم دلت را از من که مادرت هستم پنهان می‌کنی؟ اگر به من نگوئی که چه درد و غمی بدل داری، شیرم را حلال نمی‌کنم. پسر من خیلی مرا دوست دارد. وقتی مرا بدان سان گریان و نالان دید، رویم را بوسید و گفت: من نمی‌خواستم که تو در غم من شریک باشی. حال که اصرار داری، بنشین تا برایت تعریف کنم... آنگاه با حسرت و آه تعریف کرد که یکی از مشتریان دختری دارد که من در همان نگاه اول دل و دین از کف دادم و عاشق بیقرار او شدم. هر چه در این مدت سعی کردم عشق او را فراموش کنم، موفق نشدم، حال در آتش این عشق می‌سوزم و نمی‌دانم که کارم به کجا خواهد کشید.

این را که شنیدم، پرسیدم آیا دختر هم تو را دوست می‌دارد؟ طفلک از این سؤال

من شگفته شد و لبخندی زد و جواب داد: خدا داناس، ولی گمان می‌کنم که او هم نظرش مرا گرفته است. چون از رفتار و گفتارش بوی مهر و محبت شنیده می‌شود.

گفتم: پس چرا معطلی؟ حال که محبت دو سره می‌باشد بگذار بروم خواستگاری و عروسی تو را که یگانه آرزوی من است به راه بیندازیم.

پسرم دست پاچه شد گفت: هرگز این کار را نکن که صلاح نیست ما و خانواده دختر در یک طبقه نیستیم و برای هم نمی‌آئیم. پدر دختر هرگز راضی نمی‌شود دخترش را به یک خمیرگیر نانوائی بدهد.

پرسیدم: مگر پدرش چکاره است.

جواب داد: در زمان سابق شغل دولتی داشته و از دبیران حکومتی بوده، ولی بعدها شغل دولتی را به جهاتی ترک گفته و اکنون معلم سرخانه است.

وضع زندگیشان خوب است باغی در حومه شهر و ظاهراً املاکی هم در اطراف شیراز دارند. پیدا است که همچو آدمی هرگز راضی نمی‌شود دخترش را به جوانی بدهد که در هفت آسمان یک ستاره هم ندارد.

گفتم: پس چاره چیست؟ تا زود است فکر این دختر را از سر بدرکن، مسلماً پدر و مادر دختر راضی نمی‌شوند که دخترشان در خانه بماند و ترشیده شود. حتماً او را شوهر خواهند داد. آن وقت چه می‌کنی؟

پسرم در این جا آهی کشید و گفت: دلم به این خوش است که دختر قول داده، جز من به دیگری شوهر نکند.

گفتم تو هم که با این شغل کوچک و مزد ناچیز قادر نخواهی بود با او عروسی کنی. جوابی که داد، این بود: خدا کریم است!

نشانی‌های خانه دختر را از پسرم گرفتم و رفتم به هر زحمتی بود چند کلمه با او صحبت کردم. شکلش بد نیست می‌شود گفت: خوشگل است. البته به پای شما نمی‌رسد. عجیب است که این دختر از حیث شکل و شمایل شباهت غریبی به شمس الدین من دارد. دخترک که خیلی نجیب و مهربان به نظر می‌رسید، به من هم اقرار کرد که شمس الدین را دوست دارد و شب و روز دعا می‌کند که خدا گشایشی در کار شمس الدین عنایت کند تا بتواند عروسی را به راه بیندازد. خان سلطان که

اطلاعات تکان دهنده‌ای به دست آورده بود، بی اختیار به هیجان آمده، پرسید:

— اسم پدر دختر و اسم خودش چیست؟ خانه‌شان کجاست؟

— اسم پدر دختر صدرالدین احمد و اسم خود دختر شاخ نبات است. خانه‌شان هم نزدیک دروازه اصفهان واقع شده. آن جا معروف است و همه می‌شناسندش. مادر شمس‌الدین که دهانش گرم شده بود، گفت: پسر اخلاق عجیبی دارد، چند روز پیش برخلاف معمول با روی خندان به خانه آمد و گفت: خبر تازه دارم. امیر کیخسرو برادر شیخ ابواسحق دختری دارد به نام سلطان که می‌گویند خیلی خوشگل و زیبا می‌باشد.

خان سلطان در جایی مرا دیده و نمی‌دانم روی چه فکری هوس کرده مرا نزد خود ببرد و حاجب درگاهش کند، مردی را فرستاده بود تا مرا با وعده‌های فریبنده از قبیل مواجب زیاد و رخت و لباس زردوزی و همه نوع ناز و نعمت راضی کند. ولی من ردش کردم و زیربار نرفتم.

من که این را شنیدم گفتم پسر این یک موهبت الهی بوده تو می‌توانستی در خانه همان خان سلطان در اندک زمانی ثروتی به هم یزنی و آن وقت به خواستگاری شاخ نبات بروی و قطعاً پدرش دو دستی دخترش را تقدیم تو می‌کرد، چرا از این فرصت که خواست خدا بود استفاده نکردی؟

خندید و جواب داد: مادر جان هنوز مرا نشناخته‌ای من اهل تعظیم و دست به سینه ایستادن نمی‌باشم، از آن گذشته، آزادیم را به هیچ قیمتی نمی‌فروشم.

دو روز پیش هم باز با خنده به خانه آمد و پرسید:

— مادر آیا من خیلی خوشگل هستم؟

من هم با خنده جواب دادم:

— در نظر من تو زیباترین و رعناترین جوانان شیراز هستی، باز تازه اتفاق افتاده؟

خندید و گفت: مشتری تازه پیدا کرده‌ام که دختری دارد راستی مثل ماه شب چهارده. این دختره نسبت به من اظهار مهر و محبت نموده. راستی اگر عشق شاخ نبات را به دل نداشتم عاشق این دختره می‌شدم. ترسیدم کار به جاهای باریکی بکشد که اهلش نیستم، بدین جهت تصمیم گرفتم دیگر پا به در خانه آن‌ها نگذارم،

همین کار را هم کردم و حال نانشان را به توسط شخص دیگری می فرستم. اما از حق نباید گذشت که دختری خیلی زیبا و دلربا است...

خان سلطان آنچه را که باید بفهمد، فهمید. آری این جوان مسحور زیبایی من شده و خودش اقرار کرده که اگر پای شاخ نبات در بین نبود، عشق مرا به دل می گرفت. پس معلوم شد که یگانه مانع و سدی که بر سر راه وصال ما وجود دارد و من در جستجوی آن بودم، وجود همین دختری شاخ نبات می باشد. من این سد را به هر قیمتی شده، ولو پای جان کسی در میان باشد، از بین می برم. خان سلطان شوریده و اندیشناک از جا برخاست... از لطف و مهمان نوازی صاحبخانه تشکر کرد و خارج شدند... خان سلطان می رفت و برای از بین بردن سد راه وصال نقشه های گوناگونی می کشید و گاهی یک نقشه به حدی در نظرش پرشور و شر و هول انگیز می نمود که از مهابت آن بی اختیار دل در سینه اش می طپید. اسم شاخ نبات پیاپی در گوشش صدا می کرد و آتش رشک و کینه را در دلش شعله ور می ساخت. از حال خود در شگفت بود و از این گرفتاری غیر مترقبه فکری که او را از کارهای بزرگش باز می داشت خشنماک و معذب بود.

گفتیم که خان سلطان برای تسلط بر شمس الدین جوان خمیرگیر تصمیم گرفت یگانه مانع و سدی را که بر سر راهش قرار داشت، از میان بردارد، این سد همان شاخ نبات بود که جوان چشم و گوش بسته را به تور انداخته و به زعم خان سلطان برای خود اسباب تفریح و سرگرمی ساخته بود. به نظرش باورکردنی نبود که یک دختر زیبا و رعنا از خانواده محترمی خاطرخواه خمیرگیری سروپائی بشود. اگر هم بنا بنگفته مادر جوان خمیرگیر، دختر مزبور تاکنون چند خواستگار را رد کرده، مسلماً این ابا و امتناع به خاطر آن جوان نبوده، بلکه دخترک مردهائی را که خواستگارش بوده اند، یا به علت شکل و شمایل و یا فقر و بی بضاعتی و یا به جهات دیگری نپسندیده، و اگر جوان آراسته ای که صاحب اسم و رسم و مال و دولت باشد به سراغش برود، هم خود دختر و هم پدر و مادرش با منت قدمش را روی چشم خواهند گذاشت. خان سلطان علاقه شاخ نبات را به جوان خمیرگیر سرسری می پنداشت و یقین داشت که هرگاه او شوهر کند، جوان با همه مهر و محبتی که

شاید به او دارد، از بیوفائی دلدار آورده شده، همانطوری که به مادرش گفته بود، به همان دختری دل خواهد بست که هم خوشگلتر بود و هم شعر می گفت. یعنی خود خان سلطان و جوان ساده به خاطر وفاداری به عشق شاخ نبات حتی از بردن نان به خانه آن دختر و گفتگو با وی خودداری می کرد. آری باید این شاخ نبات شوهر کند و آب پاکی روی دست جوان بریزد.

چند روز پیش جوان خوشگل و خوش اندامی از طرف عمویش شیخ ابواسحاق هدایائی برای خان سلطان آورده، خان سلطان هم او را برای سه چهار روز نزد خودش نگاهداشته بود تا در معیت و با راهنمایی او نزد عمویش برود.

خان سلطان جوان قاصد را خواست و پس از اظهار امتنان از خدمات و زحمات او گفت که می خواهد پاداش خوبی به او بدهد. بعد مقدمه چید و گفت: خلاصه اینکه حیف است مثل تو جوانی مجرد بماند.

من دختری برای تو نامزد کرده ام که از حیث وجاهت و نجابت کم نظیر است و باید همین دو روزه قبل از حرکت به سوی یزد یا او عروسی کنی.

جوان از این پیشنهاد غرق در حیرت و اندیشه گردید:

— یعنی چه؟ خانم چه منظوری دارد؟

افکار تیره و تاری به مغزش راه یافت: شاید دختری از دوستان خانم فریب خورده و عصمت و طهارت برباد داده و حال می خواهند برای جلوگیری از رسوائی او را به ریش ما ببندند؟ جرأت نداشت این «محبت» خواهرانه خانم را رد کند. پس از اظهار تشکر گفت: پدر و مادرم در اصفهان هستند. آنجا دختری را برای من نامزد کرده و شیرینی خورده اند و اخیراً پدرم نوشته مرخصی بگیرم و برای عروسی به اصفهان بروم. حضرت شیخ ابواسحاق هم وعده فرموده اند پس از مراجعت من از حضور شما مرخصی بدهند. متأسفانه نمی توانم برخلاف میل پدر و مادرم رفتار کنم و عاق والدین بشوم. والا این محبت شما را با نهایت شعف و افتخار قبول می کردم... گفتگو به درازا کشید و عده های فریبنده خان سلطان اثری نبخشید. کار به اصرار و به طور سر بسته به تهدید کشید، جوان که از قدرت و کینه توزی خانم تا حدی اطلاع داشت، آتیه زندگی خود را در خطر دید، ناچار موافقت کرد.

خان سلطان دو نفر از زن‌های سالمند سخندان و مکاره و زرنگ را با تعلیمات مفصل برای خواستگاری به خانه خواجه نورالدین یحیی پدر شاخ‌نبات فرستاد. آندو را با جامه‌هایی گرانبها ملبس ساخته گردن و سینه و دست‌های هر دو را با جواهرات سنگین تزئین نمود. قرار شد یکی از آنها خود را مادر و دیگری خاله داماد معرفی کنند به جوان هم دستور داد خود را از هر حیث آراسته ساخته جلو خانه دختر در کوچه قدم بزند. مادر شاخ‌نبات با مشاهده زن‌ها از سرووضع اعیانی آنان دریافت که از خانواده اشرافی و اعیانی می‌باشند. به یاد خواستگارهای آبرومند سابق که دختر لجباز و کم عقلش رد کرده بود افتاد. آهی در دل کشید آیا شاخ‌نبات اینها را هم رد خواهد کرد؟ آیا باز هم سنگ بزرگی جلو پای اینها خواهد انداخت؟ زن‌ها را با ادب و احترام به تالار پذیرائی هدایت کرد. زن‌ها عنوان مطلب کردند و گفتند: دختر را قبلاً دیده و پسندیده‌اند. معه‌ذا میل دارند بار دیگر او را از نزدیک ببینند. یکی از زن‌ها خود را مادر داماد معرفی کرد و گفت: خدا را شکر می‌کنم پسری به من عنایت کرده که از حیث شکل و اندام و نجابت و پاکی بی‌نظیر است.

اکنون خزانه‌دار مخصوص شیخ ابواسحاق می‌باشد. لابد شما هم شنیده و می‌دانید که عماد قریب شیخ ابواسحاق دشمنان و حریفان خود را از میان برده بر سراسر کشور ایران مسلط و در همین شهر شیراز خودمان بر تخت فرمانروائی جلوس خواهد کرد و آن وقت پسر من از بزرگترین مقربین درگاه و به حکومت یکی از ولایات بزرگ منصوب خواهد شد. برای اینکه کار را زودتر تمام کنیم پسر من را هم به زور آورده‌ایم تا اگر خواستید، ببینید. این را هم بگویم که ما اهل خانه زدن نیستیم. تعیین مبلغ مهریه و شربها و رونما و غیره همه را بر عهده و انصاف شما واگذار می‌کنیم. حال بفرمائید دختر خانم تشریف بیاورند. مادر شاخ‌نبات که تا آن روز با چند خواستگار رویه‌رو شده بود، هرگز خواستگاری بدین دست و دل بازی ندیده بود. با این حال باز نگران بود که مبادا دخترش با خواستن مهریه سنگین و خارج از حد اینها را هم مثل دیگران پشیمان و روگردان کند. شاد و خندان نزد دخترش رفت. — مژده دخترم، خدا رسانده، شوهری است که کمترین ایرادی نمی‌توانی گرفت، تو را قبلاً در جائی دیده‌اند، حال هم می‌خواهند، ببینند، زود دو جام شربت ببر،

راستی خود داماد را هم آورده‌اند تا اگر دلمان خواست ببینیم. در کوچه قدم می‌زند می‌توانی از لای در تماشايش کنی. بگذار اول من خودم ببینم. رفت و در کوچه را نمیه باز کرد و از تماشاى شکل و اندام زیبا و آراسته جوان او به دل شادمان شد و شتابان نزد شوهر رفت. مراتب را با اضافاتی از حیث تعریف و تمجید گزارش داد. خواجه نورالدین خوشحال شد و گفت: خوب نیست جوان در کوچه بماند، بفرست بیاورند تو.

شاخ نبات با اکراه و انزجار شربت برد، به سئوالات جوراجور خواستگارا سر به زیر انداخته، جواب‌های کوتاه و مختصری می‌داد. وقتی بیرون آمد، حس کنجکاوی تحریکش کرد که جوان را ببیند. در دل خود تصدیق کرد که الحق خوشگل و خوش اندام است. در همان حال سیمای معصومانه و ملکوتی شمس الدین جوان خمیرگیر در نظرش مجسم شد که با چشم‌های پر تمنا و حسرت بار به او می‌نگرد: خدایا چه بکنم؟ خواستگارا گفته بودند که هر شرط و تقاضایی که اولیای عروس بکنند، قبول خواهند نمود و نیز وعده کرده بودند که حاضرند هر قدر پول لازم باشد بدهند تا پدر عروس خانه و زندگی که از هر جهت دلخواه دخترش باشد، برای او تهیه کند.

شاخ نبات خود تصدیق می‌کرد که به این داماد کمترین ایرادی نمی‌تواند گرفت این را هم یقین داشت که هرگز به وصال شمس الدین نخواهد رسید. زیرا مسلم بود که پدرش راضی نخواهد شد که یک جوان کارگر و ندار دامادش باشد. لختی مردد ماند. یکمرتبه به خود آمد: نه من کسی نیستم که در ظاهر با این شوهر بگویم و بخندم و در باطن به یاد شمس الدین آه بکشم. این دورویی گناه دارد و من از دورویی بیزارم، اینها را هم مثل گذشتگان با تقاضای مهریه سنگین رد می‌کنم.

خواجه نورالدین هم مثل همسرش از شکل و اندام جوان خوشش آمد. او را به حرف گرفت، جوان بسیار مؤدب و متین بود.

خواجه که گفته‌ایم سابقا شغل دیوانی (دولتی) داشته جویای حال چند نفر از همقطاران سابقش گردید که در خدمت شیخ ابواسحاق بودند. جوان در ضمن جواب چندی از بزرگواری و محسنات شیخ تعریف کرد و گفت اگر میل مبارک

باشد، می‌توانم پس از ورود شیخ به شیراز و جلوسش بر تخت فرمانروائی شغل محترم و آبرومندی برای شما تهیه کنم.

خلاصه خواجه هم جوان را من جمیع الجهات پسندید و به همسرش تأکید کرد که دیگر این یکی را از دست ندهند و کار را تمام کنند.

یگانه وسیله شاخ نبات برای رد این خواستگار بر بذل و بخشش همان خواستن مهریه فزون از حد بود. در جواب مادرش که چه می‌گوئی گفت: من حرفی ندارم. ولی اینها که دم از ثروت و دولت سرشار خود می‌زنند باید ده هزار دینار (سکه طلا) مهریه بدهند.

دهان مادر بیچاره از حیرت و نگرانی باز ماند. چه می‌گوئی دختر مگر عقل از سرت پریده؟ برای دختران بزرگترین امرا و فرمانروایان چنین مهریه نمی‌دهند. آیا اینها را هم می‌خواهی رد کنی تو از خواستگارهای گذشته پنج هزار دینار خواستی، هیچکدام زیر بار نرفتند. آخر نمی‌خواهی شوهر کنی، کمترین ایرادی به این جوان نمی‌توان گرفت پس بگذار او همان پنج هزار دینار را که آنهم زیاد است بخواهیم هر چند گمان نمی‌کنم قبول نمایند.

— شاخ نبات با قیافه گرفته و اندیشناک گفت:

— حرف همین است که گفتم.

عجز و التماس مادر بجائی نرسید. مایوس و اندوهناک نزد خواستگاران برگشت و با خجلت و شرمندگی تقاضای دخترش را گوشزد نمود. زن‌ها روی هم نگاه کردند. مادر داماد لبخندی زد و گفت: هر چند این مبلغ خارج از رسم و رسوم و حد و اندازه است مع هذا چون علاقه داریم کار هر چه زودتر تمام شود، قبول می‌کنیم هر مبلغش را هم بخواهید قبلاً تقدیم می‌کنیم.

آثار شادی و مسرت قلبی در سیمای مادر دختر نمایان گردید. مادر داماد علاوه کرد: چون پسرمان باید همین چند روزه به حضور شیخ ابواسحاق برود و مرخصی بگیرد و به شیراز برگردد. لذا ما قبلاً تمام وسائل را فراهم آورده‌ایم تا عقد و عروسی در ظرف فردا و پس فردا انجام پذیرد. از حیث لباس و سایر زیورآلات عروس عزیز ناراحت نباشید که همه چیز آماده است.

مادر بیخبر در حالیکه از ذوق و مسرت روی پا بند نبود گفت: پس بروم به شاخ نبات مژده بدهم.

شاخ نبات یقین داشت که خواستگاراها شرط او را که از محالات بود، قبول نخواهند کرد. تبسم به لب آورده منتظر بود که آنها را در حال عزیمت غرولندکنان و با لب و لوجه آویزان تماشا و تفریح کند.

در این انتظار بود که مادرش با قیافه‌ای که از شور و شغف می‌درخشید وارد شد، دخترش را در آغوش کشید و بوسید:

— دخترم مژده، هیچ دختری در عالم، بخت و اقبال تو را ندارد، قبول کردند حتی حاضرند هر مبلغی که بخواهی قبلاً بپردازند اصرار دارند عقد و عروسی همین دو روزه برگزار گردد. ماکمترین احتیاجی به تهیه لباس عروسی و سایر تزیینات نداریم. آنها همه را پیش از وقت آماده کرده‌اند.

خود پیداست که شاخ نبات از این «مژده» که در نظرش شوم‌تر و جانسوزتر از خبر مرگ عزیزی بود، چه حالی بهمرسانید. جسم سنگینی بر روی قلب فشرده‌اش گذاشتند. دیگر هیچ بهانه و مستسکی برای فرار از این ورطه جانگذا نداشت.

از پدر دانا و دنیا دیده‌اش ملاحظه می‌کرد و می‌ترسید مسلم بود که اگر این دفعه ابا کند. پدرش بدگمان شده و به راز دلش که در انتظار رازی بس زننده و جنون‌آمیز بود پی خواهد برد: خدایا بدادم برس. مرگم بده راحت‌کن!

مادر بدون اینکه متوجه حال دگرگون دخترش بشود، به سوی شوهر دوید و از او مژدگانی خواست و از جریان و پایان کار آگاهش ساخت.

خواجه بی اختیار تبسم شکرانه به لب آورده، با لحنی که حاکی از نهایت شغف و مسرت بود، گفت: خدا مبارک کند.

از آنجا با سینی از نقل و نبات نزد خواستگاران برگشت. دهان‌ها را شیرین کردند. مادر داماد انگشتی طلائی که نگینش جواهر گرانبهایی بود، از جیب درآورد و گفت: حال عروسم را بیاورید تا خودم به مبارکی در انگشتش کنم.

مادر از مشاهده قیافه گرفته و اندیشناک دخترش کمی یکه خورد. ولی فکر کرد که شاخ نبات از فرط ذوق زندگی بدان حال درآمده است. آری دخترم از فرط حیرت

هنوز باور نمی‌کند که بالاخره شوهر دلخواهش را خدا رسانده شاخ نبات از رفتن به حضور مهمانها جداً ابا نمود.

اصرار مادر به جایی نرسید. رفت و از شوهرش کمک خواست. خواجه هم امتناع دخترش را حمل بر خجالت و شرم و حیا نمود و امر کرد حرف مادر را اطاعت کند. شاخ نبات یارای مقاومت در مقابل اوامر پدر نداشت. ناچار همراه مادرش در حالیکه پاهایش پیش نمی‌رفت و دل در سینه‌اش می‌سوخت و می‌گذاخت و فرو می‌ریخت، وارد اتاق شد. مادر داماد رویش را بوسید و انگشتی را در دستش کرد و مبارک باد گفت، دختر که سر به زیر افکنده بود بدون اینکه یک کلمه حرف بزند و نگاهی به روی مهمانان کند، از در بیرون شد.

زن‌ها بار دیگر در اطراف جزئیات عقد و عروسی گفتگو کردند. مهلت چند روزه را که مادر عروس برای تهیه جهاز خواست، قبول نمودند و گفتند اولاً احتیاجی به جهاز نداریم، در ثانی بهتر است خود عروس و داماد آن را با نظر همدیگر بعداً تهیه کنند.

قرار شد پس فردا بعد از ظهر مراسم عقد برگزار و شب آن روز عروس را به حجله ببرند.

زن‌های خواستگار خوش و خندان عازم شدند و یک سره به حضور خان سلطان رفتند و حسن انجام مأموریتی را که بر عهده داشتند به عرض رسانیدند. خان سلطان هر دو را مورد تفقد قرار داده، خلعت و انعام خوبی بخشید.

همه شاد و خوشحال بودند جز شاخ نبات که از زندگی مایوس و بیزار شده خود را بر لب پرتگاه می‌دید و از یاس و درماندگی به خود می‌پیچید تا آن روز خود نمی‌دانست که تا این حد دل‌باخته و شیفته شمس‌الدین می‌باشد: اگر به دیگری شوهر کنم، شمس‌الدین عزیزم از غصه هلاک خواهد شد. چکنم؟ از خانه فرار کنم و به کلبه محقر شمس‌الدین پناه ببرم.

فرار من باعث سرافکندگی و رسوائی پدرم خواهد شد.

ممکن است پدرم به پناهگاه من پی ببرد و با نفوذی که دارد جوان بیگناه را مورد تعقیب و اذیت قرار بدهد. گذشته از آن شمس‌الدین با همه سعی که به من می‌ورزد،

شاید روی عقائد و احکام مذهبی که سخت پای بند است، حاضر نشود با دختر نامحرمی زیر یک سقف زندگی کند. تازه هم از جهت مالی قادر به نگاهداری من نخواهد بود. پس چه کنم؟ حال که زندگی برای من در این دنیا بعد از عروسی جهنم خواهد شد، چه بهتر که خودم را یکشم و راحت کنم و در آن دنیا هم ساکن دوزخ باشم. می دانم که خودکشی گناه بزرگی است و جای کسی که انتحار بکند جهنم است. ولی چطور دانسته و فهمیده هم در این دنیا بسوزم و هم در آن دنیا؟ چطور است پول و طلاآلاتی از خانه بردارم و با شمس الدین از شیراز فرار کنیم. ولی شمس الدین جوان مومن و مقدس است. هرگز حاضر نخواهد شد که دست به سوی مال دزدی و حرام دراز کند و لقمه حرامی به دهان گذارد.

خدایا پس چه کنم؟

دختر پاکدل در آتش افکار تیره و تار می سوخت راه به جایی نمی برد و دمبدم از زندگی مأیوس تر و بیزارتر می شد.

در آن زمان اهالی یک کوچه همه با هم دوست و آشنا و در غم و شادی همدیگر شریک بودند. مثل حالا نبود که حتی همسایگان دیوار به دیوار مانند غریبه ها یکدیگر را نشناسند. ساعتی از رفتن خواستگاران نگذشته بود که خبر بهجت اثر بخت بلندی که به شاخ نبات رو آورده بود به گوش اغلب همسایگان داخل کوچه رسید. زن ها و دخترها برای عرض تبریک به خانه شناخ نبات می آمدند، دختر دلمرده هر چه می خواست رو پنهان کند، بعضی از خانمهای محترمه دست بر نمی داشتند و اصرار می کردند به خود عروس تبریک بگویند. شاخ نبات ناچار در کنار مادر با لبخند غمناک حاضر می شد و سر به زیر انداخته و آن تبریکات را که در نظرش بدتر از فحش و ناسزا بود می شنید نزدیک غروب بود که دختری از همسایگان بنام مهربان که یگانه دوست صمیمی و جانی شاخ نبات بود بدیدنش آمد. آن دو چیزی از هم پنهان نمی داشتند و هر رازی که در دلشان بود با هم در میان می گذاشتند مهربان که از شنیدن خبر عروسی دوستش آن هم با آن مهریه شگفت آور و بی نظیر از ته دل خوشحال و شادمان بود. هنوز لب به مبارکباد نگشوده بود که با کمال حیرت قیافه شاخ نبات را که پژمرده و پریشان و چشمهایش را گریان

دید.

شاخ نبات آنچه در دل داشت بر زبان آورد و در خانه گفت:

— اگر جان هم بر سر این کار بگذارم باز عروسی نخواهم کرد. اعتراف کرد که در این دنیا فقط آن جوان خمیرگیر را دوست دارد و به عشق او و با اینکه می داند هرگز به مرحله وصال نخواهد رسید وفادار خواهد ماند. نصایح و خیرخواهی های مهربان کمترین تأثیری نداشت. هرچه دو دوست جانی سعی کردند راه نجاتی پیدا کنند موفق نشدند. مهربان از گفته شاخ نبات دریافت که دوستش ممکن است بلائی بر سر خود یا داماد بیاورد سخت مضطرب و نگران شد. زودتر از معمول از جا برخاست و گفت مادر من یک زن عاقل و کارگشائی است شاید او بتواند گره از کار تو بگشاید.

نزد مادر شتافت، حال زار دوستش را بیان نمود. البته از علاقه شاخ نبات به شمس الدین حرفی نزد و گفت: شاخ نبات خود داماد را دیده و از او خوشش نیامده و حال می گوید که به حدی از زندگی بیزار و مایوس شده که برای رهائی از زندگی بدتر از جهنم که در انتظارش است، خود را خواهد کشت.

مهربان بی اختیار گریه را سر داد و گفت:

— اگر شاخ نبات خدای نکرده طوری بشود، من هم که در دنیا غیر از او دوست و دلخوشی ندارم، زنده نخواهم ماند. مادر تو را به روح پدرم فکری به حال مکن! مادر پیر مهربان که حقیقتاً یک زن دانا و بافراست بود لختی در اندیشه فرو رفت و بعد سر برآورد و نگاهی بر آسمان انداخت و گفت: حالا دیگر وقت گذشته و شب فرا می رسد. فردا صبح انشاءالله کاری می کنم.

مهربان که به کاردانی و گره گشائی مادرش اطمینان داشت، نزد شاخ نبات برگشت و بزعم خود مژده داد که مادرش قول داده فردا راهی برای نجات و راحتی او پیدا کند. شاخ نبات آهی از نومیدی کشید و گفت: کار تمام شده و کلیه راه ها بسته است. پدر و مادرم از شادی در پوست نمی گنجند هر دو با بیصبری منتظر فردا هستند که قرار است لباس و تزئینات عروسی را بیاورند و پس فردا مجلس عقد برپا کنند.

مهربان هر چه سعی کرد که نور امیدی در دل دوستش روشن کند، ولی نتیجه نداشت معلوم است که شاخ نبات آن شب را چگونه بروز آورد. در عالم رویا با شمس الدین عزیزش درد دل می کرد. از بخت بد می نالید و اشک حسرت از دیدگان می بارید.

مادر مهربان صبح روز بعد به دیدن خواجه نورالدین پدر شاخ نبات رفت. زن محترمه بود. اهل کوچه نهایت احترام را در حقش مرعی می داشتند و در کارهای پیچیده با او مشورت می کردند و راهنمایی می طلبیدند.

خواجه که پیرزن را خوب می شناخت و احترام زیادی در حقش قائل بود به تصور اینکه برای عرض تبریک آمده، با روی خوش استقبال کرد. پیرزن همان طوریکه خواجه منتظر بود مبارکباد گفت و پس از تمهید یک مقدمه، تأثیربخش اظهار داشت: شما از دوستان صمیمی و همقطاران پاکباز شوهر مرحوم من بودید. ما سال هاست همدیگر را می شناسیم و با هم دوستی داریم. من خدا را گواه می گیرم که شاخ نبات را مثل دختر خودم دوست می دارم و از خداوند می خواهم که او در زندگی خوشبخت و سعادتمند باشد. راجع به عروسی او با اینکه کار تمام و قطعی شده، نظریاتی دارم که به خاطر دوستی و علاقه فیما بین لازم می دانم گوشزد کنم و به وظیفه خود عمل نمایم اگر اجازه می دهید....

خواجه با تعجب چشم به روی پیرزن دوخت و گفت: این لطف و عنایت خداوند متعال بود که شامل حال خانواده من گردید. نه من، نه همسر، نه خود شاخ نبات، هیچ کدام تصورش را هم نمی کردیم که بخت و اقبال بدین سان به درخانه ما بیاید. لابد شما هم شنیده اید که ده هزار دینار مهریه می دهند و هزارا دینار هم حاضرند برای تهیه خانه و اثاث البیت تحویل بدهند. پول بجهنم. داماد جوانی است که کمترین ایرادی به او نمی توان گرفت. شغل بسیار مهمی در دربار شیخ ابواسحاق دارد و مسلم است که پس از جلوس شیخ به فرمانروائی که در همین نزدیکی انجام خواهد گرفت، به شغل مهمتری مثل حکومت ایالات و غیره منصوب خواهد شد.

در هر حال کار و قول و قرار قطعی شده و پس فردا مجلس عقد برگزار و البته شما

هم با دخترتان سرافراز خواهید فرمود. با این حال بشرمائید چه نظریاتی دارید؟

پیرزن سینه صاف کرد و گفت: اتفاقاً همین مهریه سنگین باورنکردنی که ده هزار دینار سکه طلا باشد، مرا بدگمان ساخته است. شما داماد را نمی‌شناسید و نمی‌دانید این همه پول را از کجا آورده است. شما سابقاً شغل دیوانی داشتید و با چند نفر دیگر مأمور جمع‌آوری مالیات و اداره خالصجات دولتی بودید. شما به علت پاکی و درستکاری دشمنانی از میان همقطاران خود پیدا کردید که چون مانع اختلاس و ظلم و جور آنها بودید، همگی تشنه خون شما بودند. بالاخره اوضاعی پیش آمد که شما دست از کار دیوانی کشیدید و به شغل معلمی سرخانه پرداختید. از قراری که می‌گویند عماقرب شیخ ابواسحاق اینچو دشمنان و مدعیان خود را از میان برداشته، در همین شهر ما شیراز بر تخت فرمانروائی جلوس خواهد کرد، مسلماً شیخ که از امانت و درستکاری شما اطلاع دارد، شغل مهمی که شاید همان ریاست خالصجات باشد به شما واگذار خواهد کرد. من خیال می‌کنم دشمنان شما این موضوع را پیش‌بینی کرده و از همین حالا در صدد برآمده‌اند کاری بکنند که شما نتوانید صاحب شغلی بشوید و از دله‌دزدی‌های آنان جلوگیری کنید. در نظر دارند شما را طوری رسوا و بی‌آبرو کنند که خود شیخ هم از شما روگردان بشود. اینها پولی روی هم گذاشتند. آن جوان ناشناس را فرستاده‌اند تا به هر قیمتی است شاخ‌نات را از جنگ شما درآورده و نزد آنان ببرد، خدا می‌داند چه نقشه‌های شوم و ننگ‌آوری کشیده‌اند. ممکن است دختر را از جوان بگیرند به زور و عنف و اداره کارهای زشت و شرم‌آوری بکنند. مثلاً وادارش سازند که در ردیف رامشگران و رقاصه‌ها در آید و در مجلس بزم شیخ مطربی کند. آنوقت دختر را به شیخ معرفی کنند و آبرویی برای شما باقی نگذارند.

پیرزن صحنه‌های دیگری از سرتوشت شوم و ننگینی که در انتظار دختر است مجسم کرده و چندان گفت و گفت تا خواجه را تحت تأثیر حدسیات خود در آورد و شکی در دلش پیدا شد.

خواجه که از خیانت طمع و کینه‌ورزی دشمنانش خبر داشت، مضطرب شد و گفت: شاید حدسیات او صائب باشد. ولی چه می‌توانم کرد؟ کار تمام شده و عصر

آن روز لباس عروسی و غیره خواهند آورد، هر چه فکر می‌کنم راهی به نظر نمی‌رسد. شاید هم تو اشتباه می‌کنی.

زن گفت: ما مسلمانیم، وقتی در کاری دودل و مشکوک بشویم و نتوانیم راه خیر و صلاح را تشخیص بدهیم، چاره‌ای جز این نداریم که با خداوند علیم مشورت کنیم. یعنی متوسل به استخاره بشویم. شما هم در این مورد که راه را از چاه نمی‌توانید تشخیص بدهید، باید همین کار را بکنید و متوسل به استخاره قرآن بشوید.

لابد شما هم او را دیده و می‌شناسید در گوشه‌ای از صحن امامزاده، یک سید حسنی می‌نشینند که از عرفای بنام شهر ما است. این مرد برخلاف بعضی از مردان از تزویر و ریاگریزان و معروف به صدق و صفا و پاکی ایمان است. مردی صاحب نفس می‌باشد و همه مردم شهر به صفای باطن او ایمان دارند، نیت خود را بنویسد و در پاکت سربسته به من بدهید تا نزدش ببرم و تمنا نمایم استخاره بکند و جواب را روی پاکت بنویسد.

مشورت با خدا تنها راهی است که خیال شما را راحت می‌کند.

خواجه در حالی که سخت مشوش و پریشان بود، نوشت و پاکت را به دست پیرزن داد. پیرزن از جا برخاست و گفت: تا نیم ساعت دیگر جواب می‌آورم و فکر شما را راحت می‌کنم.

از خانه بیرون آمد، تبسم غرورآمیزی به لب داشت از اینکه دوست دخترش را از آن مصیبت دردناک نجات داده بود، به خود می‌بالید. چه، روی نقشه‌ای که کشیده بود می‌دانست که استخاره راه نخواهد داد و عروسی بهم خواهد خورد. در عین اینکه به عقل و هوش خود آفرین می‌گفت. از خدا می‌خواست که در این امر خیر، یار و مددکار او باشد، سید استخاره‌کن عارفی پاک و به تمام معنی مسلمان و مؤمن بود. حال باید دید که پیرزن گره‌گشا چه نقشه‌ای کشیده بود تا جواب استخاره منفی باشد و بساط عروسی که قول و قرار آن قطعی شده بود، بهم بخورد؟

هرگاه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

پیرزن کارگشا به حضور سید عارف رفت و با لحنی که حاکی از صداقت و دلسوزی و نگرانی بود ماجرا را تعریف کرد و در خاتمه گفت: آنچه مسلم است هرگاه این عروسی صورت بگیرد، دختر بیچاره خود را خواهد کشت.

طرز بیان پیرزن که عارف هم او را از سابق می‌شناخت و از کمک‌های بیشائبه او به درماندگان اطلاع داشت، به حدی صمیمانه و صادقانه بود که وی را تحت تأثیر قرار داد و شکی برایش نماند که آنچه زن می‌گوید عین حقیقت است بی اختیار آهی کشید و گفت: کار بدی می‌کنند، خون دختر مظلوم به گردن پدر و مادرش خواهد بود. حال از من چه کاری ساخته است؟

پیرزن جواب داد: من با هزار زحمت پدر دختر را راضی کرده‌ام که با خدا مشورت کند و متوسل به استخاره بشود. شما که عارف بزرگی هستید تصدیق می‌کنید که نجات جان بنده‌ای از بندگان خدا امری است واجب و احتیاج به استخاره ندارد، اکنون نجات جان دختر معصوم در دست شما است. شما اگر دو کلمه پشت این پاکت بنویسید که این کار عاقبت خوبی ندارد. دختر نجات خواهد یافت و مادام‌العمر سپاسگذار و دعاگوی شما خواهد بود.

این مرد، عارفی پاکباز و روشن بین بود که از تظاهر به تقدس و ریب و ریا دور بود و دنبال حقیقت می‌گشت. با اعتماد و اطمینانی که به صدق و صحت اظهارات پیرزن داشت، وقتی یقین کرد که جان یکی از بندگان خدا در خطر است، بر خود واجب شمرد که باید این خطر را مرتفع سازد. این است بدون اینکه قرآن به دست بگیرد و استخاره بکند پشت پاکت نوشت: «این کار شوم است و عاقبت خوشی ندارد و منجر به عذاب الیم خواهد شد!»

خواجه صدرالدین پدر شاخ نبات وقتی جواب «استخاره» را خواند، غرق در بهت و حیرت و افکار دردناکی گردید.... لختی ساکت و متفکر ماند، بعد سر برآورد و گفت: از امر الهی سرپیچی نتوان کرد. حال که چنین است چاره‌ای نداریم جز اینکه عروسی را بر هم بزنیم. لابد خیر و صلاح شاخ نبات در این بود که ازدواج صورت نگیرد....

همسر خود را خواست و مراتب را اطلاع داد وی از اینکه بدون مشورت با او

متوسل به استخاره شده‌اند دلتنگ گردید. ولی چون در مقابل عمل انجام گرفته واقع شده بود لب به اعتراض نگشود. مادر بیخبر که تصور می‌کرد دخترش از پیدا شدن چنین شوهری عرش‌برین را سیر می‌کند با لحن غمناک گفت: حال چگونه شاخ نبات را از این خبر محنت بار آگاه کنیم طفلک سخت غصه دار و مأیوس خواهد شد.

پیرزن از جا برخاست و گفت: با هم برویم، من قانعش می‌کنم. رفتند. شاخ نبات افسرده و پژمرده روی پله نشسته و برای کبوترهایی که در منزل داشت، دانه می‌پاشید و غرق در این اندیشه بود که کار عروسی به کجا خواهد کشید. وقتی از دور پیرزن مادر دوستش «مهربان» را در معیت مادر خود دید، وعده‌های مهربان را به خاطر آورده، نورامیدی در دلش بدرخشید قیافه عادی که نه از غم و غصه و نه از شادی و سرور اثری در آن دیده می‌شد، به خود گرفت. پیرزن مقدمه چید که آدمیزاد باید در زندگی تسلیم به رضای حق باشد. توصیه کرد خبری را که برایش آورده با همان روح ایمان تسلیم و رضا تلقی کند. و بعد دلائلی را که برای خواجه درباره توسل به استخاره و مشورت با خدا ذکر کرده بود، از قبیل اینکه داماد را نمی‌شناسد و شاید او را دشمنان خواجه تحریک کرده‌اند تا شاخ نبات را در دامی گرفتار کنند و اسباب رسوائی خود او و خانواده‌اش را فراهم آورند، الخ... بیان نمود و در خاتمه گفت: پدرت که جز سعادت و خوشبختی او آرزوئی ندارد موضوع این عروسی را موکول به استخاره و مشورت خدا نمود. آن سید عارف که تمام مردم شیراز به استخاره‌های او عقیده و ایمان دارند، در حضور خود من استخاره کرد و جوابی که داد این بود: «این کار شوم است و عاقبت خوبی ندارد و منجر به عذاب الیم خواهد شد.» دخترم آرام و خونسرد باش، خیر و صلاح تو و خانواده‌ات در این بود که عروسی تو با جوان ناشناس سر نگیرد.

شاخ نبات از این مژده چنان به وجد آمد که اگر ملاحظه مادر را نمی‌کرد، دهان پیرزن را بوسه می‌زد. دندان روی جگر گذاشت و از ابراز مسرت و شادی به زحمت خودداری کرد. مادر شاخ نبات که از دل دخترش خبر نداشت، برای اینکه وی زیاد غصه نخورد، مدتی دلداریش داد و سعی کرد به آتیه بهتری امیدوارش سازد. پیرزن

هم بکمکش آمد و هر دو به ظاهر متقاعدش کردند که خیر و صلاحش در این بوده. بعد مادر دلشکسته موضوعی را که سخت مشوش و ناراحتش کرده بود، مطرح ساخت که چگونه و با چه زبان خواستگارها را که بنا بود تا چند ساعت دیگر با جامه و زیورآلات عروس و نقل و نبات وارد شوند رد کند. زن محبوب و ملایم می‌ترسید مورد طعن و لعن و فحش و ناسزای آنان قرار گیرد. در اینجا هم پیرزن کارگشا به دادش رسید و راه سهل و کوتاهی پیش پایش گذاشت... مادر کدبانو دنبال کارهای خانه رفت. به محض اینکه پا از در بیرون گذاشت، شاخ نبات از جا جست و دست به گردن پیرزن انداخت و سر و دهانش را غرق بوسه ساخت.

شاخ نبات که روز گذشته شمس‌الدین را از ماجرای خواستگاری و پایان کار آگاه کرده بود و در گرداب غم و نومییدی غوطه‌ورش ساخته بود، دور از انصاف و مهر و محبت دید که محبوبش را بیخبر گذارد و شادمان نسازد. از خانه بیرون رفت و شمس‌الدین را بنحوی پیدا کرده، در چند کلمه ماجرا را مژده داد و از مشاهده آثار و علائم مسرت و خوشحالی که در سیمای دلربای وی دید، بیش از پیش به درجه عشق و علاقه‌اش پی برد خوشنود و دلشاد گردید.

و اما مادر شاخ نبات با تشویش و اضطراب و ترس و نگرانی منتظر خواستگارها بود. پیاپی آه می‌کشید و از خدا مدد و یاری می‌طلبید. بالاخره انتظار کشنده سر رسید. در کوچه صدا کرد. زن نجیب و افتاده حال که تا آن روز با کسی جنگ و جدال نکرده بود با زانوان لرزان و طپش شدید قلب رفت و در را نیمه باز کرد و آن دوزن خواستگار را با نوکری که پشت سرشان با بسته‌ها و بقچه‌های زردوزی ایستاده بود مشاهده نمود و بلافاصله با صدای مرتعش و لرزان گفت: ما برای این وصلت استخاره کردیم و استخاره بد آمد و راه نداد خدا نگهدار.

گفت و در را محکم به روی آنها بست. آن دوزن لختی از بهت و حیرت خشکشان زد.

— یعنی چه؟ ما را مسخره کرده‌اند؟

جواب خان سلطان را چه بدھیم؟ چرا دیروز نگفتید که باید استخاره کنید. شاید ما را دست و دل باز دیده می‌خواهند توقعات بیشتری بکنند.

یکی از زن‌ها دق الباب کرد. کسی پشت در نیامد. کوبه در را با شدت تمام به صدا درآورد. مدتی در زد تا اینکه صدای پائی شنید. مادر شاخ نبات پشت در آمد و بدون اینکه آن را باز کند. با لحن خشمناک گفت:

— حرف ما یکی است. جواب همان است که گفتم بیجهت خودتان را زحمت ندهید ما را هم راحت بگذارید.

زنها ناچار همانطوری که خود شاخ نبات در عالم خیال مجسم می‌کرد، غرولندکنان و بالب و لوچه آویزان در حالی که پاهایشان از ترس خان سلطان پیش نمی‌رفت، براه افتادند. زن‌ها که هر دو از غلیان خشم و غضب خانم بیمناک بودند و به اصطلاح به هرگونه مذمت و ملامت و فحش و دشنام را به تن مالیده بودند، با ترس و لرز جریان امر را گزارش دادند. خوب پیدا است که خان سلطان با شنیدن ماجرا چه حالی بهم رسانید. حرص و ولعش برای از بین بردن سد راه یعنی شاخ نبات و تسلط بر جوان خمیرگیر یک بر هزار شد. زیاد فکر نکرد و تصمیمش را گرفت: باید این دختر را بنحوی از خانه‌اش بیرون بکشم و چند روزی در اینجا زندانی کنم و به گوش جوان برسانم که شاخ نبات با پسر سروسری داشته و با وی از خانه پدر فرار کرده، معلوم است که شمس‌الدین از این خیانت و دروغگوئی معشوقه خشمناک و بیزار شده و مهر و محبتی که به وی داشت، جای خود را به انزجار و نفرت خواهد داد و آن وقت عشق مرا با آغوش باز تلقی خواهد کرد. خوب یادم است به مادرش گفته بود که اگر دلباخته شاخ نبات نبود، عشق مرا به دل می‌گرفت. آیا چند نفری را بفرستم تا این دختره را از خانه‌اش بریابند یا برای به چنگ آوردن او حيله دیگری بکار برم؟

غرق در این افکار بود که قاصدی از اردوگاه عمویش شیخ ابواسحاق رسید. دو نفر از مأموران مخفی و جیره‌خوارش که او را از جریان کارهای شیخ مطلع می‌ساختند، نامه فوری فرستاده و نوشته بودند که خان سلطان باید به فوریت خود را به اردوگاه برساند والا کار شیخ در جنگ با امیر مبارزالدین به نابودی خواهد کشید.

دختر جاه طلب که گفته‌ایم سودای فرمانروائی بر سر داشت و نیل به این هدف را

به تمام آمال و هوس‌های خود ترجیح می‌داد دیگر درنگ را جایز ندانست و تسلط بر محبوبش شمس‌الدین را موکول به آتیه نمود و با عجله تمام آماده سفر شد. هر چه ساعت حرکت نزدیکتر می‌شد، درد هجر و جدائی از معشوق در دلش شدیدتر می‌گشت. قبل از حرکت دلش خواست برای تسلی خاطر روی شمس‌الدین را ببیند، و از دور با نگاهی با وی خداحافظی کند. از در جلو خانه با چادر و حجاب بیرون رفت. پشت دیوار مکتب خانه شمس‌الدین را با مدری که کتابی به دست داشت نشسته دید. جلو رفت معلوم شد آن کتاب قرآن مجید است و شمس‌الدین قسمت‌هایی از قرآن را که حفظ کرده است می‌خواند و مرد با متن قرآن مقابله می‌کند. برای آخرین بار، نگاهی به روی ملکوتی شمس‌الدین نمود و با خود گفت: هر طور باشد تو را از دست شاخ‌نبات خواهم گرفت.

خان سلطان همان روز رهسپار یزد و اردوگاه شیخ ابواسحق گردید.



عشق آتشین

توجه کنید. عشق را شریف‌ترین و لطیف‌ترین و پاک‌ترین احساسات آدمی دانسته‌اند. ولی در قرنی که ما از آن سخن می‌رانیم. در زمینه همین عشق و عاشقی صحنه‌های فجیعی بوجود آورده‌اند که از شنیدن آن مو بر اندام آدمی راست می‌گردد آیا این عشق بود عاشق خون معشوق را می‌نوشید و معشوق جگر عاشق را به سیخ می‌کشید؟ قرن هشتم که همان قرن حافظ است. یکی از تاریک‌ترین ادوار تاریخ کشور ما می‌باشد هرج و مرج، فسق و فجور، ظلم و جور که همه از دستگاه نکبت‌بار ایلخانان مغول، از دستگاه امراء و سرداران آنان سرچشمه می‌گرفت. محیطی به وجود آورده بود که تحمل آن برای ملت پاک‌نژاد ایرانی مافوق تاب و توان بود. این است که کاسه صبر و تحمل ایرانیان لبریز گردید و رادمردانی قد علم کرده فرمانروائی مغولان را برانداختند و فرمانروائی شاهان ایرانی‌الاصل را مستقر ساختند.

سخن از عشق و عاشقی در میان بود. برای تشریح اوضاع آن زمان بهتر است نمونه‌هایی از عشق‌های بزرگان دوران نقل کنیم.

اول از عشق آتشین تاجدار زمان سلطان ابوسعید ایلخان شروع می‌کنیم و پایان ننگین و شرم‌آور این عشق سوزان و جان‌ستان را که شاید از حیث فصاحت و رسوائی در دنیا بی‌نظیر باشد، یادآور می‌شویم:

سلطان ابوسعید پسر اولجایتو ایلخان معروف در ۷۰۴ متولد و در سن نه سالگی از طرف پدر به حکومت خراسان منصوب گردید.

در سال ۷۱۶ که در مازندران مشغول سیر و سیاحت بود از مرگ پدر اطلاع یافت و سال بعد که دوازده سال داشت بر تخت فرمانروایی ایران و چند کشور دیگر که میراث هلاکو خان بود جلوس کرد.

دو نفر از بزرگترین امرای دربار اولجایتو که یکی امیر چوپان و دیگری امیر سونج بودند، از چپ و راست بازوان تاجدار نونهال را گرفته، بر تخت فرمانروایی و پادشاهی نشاندند.

در اوان سلطنتش فتنه‌ها و طغیان‌هایی در اطراف و اکناف بروز نمود و تاجدار نوجوان همه را خاموش و آرام کرد. به طوری که در تواریخ می‌نویسند ابوسعید جوانی بود با استعداد و صاحب لیاقت و درایت، تحصیلات خوبی داشت، از ذوق هنری نیز برخوردار بود. عود خوب می‌نواخت و اشعار شیوایی به زبان فارسی می‌سرود.

یکی از مورخین معاصر می‌نویسد که ابوسعید یوسف مصر بود. سیمای زیبا و اندام شکلی داشت و من در عمر خود جوانی بدان خوشگلی و وجاهت ندیده بودم.

بیست ساله بود که روزی قصد شکار کرد با چند تن از سواران شکارچی از شهر سلطانیه عازم دشت و دمن شد.

در حومه شهر قافله بزرگی را دید که از طرف مقابل می‌آمد ایلخان جوان در کنار جاده متوقف شد و به تماشا ایستاد تا کاروان عبور کند.

کاروان طویل و متنوعی بود. باروینه و مسافران مرد و زن از هر قبیل دیده می‌شدند. البته برای یک جوان تماشای زن‌ها جالب‌تر است زن‌هایی سوار بر اسب و استر و الاغ از مقابلش گذشتند. تا اینکه یک عده سوار مسلح نمایان گردید. پشت سر سواران تخت‌روان‌ها و هودج‌های اعیانی با پرده‌های زردوزی قرار داشتند. معلوم بود که هودج‌نشینان از زن‌های اشراف و بزرگان می‌باشند، ابوسعید تخت‌روان‌ها را با پرده‌های آویخته تماشا می‌کرد و با خود می‌گفت: آیا پشت این

پرده‌ها چه جور زن‌هائی نشسته‌اند؟ جوان یا پیر، خوشگل یا زشت؟ در این ضمن تخت روان مجللی به چند قدمیش رسید. توگوئی یک مرتبه بادی وزید، ابرهای تیره را کنار زد و ماه شب چهارده را نشان داد. ناگهان پرده تخت روان کنار رفت و چشم ایلخان جوان به روی زنی افتاد که با جمال بی‌همتایش طعنه به حوریان بهشتی می‌زد. خدای داند که آیا واقعاً باد پرده را کنار زد یا خود آن زن تاجدار جوان را که زیبایی شکل و تناسب اندامش زبان‌زد خاص و عام بود شناخته، خواست با نشان دادن سیمای دلریا و گل‌عذار خود به او بفهماند که خوشگل‌تر از ایلخان جوان هم پیدا می‌شود و یا اینکه دل از کفش بریاید و شیفته خویش سازد. بوسعید، جوان عیاشی بود. در حرمسرای خود زنان و دختران و کنیزان ماهروی و مشکین موی زیاد داشت. در حرمسرای پدر خوشگذرانش اولجایتو هم پری‌رخان فراوان دیده بود. ولی هرگز در عمر خود زنی بدان زیبایی و دلربائی ندیده بود. در هر حال آن زن به یک نگاه دل و دین و عقل و هوش از سرش ربود و او را دیوانه خویشش ساخت. این زن کیست؟ بوسعید تحقیق کرد معلوم شد زنی است بنام بغدادخاتون دختر امیر چوپان و سال پیش به شیخ حسن ایلکانی که از فرمانروایان نامدار آن دوره و در تاریخ بنام موسس سلسله آل‌جلایر معروف شده شوهر کرده است سلطان جوان دیگر حال و حوصله شکار نداشت. آشفته و پریشان به قصر برگشت. زن‌های حرمسرا متوجه پریشانی و گرفتگی حالش شدند. غالب شب‌ها رامشگران و اهل طرب بزن بکوب راه می‌انداختند و خود بوسعید هم با نواختن عود با آن‌ها همکاری می‌کرد، آن شب زن‌ها برای رفع تکدر خاطر ایلخان مجلس بزم جانانه برپا ساختند. رقاصه زیبایی جام می‌بدست ایلخان داد. وی جام را سرکشید و همین باده‌نوشی، آن چنان را آن چنان‌تر کرد. پژمرده و افسرده از جا برخاست. اظهار داشت، حوصله ندارم و از مجلس بیرون رفت. شب خواب به چشمش راه نیافت. هر چه کرد خیال پر ملال را از سر بدر کند، نتیجه‌ای نبخشید. بالاخره در نظرش مسلم شد که تا به وصال دلدار گل‌عذار نرسد، آرام و قرار نخواهد داشت. تصاحب زن فرمانروای مقتدر و بزرگی مثل شیخ حسن ایلکانی، خاصه که آن زن دختر بزرگ‌ترین میر دوران یعنی امیر چوپان بود امکان داشت، بلکه حتمی بود که به

عواقب ناگوار و خطرناکی منجر خواهد شد. ولی عشق، این حرف‌ها سرش نمی‌شود و عشق به هیچ مانعی نمی‌اندیشد، از زمان چنگیز در میان سلاطین مغول رسم بود که اگر خاقان مغول نسبت به زنی ولو همسر هر که باشد نظری پیدا کند شوهر زن باید همسر خویش را دو دستی تقدیم ایلخان نماید. سالیان دراز این رسم و قاعده ننگین که مظهر فساد و شهوترانی بود، با کمال وقاحت در دربار سلاطین مغول رعایت می‌شد. هیچکس از رعایای خان مغول اعم از بزرگان و زیردستان مالک عفت و ناموس خود نبود. سلطان ابوسعید به استناد این «پاسای چنگیزی» یکی از مقربین درگاه را نزد امیر چوپان فرستاده، عشق آتشین و جانسوز خود را نسبت به بغداد خاتون گوشزد کرد و با یادآوری پاسای چنگیزی تمنا نمود که دخترش را از شیخ ایلکانی بگیرد و تسلیم وی کند. امیر چوپان با آن استیلا و قدرتی که داشت و خود را سلطان واقعی می‌پنداشت، از این تمنا رنجیده خاطر شده، زیر بار نرفت و به تصور اینکه دوری و فراق آتش عشق را خاموش می‌سازد، شیخ حسن و بغداد خاتون را که در آن روزها مقیم بغداد بودند به «قرباغ» فرستاد. غافل از اینکه درد هجران شعله‌های عشق را در دل عاشق فروزانتر خواهد ساخت. ابوسعید که در آن ایام برای شنیدن بوی دلداز عازم بغداد بود. از این نافرمانی با بی‌اعتنائی امیر چوپان سخت متغیر و خشمناک شده، کینه او را به دل گرفت. ایلخان جوان چنان در گرداب غم عشق غوطه‌ور بود که کمترین توجه و اعتنائی به امور فرمانروائی و مملکت‌داری نداشت. شب و روز در فکر معشوقه دور افتاده بود. با طبع شاعری که داشت، اشعار شیوایی در وصف بغداد خاتون و عشق جانسوز خود می‌سرود. از این قبیل:

یا به مصر دلم تا دمشق جان بینی که آرزوی دلم در هوای بغداد است
 حکایت عجیبی است، ایلخان دلباخته در عین اینکه حاضر بود جان شیرین را فدای قدم بغدادخان کند، در همان حال منتظر فرصت بود تا جان پدر و برادر بغدادخان را بستاند و از آنها که سد راه وصالش بودند، انتقام خونینی بکشد.
 دیری نپائید که این فرصت دست داد و موقع انتقام فرا رسید. واقعه‌ای که در زیر شرحش را می‌خوانید یکی از نمونه‌های کوچکی است که فساد ننگ‌آور دستگاه

ایلخانان مغول را نشان می دهد.

در یکی از روزهایی که سلطان در عالم تنهائی غرق در افکار عاشقانه و نقشه های انتقام جویانه خود بود، زن پدرش از در وارد شد و نگاه ملامت باری به روی بوسعید نمود، گفت: تا کی می خواهی چشم و گوش بسته بنشینى و از وقایع ننگین و شرم آوری که در اطراف می گذرد غافل بمانى؟

بوسعید در جواب زن پدر سخنانى گفت که مصداق این بیت دلربا بود:

ز دلم دست بدارید که خون می ریزد قطره قطره دلم از دیده برون می ریزد

زن گفت: این دلیل نمى شود که تو وارث اولجایتو چشم بهم گذاری و اجازه دهی که آبرو و ناموس پدرت بر باد رود.

گوش هایت را باز کن ببین چه می گویم. دمشق خواجه پسر امیر چوپان را که می شناسی. این جوان هرزه و بی ناموس از چندی به این طرف با یکی از زن های پدرت که قفقناى خاتون باشد روابط نامشروعى برقرار ساخته، شب ها بر بالین و بسترش می رود و تا صبح در کنار او بسر می برد. حال ظاهراً از او سیر شده و امروز به من پیغام فرستاده که امشب می خواهد در کنار من باشد و شب را در کنار من به صبح رساند. اگر ما مرد بودیم نمى گذاشتیم که دمشق خواجه با این بی شرمی و وقاحت به حرم پدرت دست درازی کند....

بوسعید سخت برآشفته، فرصت برای کشیدن انتقام از میرچوپان را مغتنم شمرد، قرار شد از ورود دمشق خواجه به خوابگاه زن مانع نشوند. جمعی از امرا و سپاهیان را مأمور کرد وی را در حال خروج دستگیر کنند....

به طوری که ابن بطوطه مورخ معروف می نویسد معلوم می شود که دمشق خواجه شب را در کنار خاتون بسر برده، صبح که خواسته بیرون برود، دیده که زنجیر و قفل محکمی به در زده اند، با زور بازوئی که داشته، زنجیر را قطع کرده و از دام بدر رفته و گریخته است. ابوسعید پس از اطلاع از فرار آن دزد ناموس جمعی را به تعقیبش فرستاد که دستگیرش کردند و به حضور آوردند.

ایلخان با همه عشق و علاقه ای که به بغداد خاتون خواهر دمشق خاتون داشت، دیگر معطل نشد و حکم کرد که سر از تن برادر معشوقه اش جدا کنند و از آن سر

پرسودا را از دروازه شهر سلطانیه بیاویزند. حکم به موقع اجرا گذاشته شد و حسب الامر ایلخان تمام دارائی و اموال فراوان دمشق خواجه به تاراج رفت و بوسعید نامه‌های محرمانه‌ای به امرای خراسان که در خدمت و زیردست امیر چوپان بودند فرستاد، اطلاع داد که دمشق خواجه را به جرم خیانت و اعمال ناروا کشتیم و اکنون تصمیم داریم نسل چوپانیان را از بزرگ و کوچک نابود کنیم و از میان برداریم و در این باره به تمام اطراف و اکناف مملکت اوامر لازمه فرستاده‌ایم شما باید قبل از اینکه امیرچوپان از این وقایع آگاه شود، او را به قتل برسانید تا درس عبرتی برای عموم شود و متباعد کسی نسبت به ایلخانان گستاخی و خیانت نکند. قتل فجیع دمشق خواجه که بعد از پدرش گل سرسبد چوپانیان بود، همه مردم را سخت تکان داد، دوستان را غمگین و مبهوت و دشمنان را ممنون و دلشاد ساخت. در این میان یک نفر بود که بیش از همه متحیر و متعجب و مشوش و مضطرب گردید: بغداد خاتون که از عشق مجنونانه ایلخان بوسعید نسبت به خود اطلاع داشت، مات و مبهوت مانده بود که چگونه ایلخان دل‌باخته حاضر شد برادر معشوقه خود را به قتل برساند. آیا ایلخان از خشمش نسبت به من دست به این جنایت زد؟ و من باعث قتل برادرم شدم؟ آری ایلخان ناجوانمرد اصرار داشت که پدرم طلاق مرا از شوهر عزیز و محبوبم شیخ حسن ایلکانی بگیرد و مرا تسلیم وی کند تا معشوقه خویش بسازد. پدر غیورم زیر بار این تقاضای ننگین نرفت و شاید به همین جهت عشق ایلخان نسبت به من جای خود را به کینه و دشمنی داد. ایکاش قدرت داشتم و انتقام برادر جوانمرگم را از این ناکس می‌گرفتم بالاخره زهرم را خواهم ریخت و انتقام خواهم گرفت، کینه آتشی از ایلخان جوان بدل گرفت و کمر انتقام و قتل او را به میان بست.

کسی از آتیه خبر ندارد. زن قضا گرفته از گردش روزگار کج‌مدار غافل بود و خبر نداشت که با آن همه کینه و نفرتی که در دل نسبت به ایلخان می‌پروراند و با همه نفرت و انزجاری که به وی دارد، عماقرب باید دست به گردنش اندازد و آغوش به رویش بگشاید و با بوس و کنار و گفتار و رفتار عاشقانه سرمست و خوشنودش سازد!

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست

نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود



حال داستان پرشور و هیجان عشق ایلخان جوان را که بر ایران و توران فرمان می‌راند بشنوید تا از اوضاع تیره و تاریک هشتم که فرمانروایان مغول غرق در فسق و فجور بودند مظنه‌ای به دست بیاورید.

چنان که گفتیم ابوسعید ایلخان جوان در آتش عشق بغداد خاتون دختر امیر چوپان می‌سوخت و چون امیر را مانع وصال و سد راه می‌دید، لذا با همه عشقی که به دخترش داشت قتل پدر معشوقه را لازم دیده و به امرای خراسان که در خدمت امیرچوپان بودند نامه‌های محرمانه نوشت و آن‌ها را مأمور قتل امیرچوپان نمود. امرای مزبور که امیرچوپان را از هر حیث قوی‌تر و پایدارتر از ایلخان جوان می‌شمردند، فرمان ایلخان را زیر پا نهاده، نزد امیر چوپان رفتند و فرامین ابوسعید را ارائه داده و اطاعت و وفاداری خود را نسبت به امیر تأیید نمودند.

امیرچوپان در بادغیس بود که خبر قتل فجیع فرزند خود دمشق خواجه را شنید. دنیا در نظرش کون‌فیکون گردید و بزعیم خود خواست انتقام بکشد. رکن‌الدین نام وزیر ابوسعید را که همراهش بود و او را محرک قتل پسرش می‌شمرد به حضور طلبید و پرسید: «به مرادت رسیدی» و به جلاد حکم کرد با یک ضربت شمشیر او را از میان به دو نیم کند. وزیر نگون‌بخت که خدمت‌ها به امیرچوپان کرده بود وقتی جلاد را بالای سر دید، رو به امیر کرد و گفت: کسی که به شما اعتماد و خدمت کند انعام و عافیت کارش تیغ جلاد است.

امیرچوپان پس از اطلاع از فرمان قتل خود با پسرش امیرحسن شور و مشورت کرد و چاره‌جویی نمود. پسر مغرور گفت: دیگر راهی برای دوستی و یک‌جهتی با ایلخان وجود ندارد. باید تمام امرایی را که نمک‌پرورده ابوسعید بوده و امروزه محض مصلحت روزگار به ما اظهار اطاعت می‌کنند، بکشیم و علم طغیان بر ضد ایلخان برافرازیم و با سلاطین اطراف عقد اتحاد ببندیم. و به کمک برادرانم که به کشورهای روم و گرجستان و فارس و کرمان و غیره مسلط هستند، به جنگ ابوسعید

برویم و او را از میان برداریم، والا ایلخان دست پیش را گرفته ما را مورد حمله و نابودی قرار خواهد داد و بدتر از همه، خواهرم بغداد خاتون را به زور از چنگ شیخ حسن ایلکانی درآورده، داغ ننگی بر پیشانی چوپانیان خواهد نهاد.

امیر چوپان این رأی را پسندید و با لشکرهای عظیم خود به قصد جنگ با ایلخان عازم عراق گردید در مشهد طوس امرای قشون را وادار ساخت سوگند وفاداری و جانفشانی یاد کنند. وقتی هم به سمنان رسید، به خانقاه عارف معروف شیخ رکن الدین علاءالدوله رفته بار دیگر در حضور او از امرایش سوگند گرفت و سپس عارف مزبور را به حضور بوسعید فرستاد، پس از اظهار اطاعت پیغام داد که چون چند تن از امرایی با من دشمنی داشتند پسر دمشق خواجه را بدون اطلاع ایلخان کشته‌اند لذا تقاضا دارم ایلخان آنان را برای محاکمه نزد من بفرستد.

مأموریت شیخ علاءالدوله کمترین نتیجه‌ای نبخشید، بلکه بوسعید اشاره به یاغیگری امیر چوپان نموده، گفت:

—اگر به راستی اظهار اطاعت می‌کند باید یکه و تنها به حضور من بیاید تا او را به گوشه‌ای بفرستم و باقی عمر را در حال انزوا به عبادت خدا بسر برد، والا حکم، حکم شمشیر است.

امیر چوپان تصمیم به جنگ گرفت و جلورفت. یک روز مانده بود که دو لشکر در عرصه کارزار رویه‌رو شوند، امیر چوپان با امید و یقینی که به فتح و پیروزی داشت، شب با خیال راحت سر به بالین گذاشت صبح که از خواب برخاست معلوم شد که قسمت اعظم قشونش شبانه به اردوی بوسعید ملحق شده‌اند. پر باقیمانده لشکر هم اعتماد ننمود و زن‌ها و اطفال را برداشته، شبانه از راه بیابان فرار کرد. به هر منزل که می‌رسید قسمتی از لشکریانش را در حال فرار به سوی بوسعید می‌دید. بالاخره بیش از هفده نفر در اطرافش باقی نماند. بر جان خود و خانواده‌اش بیمناک شد و تصمیم گرفت به امیر غیاث الدین از آل کرت که در هرات بود پناه ببرد. همسر باوقایش نیکتای دولندی که از نامردی‌ها و نمک‌نشناسی غیاث الدین داستان‌ها شنیده بود با این تصمیم شوهر مخالفت کرد و در ضمن بدگویی از غیاث الدین اظهار داشت که ابن تاجوانمرد لیاقت و شایستگی امارت ندارد. شکل و شمایل

آهنگران را دارد و برای آهنگری خوب است. این جمله را به خاطر داشته باشید تا ببینید که زن بدبخت چه مکافات شرم‌آور و بی سابقه پس داد.

امیرچوپان تازه به هرات رسیده بود که امیر غیاث‌الدین نامه‌ای از ابوسعیدخان دریافت نمود. ایلخان فرمان داده بود که غیاث‌الدین بلادرتنگ امیرچوپان را به قتل رساند و در مقابل این خدمت پاداش خوبی دریافت نماید. بدین معنی که با کردوجین بیوه چوپان ازدواج کند و املاک اتابکان فارس را هم تصاحب نماید.

غیاث‌الدین با همه خوبی‌هایی که از امیرچوپان دیده بود، صلاح خود را در کشتن او دانست و وی را از فرمان ابوسعید آگاه ساخت. امیرچوپان وقتی مرگ را حتمی دید، وصیت‌هایی کرد. من جمله تمنا نمود که سر او را از تن جدا نکنند و به نزد ابوسعید بفرستند و برای این که نشانی مسلمی درباره قتل او به دست ایلخان بدهند، کافی است انگشت ابهام او را که دو سر دارد به حضور ابوسعید بفرستند.

غیاث‌الدین به این وصیت عمل کرد و انگشت دو سره را نزد ایلخان فرستاد ایلخان هم که در قراباغ بود حکم کرد آن انگشت دو سره را در ارک بازار بیاویزند تا تمام لشگریان و مردم از قتل بزرگ‌ترین امیر دوران آگاه شوند.

با این ترتیب ابوسعید ایلخان که در غم عشق و درد فراق بغداد خاتون می‌سوخت، برای جلب محبت معشوقه‌اش اول برادر و بعد پدر او را کشت. حال خود قیاس کنید در دورانی که عشق ایلخان بزرگ بدین سان خونین باشد، معلوم است که عشق‌های امرا و بزرگان و نزدیکانش که پیرو آداب و سنن فرمانروای خود بودند، چه صورتی خواهد داشت.

امیر غیاث‌الدین پس از کشتن ولینعمت خود به یاد متلک یا بدگویی نیکتای خاتون افتاد و زن نگون‌بخت را به حضور طلبید.

— شنیدم گفته بودی که غیاث‌الدین برای آهنگری خوب است. او به جای جلوس بر مسند امارات باید در کنار سندان و کوره آهنگری قرار گیرد. آهن در کوره نهد و دم آهنگری را بدمد و آهن سرخ شده را روی سندان بگذارد و بکوبد. راست است که این حرف‌ها را زده بودی؟

زن نگون‌بخت سر به زیر انداخته، جوابی نداد. امیر سفاک و کینه‌توز سؤال خود

را تجدید کرد و ضمناً تهدید نمود که اگر جواب درست و حسابی ندهی، روزگارت سیاه خواهم کرد. نور امیدی در دل زن قضا گرفته بدرخشید تصور کرد که اگر جواب بدهد و طلب عفو کند، شاید امیر از سر تقصیرش بگذرد.

گفت: اگر هم چنین غلطی کرده‌ام، حاضرم پای شما را ببوسم و استدعا کنم که به بزرگی خود مرا عفو فرمائید.

امیر بدطینت زهرخندی زد و گفت: پس چنین حرفی زده بودی؟ اگر هم اقرار نمی‌کردی زن‌هایی که شاهد شیرین‌زبانی تو بودند شهادت می‌دادند. شاهد را وارد کنید.

زنی را که همدم و ندیمه دولندی بود وارد کردند این زن بدبخت با همه محبتی که به بانوی خود داشت، از ترس جان شهادت داد که در آن مجلس حاضر بوده و این سخنان را از زبان بانو شنیده است.

غیاث‌الدین زهرخند دیگری زد و رو به دولندی کرده، گفت: برای این که حرف تو راست باشد، من اکنون ثابت می‌کنم که برای آهنگری خوب هستم و آهنگر قابلی می‌باشم سر از در اطاق بیرون کرد و فریاد زد بساط آهنگری را بیاورید.

دو غلام قوی‌هیكل که دم آهنگری بزرگی به دست داشتند وارد شدند. من نمی‌خواستم این واقعه ننگین و شنیع را نقل کنم. ولی برای این که اوضاع تیره و تار و فسق و فساد قرن هشتم که چنان که گفته‌ایم از تاریک‌ترین ادوار تاریخ، فرمانروایی مغولان می‌باشد روشن سازم، ناچار لازم دیدم اشاره‌ای بدان بنمایم. خلاصه دم آهنگری را کار گذاشتند و به تن زن بیچاره متصل کردند و در حضور امیر بیرحم و سنگدل، چندان دمیدند تا آن بدبخت از فشار باد تلف شد.

ابوسعید ایلخان پس از کشتن امیر چوپان و پسرش دمشق‌خواجه و پسر دیگرش جلادخان و چند تن دیگر از چوپانیان آن طوری که دلش می‌خواست، قدرت‌نمایی کرد و از امرا و فرمانروایان دور و نزدیک زهره چشم گرفت. آنگاه مبارکشاه قاضی‌القضاة را که از رجال عالی‌مقام دوران بود، نزد شیخ حسن ایلکانی فرستاد تا طلاق بغداد خاتون را بگیرد و او را همراه خود بیاورد.

شیخ با همه ابهت و صلابت و قدرتی که داشت، یارای مقاومت در مقابل

ایلمخان را در خود ندیده، ناچار آن همسر زیبا و دلربا را که چون بتی می پرستید غیباً طلاق گفت و از فرط خجالت و سرافکندگی جرأت نکرد با وی خدا حافظی کند. روزی که بغداد خاتون در قصر دلگشای خود نشسته به یاد پدر و برادرانش که به دست ایلمخان کشته شده بودند اشک سوزان از دیدگان فرو می ریخت و قاتل را لعن و نفرین می کرد و در همان حال از خدا یاری می طلبید تا انتقام خون عزیزانش را بگیرد، در اطاق باز شد و مادر شیخ با سیمای غمگین و پریشان قدم به درون نهاد. پیرزن که از طرف پسر مأمور ابلاغ خبر طلاق بود، از عشق و علاقه دوسره پسر و عروسش اطلاع داشت و حال درمانده و مشوش بود که چگونه و با چه زبان عروسش را از خبر جانسوز جدایی آگاه سازد. چاره ای نبود. ایلمخان فرمان داده بود که معشوقه اش را بدون درنگ به راه بیندازند. پیرزن بیچاره مقدمه چید. چندی در اطراف نصیب و قسمت و این که آدمی از فردایش خبر ندارد و اختیار زندگی در دست ما نیست، الخ... صحبت کرد و در پایان سخنان خود در حالی که دل در سینه اش سنگینی می کرد، موضوع طلاق را اطلاع داد. پیداست که عروس زیبا با آن مهر و علاقه ای که به شوهر محبوب خود داشت، این خبر را با چه هول و هیجانی تلقی نمود. لعنت به ساعتی کرد که در جریان سفر با دست خود پرده هودج را کنار زد و روی خود را به ابوسعید نشان داد، بنای داد و فریاد و ابا و امتناع گذاشت و تهدید کرد که اگر دست از سرش برندارند، دست به خودکشی خواهد زد. آخر فکرش را نکرده اید که من چگونه از شوهر عزیز و دلخواهم دست بردارم و با جلادی که دست هایش به خون پدر و برادرانم آغشته و من تشنه خونش هستم، هم خوابه شوم؟!

پیرزن گفت: چاره ای نیست. اگر پسر من و شوهرت را دوست داری، باید فداکاری کنی والا همین ایلمخان خونخوار عدم تمکین تو را از چشم شیخ حسن دیده، او را هم به سرنوشت چوپانیان محکوم خواهد کرد.

بحث و گفتگو به درازا کشید. بغداد خاتون چند بار در ضمن سخنان خود کینه و عداوتی را که نسبت به ایلمخان داشت و این که آرزوی کشیدن انتقام از این قاتل نامرد را در سر می پروراند، بر زبان آورد.

پیرزن که حقیقتاً بر جان پسرش بیمناک بود، برای این که بغدادخاتون را قانع به طلاق و ازدواج با ایلخان سازد، به طور سربسته و ایما و اشاره حالی کرد که بغدادخاتون پس از عروسی با ایلخان و زندگی با او می تواند به آرزوی خود برسد و وی را از پا در آورد.

بالاخره بغدادخاتون راضی شد. ابوسعید با حشمت و جلالی که نظیر آن کمتر در خاندان مغرور ایلخانان دیده شده بود، معشوقه را استقبال کرد و برای این بیوه زن عروسی باشکوهی به راه انداخت که عالمی را متحیر ساخت. عروس اجباری با همه کینه و نفرتی که از داماد بدنهاد به دل داشت دندان روی جگر گذاشته، آغوش به روی شوهر بدگوهر گشود و از افتخار و سعادتى که نصیبش شده، اظهار خوشوقتی نمود و از عشق و محبتی که از همان روز نسبت به ایلخان بهمرسانده بود، سخن گفت: ایلخان جوان گفتار و رفتار فریبنده معشوقه را باور کرده، عرض برین را سیر می نمود. چند ماهی خوش و خندان بودند.

بر این که فساد اخلاق و فجایع ایلخانان و در ضمن تیرگی اوضاع آن دوره روشن تر شود، بی مناسبت نیست که چند کلمه هم درباره «چشم روشنی» یا خلعت و انعام عجیبی که ایلخان به همسر دلستان خود بخشید، سخن بگوییم.

پسر دوم امیر چوپان و برادر دیگر بغدادخاتون جوان پرشور و شری بنام امیر تیمورتاش بود که بر آسبای صغیر و آناتولی که مورخین بلاد روم می خوانند، حکومت می کرد این جوان حدود مملکت ایلخان را تا سواحل مدیترانه گسترش داد و کم کم کبر و غرورش به جایی رسید که اعلان استقلال داد و به این هم قناعت نکرده، خود را «مهدی آخرالزمان» خواند. در آن ایام امیرچوپان در قید حیات بود. با اجازه ایلخان عازم تنبیه پسر نادان شد تا او را زنده یا مرده به حضور ایلخان آورد. امیر تیمورتاش تسلیم شد. پدرش او را دست بسته به حضور ایلخان آورد. او هم از سر تقصیراتش گذشته، دوباره به حکومت روم فرستاد. امیر تیمورتاش پس از اطلاع از قتل برادر و پدر و سایر چوپانیان بر جان خود بیمناک شده، به ملک ناصر پادشاه مصر که از دیر زمانی با وی روابط دوستی و محبت داشت، پناه برد. ایلخان از فرار و پناهندگی برادرزنش اطلاع یافته، رسولی نزد ملک ناصر فرستاد و تسلیم او را طلب

نمود. ملک ناصر مردی سیاستمدار بود که نان را به نرخ روز می خورد. فکر کرد که اگر امیر تیمورتاش را تسلیم کند، ممکن است با کمک خواهرش بغدادخاتون که همسر و معشوقه ایلخان می باشد، درصدد انتقام برآید. از طرف دیگر مجبور بود امر ایلخان را اطاعت و تیمورتاش را به حضورش بفرستد. با اطلاعی که از عداوت و دشمنی ایلخان با چوپانیان داشت، پیش بینی می کرد که ایلخان تیمورتاش را هم زنده نخواهد گذاشت. پس چه بهتر که کار ایلخان را آسان سازد. به سوارانی که مأمور بردن و تسلیم تیمورتاش بودند، دستور داد که در بین راه به هر نحوی شده او را بکشند. سواران هم فرمان ملک ناصر را به موقع اجرا گذاشت. این بود «چشم روشنی و هدیه بی نظیری» که ایلخان دلباخته، همسرش سربریده تیمورتاش برادر زن خود را به او هدیه داد.

خشم و غضب و کینه و عداوت بغدادخاتون نسبت به شوهر خونخوار به حد اعلا رسید. آنچه زن فلک زده راحتی بیش از ماتم و عزای عزیزانش رنج می داد، این که در ظاهر مجبور بود با عشوه و کرشمه خود را شیفته و دلباخته شوهر بدگور جلوه دهد، لب های او را بوسه زند و در باطن تشنه قتل او باشد و در انتظار فرصت دقیقه شماری کند.

حال بشنوید که عشق سوزان ایلخان به کجاها کشید و سرنوشت معشوقه «با جان برابر» به چه مرحله رسید. ابوسعید چندی از وصال معشوقه که در فراقش اشک ها ریخته و شعرها گفته بود، برخوردار بود. دنیا را به کام خود می پنداشت و دیگر غمی به دل نداشت. جان و مال، حتی کلیدهای خزائن بی حد و حساب خود را در اختیار معشوقه گذاشت. بغدادخاتون هم از هیچ نوع کمک مادی و معنوی در حق زن ها و دخترهای داغ دیده چوپانیان مضایقه نمی کرد. این ملکه ایلخان مغول بر سر دو راهی بغرنجی گیر کرده بود. از یک طرف تشنه خون شوهر منفور و قاتل پدر و برادرانش بود و در انتظار فرصت دقیقه شماری می کرد. از طرفی از دلش نمی آمد که با کشتن ابوسعید آن همه جاه و جلال و دولت و مال را از دست بدهد. زن ها و دخترهای چوپانیان غالباً به حضورش می رفتند و از خوان نعمت بیکرانیش برخوردار می شدند. زن های مغول خاصه در حضور ایلخان بی حجاب

بودند. در یکی از روزها که جمعی از زنان و دختران چوپانیان مهمان بغدادخاتون بودند و ابوسعید هم در آن مجلس حضور داشت، بغداد متوجه شد که ابوسعید یکی از دختران زیبای چوپانی را که تازه از ولایت آمده بود با نگاه‌های عاشقانه می‌نگرد و چشم از رویش بر نمی‌دارد. نام دختر دلشادخاتون دختر دمشق خواجه بود. همان دمشق خواجه پسر امیر چوپان بود. بغداد خاتون هر چه و هر که بود بالاخواه زن بود.

می‌گویند زن موجود پر صبر و طاقتی است. هر درد و مصیبتی را تحمل می‌کند، جز درد رقیب و هو را، موقعی که پس از پایان مجلس مهمانان از جا برخاسته و به راه می‌افتادند، بغداد خاتون دید که شوهرش دلشاد را با چشم‌های پر هوس و تمنا بدرقه می‌کند. روز بعد هدایای گرانبهایی برای دلشاد فرستاده، پیغام داد که به ملاحظاتی باید تا چندی از آمدن به قصر خودداری کند.

بغداد خاتون هر هفته یک بار زن‌های چوپانیان و سایر امراء را به مهمانی دعوت می‌کرد. در این مهمانی‌ها بساط بزن بکوب و ساز و آواز و رقص برپا بود. ابوسعید ایلخان تنها مردی بود که در این مجالس حضور می‌یافت و با نواختن عود که در این فن مسلط بود، با رامشگران همکاری می‌کرد. این دفعه که مهمانی تشکیل یافت، ابوسعید چشم به در دوخته با شوق و شغف منتظر دلشاد خاتون بود. در آتش انتظار می‌سوخت و از این رو حال و حوصله نواختن عود نداشت مجلس به پایان رسید و دلشاد نیامد. ابوسعید اختیار از کف داده، از بغدادخاتون جویای حال دلشاد شده، علت نیامدن او را پرسید.

بغدادخاتون گره در ابروان انداخته، جواب داد: نمی‌دانم، شاید از نگاه‌های شما که دفعه گذشته با چشم‌های هوس و تمنا به رویش می‌کردید، خوشش نیامده! از تفصیل می‌گذریم. ایلخان مقتدر دل‌باخته دلشاد شد و تاب و توان از دست داد. فعال مایشاء بود. از هیچ کس، حتی از معشوقه عزیزش بغدادخاتون حساب نمی‌برد. یک هفته بعد در قسمت مجزایی از قصر عظیم سلطانیه عروسی ابوسعید با دلشاد خاتون برادرزاده بغدادخاتون باشکوه و جلال تمام برپا گردید. خود پیداست که کینه و عداوت بغداد نسبت به شوهر قاتل و بدنهاد بی حد اعلا رسید. ایلخان

خوشگذران برای این که دل بغداد را نشکند قرار گذاشت که شبی در آغوش وی و شبی هم در بستر نوعروس به صبح برسند.

مدتی نگذشت که بغدادخاتون انتقام قتل پدر و برادر و بالاتر از آن هووداری را از شوهر بی وفا کشید. بوسعید شبی را که نوبه بغداد بود، در آغوش او با بوس و کنار به صبح رسانید و این آخرین شبی بود که مزه عشقبازی و شهوترانی را چشید. صبح از بستر برتختاست و همسر ناپاکش بغداد خاتون با شیون و فغان خبر مرگ ناگهانی ایلخان جوان را به گوش همگان رسانید. ایلخان چرا و از چه مرضی مرده بود؟

معشوقه نابکار در هنگام همبستری، عاشق نامراد خود را به نحوی مسموم کرده بود که شاید از خلقت آدم تا بدین زمان، نظیر این جنایت در جهان دیده نشده است و قلم شرم دارد جریان این ماجرای ننگین را شرح دهد. کنجکاوان می توانند به تواریخ روضة الصفا و غیره مراجعه کنند.

دیری نگذشت که خون عاشق دامنگیر معشوقه گردید نزدیکان و بزرگان قوم آثار سم را در بدن ابوسعید دیدند و قصاص زهردهنده را واجب شمردند. روزی که بغدادخاتون برای استحمام یا شاید هم شستن گناهان به حمام رفته بود یک جوان رومی بنام خواجه لولو به دستور امرای بزرگ با خنجر برهنه وارد حمام شده، سینه آن بانوی پریروی و عفریته خوی را شکافته، نزد شوهرش فرستاد تا در آن دنیا به حساب همدیگر برسند.

از سرنوشت و مخصوصا سرگذشت عشقبازی خاقان مغول می توانید پی ببرید که دستگاه مغولان در چه گنداب فساد فرو رفته بود.

با مرگ بوسعید که آخرین ایلخان مقتدر مغول بود رخنه بزرگی در فرمانروایی مغولان در ایران پدید آمد.

وطن پرستان ایرانی که از تحمل ظلم و جور و فسق و فجور مغولان به جان آمده بودند، در اطراف و اکناف کشور قد علم کرده، برای تجدید سلطنت و عظمت ایرانیان آماده جان نثاری شدند.

این چه شور است که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

اکنون صحنه شرم آور دیگری از عشق‌بازی‌ها، یا لاف‌ل مهر و محبت و روابط و علائق زناشویی که در خاندان امرای بزرگ ایلخانان مغول رواج داشت، به روی کاغذ می‌آوریم تا بیشتر با اوضاع تیره و تار و محیط آلوده زندگی آخرین فرمانروایان مغول آشنا بشوید.

در جای خود گفتیم که پس از مرگ ابوسعید ایلخان مقدمات انقراض فرمانروائی مغولان و تجدید حکومت ایرانیان فراهم می‌شد و در گوشه و کنار مملکت هر کس سرش به تنش می‌آرزید، برای تصرف تخت فرمانروائی قد علم می‌کرد و قشونی مجهز ساخته، با مدعیان و حریفان به جنگ می‌پرداخت.

برای این که از آشفتگی اوضاع و هرج و مرج و ناامنی توأم با کشت و کشتار نمونه‌بی‌بدانید کافی است بگوئیم که شهر زیبا و دلگشای شیراز که مرکز و پایتخت ایران زمین به شمار می‌رفت، در عرض مدت کوتاهی تقریباً بیست بار دست به دست گشت. باری یکی از امرای چوپانی که سودای فرمانروائی در سر می‌پروراند، مردی بود که در تواریخ به نام شیخ حسن کوچک معروف شده و در آن سال‌ها چندی سردسته و رئیس خاندان چوپانیان به شمار می‌رفت.

شیخ حسن کوچک قبل از حمله به شیراز بر آن شد که قبلاً سرزمین پهناور روم را که معروف به آبادی و مال و دولت فراوان بود، مسخر سازد و با مصادره اموال مردم بی‌صاحب خزانه خود را پر کند و با در دست داشتن درهم و دینار بسیار قشون معظمی مجهز سازد و حریفان را از میان برداشته راه را برای تصرف تخت فرمانروائی هموار کند. برای انجام این مقصود دو نفر از سرداران بزرگ خود را به نام سلیمان خان و امیر یعقوب شاه که هر دو از اهالی روم و با اوضاع آن خطه پر نعمت کاملاً آشنا بودند، مأمور تسخیر آن مرز و بوم نمود. لشکر به اصطلاح قیامت اثری در اختیارشان گذاشت و با امید و یقین به فتح و ظفر به سوی روم گسیل داشت. مطمئن بود که با تصرف سرزمین پهناور روم. صبت قدرت و کشور گشائیش به گوش دشمنان و مدعیان رسیده، آن‌ها هم حساب کار را کرده و راه شیراز پر نعمت و ناز را به رویش باز خواهند گذاشت. در انتظار مژده فتح روز شماری می‌کرد، غافل از این که روزگار خواب دیگری برای او دیده و جنگ برای تصرف روم عاقبت بس هولناک

و شومی برای وی خواهد داشت.

شیخ حسن به اطرافیان و مقربین درگاهش وعده‌های شیرینی می‌داد. من جمله هر ساعتی از شب و روز که در کنار زن «نجیب» و مهربانش عزت ملک خاتون می‌نشست. با وعده‌های فریبده او را شادمان می‌ساخت که عما قریب سردارانش با تحف و هدایای سنگین و رنگینی از سوغاتی‌های گرانبهای روم وارد و او را غرق در جواهرات و زینت‌آلات خواهند نمود. می‌گفت که مخصوصاً به سردار بزرگش امیر یعقوب شاه تأکید کرده که باید صله و سوغات فراوانی از هر قبیل برای عزت ملک بیاورد. زن زیبا و «باوفا» هر دفعه که اسم یعقوب شاه را می‌شنید دل در سینه‌اش می‌طپید و حالش دگرگون می‌شد و برای این که مبادا شوهر بی‌خبرش متوجه تغییر حال وی بشود. از جا می‌جست، دست به گردن شیخ می‌انداخت و سر و رویش را غرق بوسه می‌ساخت و اظهار عشق و محبت می‌نمود و می‌گفت یک ساعت نشستن در کنار شوی نیکخوی و مهربان را، با جواهرات عالم عوض نمی‌کند، الخ... شیخ هم از داشتن یک چنین همسر شوهر دوست و پر مهر و وفا، بر خود می‌بالید.

بالاخره انتظار به پایان رسید، سرداران اعزامی با دست خالی بازگشتند و با ورود آن‌ها شیخ بی‌خبر آرزوهای بزرگ خود را بریاد رفته دید و دنیا در نظرش تیره و تار گردید. معلوم شد که آن دو سردار نامدار نه تنها کاری از پیش نبرده، بلکه از دشمن شکست فاحشی خورده و جمع کثیری از لشکریان را به کشتن داده‌اند. آتش خشم و غیظ در سینه شیخ حسن زبانه کشید. خود را در انتظار دوست و دشمن شرمنده و سرافکنده و نفوذ و قدرت خود را در معرض خطر نابودی دید. شیخ حسن حاضر نبود ننگ این شکست را به گردن نهد. برای این که مردم این شکست ننگ آور را حمل بر ضعف و قلت قشون او نمایند، بر آن شد که این شکست را در انتظار مردم نتیجه خیانت جلوه دهد. قرعه این فال بد به نام شاه یعقوب سردار بزرگ افتاد. شیخ حسن سردار خود را متهم بر آن کرد که چون وی از اهالی روم بوده، نخواست که هم‌ولایتی‌های او تحت سلطه یک فرمانروای غیر رومی قرار گیرند و لذا در جنگ با رومیان کوتاهی و خیانت کرده و باعث شکست قشون «ظفرنمون» شیخ حسن شده

است. امیر یعقوب شاه را گرفتند و به زندان انداختند. بالطبع جمعی از اعوان و نزدیکان یعقوب شاه نگران شدند.

در آن میان کسی که بیش از همه مضطرب و مشوش گردید، عزت ملک خاتون همسر زیبا و «باوفای» شیخ حسن بود. این زن هوسباز که خودش هم از اهالی روم بود دور از چشم شوهر با سردار بدکردار تجدید دیدار می‌کرد و خود هم به کام دل می‌رسید. عزت ملک که می‌دانست علت شکست قشون اعزامی همانا مقاومت و پایداری رومیان بوده و خیانتی و یا قصوری از طرف سرداران، خاصه یعقوب شاه در بین نبوده، به مصداق الخائن خائف چنین پنداشت که شوهرش از روابط نامشروع او با یعقوب شاه آگاه و بالطبع تشنه خون او شده و برای حفظ آبروی خود در انتظار مردم وی را به جرم قصور و خیانت در جنگ زندانی کرده و حال آن که علت اصلی خشم و غضبش نسبت به سردار، همانا اطلاع از روابط وی به همسر خویش بوده، این پندار مخصوصاً از آن جهت در ضمیر زن ناپاکار قوت گرفت که شوهرش بعد از بازگشت سرداران و اطلاع از شکست قشونش، به ندرت به دیدار زن خود می‌آمد و کمتر با وی حرف می‌زد. باید گفت که شیخ حسن با آن وعده‌های شیرین و دلفریبی که به زن محبوب خود داده و او را به دریافت صله سوغات گرانهای روم امیدوار ساخته بود، از شرم و خجلت سعی می‌کرد چندی بازنش روبرو نشود تا موضوع فراموش گردد. ولی زن خیانتکار این رفتار سرد و بی‌اعتنائی شوهر را حمل بر اطلاع وی از روابط با یعقوب می‌پنداشت. عزت ملک بر سرنوشت و جان خود نگران شد. یقین کرد که شوهر کینه‌توز انتقام‌محشی از وی خواهد کشید و برای پنهان داشتن خیانت و بی‌ناموسی زنش او را مخفیانه نابود خواهد ساخت. علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد: چرا من پیشدستی نکنم؟ این شوهر ظالم و منفور را می‌کشم و یعقوب عزیزم را از زندان نجات می‌دهم و آن وقت... فکوکشتن شوهر در مغزش جای گرفت و درصدد برآمد برای انجام این کار راهی برگزیند که سوءظنی متوجه او نگردد. بهترین سلاح زنان در این موارد سم است. خواست این سلاح بی‌سرو صدا را به کار برد ولی به خاطر آورد که هر طور باشد اثر سم مکشوف می‌گردد و سم دهنده رسوا می‌شود و گیر می‌افتد. یادش آمد

که بغداد خاتون، شوهر خود، بوسعید ایلخان را با شیوه‌ی مسموم کرد که عقل شیطان هم بدان نمی‌رسید. با این حال اطبا و دیگران آثار سم را در بدن بوسعید کشف کردند و بغداد خاتون را به قصاص رسانیدند. چه طور است خفه‌اش کنم. ولی این کار هم خطرناک است و ممکن است قدرتم نرسد و از عهده برنایم. تازه اگر هم با این «حره» نابودش سازم بعید نیست آثار خفگی را کشف کنند و مرا هم با همان سلاح به گور بفرستند. مدتی فکر کرد تا بالاخره راه مطمئنی را که در عقبش می‌گشت، پیدا کرد و نفس راحتی کشید.

دست به کار شد. سه نفر از زن‌های خدمتگزار و جان‌نثار را که در اطراف خود داشت، به حضور طلبید و در خلوت موضوع را با آن‌ها در میان نهاد. به هر سه وعده آزادی و مال و دولت فراوان داد و کمک و یاری طلبید. آن سه نفر فریب وعده‌های خاتون را خورده، به هوش و قریحه خاتون در انتخاب «سلاح» آفرین گفتند و آمادگی خود را برای خدمتگزاری، ولو پای جان در میان باشد اعلام نمودند.

چنان‌که گفتیم شیخ حسن که خود را به علت شکست در جنگ در مقابل همسر مهربان و با وفایش شرم‌منده و سرافکنده می‌دید، حتی الامکان سعی می‌کرد کمتر با او روبرو شود. نیمه‌های شب بود که از بیرونی قصرش به اندرون آمد و مستقیماً به سوی خوابگاه رفت. مرد قضا گرفته و بی‌خبر یقین داشت که در آن ساعت شب همسرش در خواب ناز بوده و از صحبت و گفتگو با او آسوده خواهد بود.

همین که قدم به خوابگاه گذاشت، ناگهان عزت ملک با سه نفر از همدستانش از پشت سر حمله کردند و عضو مخصوص او را گرفته، با تمام نیروئی که در بازوان داشتند، فشار دادند. مرد فلک زده که در میدان‌های جنگ درد ضربت شمشیر و تیر و سنان را تحمل می‌نمود و دم نمی‌زد.

فریادی از جگر کشید و نقش زمین شد و در یک طرقة‌العین از شدت جانکاه درد، چشم از جهان فرو بست و جان به جان آفرین تسلیم نمود.

عزت ملک و همدستانش نقشه شیطانی خود را با مهارت و موفقیت تمام انجام داده بودند، مع هذا جملگی از مهابت آن جنایت می‌لرزیدند. در حالی که دل‌هایشان از جاکنده می‌شد، به هر نحوی بود، نعش شیخ را روی زمین کشیدند و در بسترش

خوابانند.

دو روزی گذشت. شیخ حسن از اندرون بیرون نیامد.

امرا و سرداران جویای حالش شدند. جواب‌های قانع‌کننده‌یی نشنیدند و کم‌کم بدگمان شدند. عاقبت به هر نحوی بود به خوابگاهش رفتند و جنازه‌اش را در بستر یافتند و علت مرگ ناگهانش را پرسیدند. عزت ملک با صدای لرزان و هول و هیجان اظهار کرد که ظاهراً سگته کرده است. قانع نشدند. جنازه را با دقت معاینه کردند. آثاری از سم ندیدند. متحیر ماندند. زن‌ها را به پای استنطاق کشیدند. کسی چیزی بروز نداد. ولی بالاخره خون دامنشان را گرفت و حقیقت امر کشف شد. عزت ملک به وعده‌هایی که به همدستانش داده بود، همان فردای شب جنایت وفا کرد، مبلغ زیادی در هم و دینار و دُر و گوهر به آن‌ها ارزانی داشت. این لطف و مرحمت بی‌مقدمه خاتون از نظر سایر زن‌های خدمتکار پوشیده نماند. بنای کنجکاو توام با حسادت گذاشتند.

زن سالمندی که سمت سرپرست خدمتکاران را داشت و سابقه خدمتش در دستگاه خاتون بیش از دیگران بود، از این که بانوی دست پرورده‌اش او را به حساب نیاورده و از لطف و عنایتی که در حق آن سه تن نموده محروم ساخته بود، بیش از همه از رشک و حسادت به خود می‌پیچید. این زن سرپرست در شب جنایت حسب‌المعمول قبل از این که وارد بسترش شود، سری به خوابگاه‌های زنان خدمتکار زد و آن سه نفر را در خوابگاهشان ندید. چندان اهمیتی نداد و به خوابگاه خود رفت. شمع را خاموش کرد و در بستر افتاد. هنوز به خواب نرفته بود که صدای فریاد دلخراش امیر را شنید. از جاجست. گوش فراداد. برخاست و پا برهنه و آهسته به سوی خوابگاه امیر رفت. از روزنه نگاه کرد و عزت ملک و آن سه نفر را در حال کشیدن جنازه امیر دید.

متحیر ماند. آیا امیر قولنج کرده؟ مگر این سه نفر زن علم غیب داشتند که قبلاً در خوابگاه حاضر شده بودند؟!

متحیر و اندیشناک به خوابگاهش برگشت. پس از دو روز که امیر از خوابگاه بیرون نیامد و خبر مرگ ناگهانش به گوش زنان اندرون رسید، زن مزبور شب حادثه

و فریاد امیر و بعد هم انعام و الطاف خاتون را در حق آن سه نفر به خاطر آورد و فهمید که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. وقتی امرا و بزرگان در صدد تحقیق علت مرگ ناگهانی شیخ برآمده و زن‌ها را پای استنطاق کشیدند، این زن که به جهاتی دل خوشی از بانوی خویش نداشت، آنچه را شنیده و دیده بود تعریف کرد و همدستان بانو را نام برد.

امرا هم آن سه نفر را با تهدید به شکنجه و ادار به اقرار نمودند. وقتی مسلم شد که توطئه قتل را خود عزت ملک چیده و شخصاً هم در کشتن شوهر دست داشته، امرا دیگر معطل شدند و قاتل شیخ را همان دم دستگیر کرده، محکوم به مرگ نمودند. گفتند باید این زن نابکار را طوری قصاص کنیم و بکشیم که عبرت سایر زنان گردد. تا منبعده هیچ زنی در صدد شوهرکشی بر نیاید.

ملک خاتون را محکوم کردند. چند نفری که مأمور قصاص بودند هر کدام خنجر برآنی به دست گرفته، در اطرافش حلقه زدند. گوشت‌های تن زن بدبخت را قطعه‌قطعه می‌بردند و در دهان خود می‌گذاشتند و می‌جویدند.^(۱)

برخی دیگر از مورخین می‌نویسند که قصاص‌کنندگان خنجر به دست گوشت نرم و لطیف تن عزت ملک را قطعه‌قطعه می‌بردند و در دهان خود او می‌گذاشتند و مجبورش می‌کردند بجود و فرو برد.

عمل ناهنجار و فجیع عزت ملک خاتون به گوش مردم ایران رسید و موجب نفرت و حیرت همگان گردید.

در آغاز داستان گفتیم که قرن هشتم هجری از تاریک‌ترین ادوار تاریخ ایران است. صحنه‌هایی را که از تواریخ استخراج کرده و شاهد آوردیم. نمونه‌ای بود از فساد و انحطاط اخلاقی که در دستگاه ایلخان مغول و اطرافیان او در آن دوره حکمفرمایی داشت.

حال یک واقعه حیرت‌آور تاریخی هم از اوضاع تیره و تار اجتماعی و ملوک‌الطوایفی آن دوره نقل می‌کنیم تا بنگرید که امرا و بزرگان آخرین روزهای

فرمانروایی مغولان برای کسب قدرت و تسلط و حکومت بر مملکت به چه وسایل تنگین و شرم‌آوری متشبث می‌شدند.

ابوسعید ایلخان پس از آن‌که در راه عشق خود به بغداد، پدر معشوقه عزیزش امیرچوپان و چند تن از پسران او را کشت و بر آن شد که جز معشوقه «محبوبه‌اش» بغدادخاتون یک تن هم از چوپانیان را زنده نگذارد، بقية‌السيف خاندان چوپانی برای حفظ جان دست از ملک و مال شسته، هریک در گوشه‌ای مخفی شدند. پس از مرگ و یا به عبارت صحیح‌تر، قتل بوسعید که به دست همان دلیر با جان برایش بغدادخاتون صورت گرفت و علائم و آثار انقراض فرمانروایی ایلخانان ظاهر گردید، مردان چوپانی از خفاگاه‌ها بیرون آمدند و برای تجدید قدرت و عظمت از دست رفته و حتی تصرف تخت فرمانروایی دست به کار شدند.

یکی از این‌ها امیر شیخ حسن پسر امیر تیمورتاش و نوه امیرچوپان بود که پدرش به دستور بوسعید کشته شده بود. شیخ حسن افکار و آمال بزرگی بسر داشت که یکی از آن‌ها نیل به فرمانروایی بود.

امیر شیخ حسن وقتی اوضاع را نیک سنجید دید که امرا و سردارانی که سرسپرده پدرش بودند، چندان تمایلی برای فرمانبرداری و اطاعت او امر وی نشان نمی‌دهند و بدیهی است که بدون کمک و همکاری و مساعدت آنان نمی‌تواند کاری از پیش ببرد، در این جا برای جلب توجه و همراهی آنان فکر بکری به خاطر امیر شیخ حسن رسید که الحق می‌توان آن را نمونه بارزی از سیاستمداران و حقه‌بازی فرمانروایان آن دوران تاریک و فاسد شمرد. امیر حيله‌ساز و حقه‌باز که سودای فرمانروایی بسر می‌پروراند، غلام گمنام و زرخریدی همراه خود آورده بود که از حیث شکل و اندام شباهت زیادی به پدر مقتولش امیر تیمورتاش داشت. غلام را به خلوت طلبید. تعلیماتی به او داد که غلام به شنیدن آن‌ها به اصطلاح از فرط حیرت و تعجب توأم با مسرت و غرور، شاخ درآورد.

امیر شیخ حسن یک روز مجلس بزرگ و باشکوهی ترتیب داد و غلام مزبور را که نامش قراجوی بود بر تخت فرمانروایی نشاند، به تمام بزرگان قوم که در آن مجلس حضور یافتند، اعلام کرد که کسی که در مقابل چشمان آنان بر تخت جلوس فرموده،

همان امیر تیمورتاش فرزند برومند امیرچوپان است که به طور معجزه آسایی از مرگ نجات یافته و اکنون زمام امور را به دست گرفته و عمیقاً تاج فرمانروایی بر سر خواهد نهاد.

ما در جای خود گفتیم که امیر تیمورتاش پسر امیر چوپان از ترس بوسعید ایلخان به ملک ناصر پادشاه پناه برده و ملک ناصر هم فرمان قتل او را صادر و این فرمان هم به موقع اجرا گذاشته شده بود. امیر شیخ حسن ضمناً اظهار نمود که پدرش امیر تیمورتاش از چنگ ناصر گریخته، چند سال دور از انتظار مخفیانه بسر برده و در این مدت چند بار پیاده به مکه رفته و مراسم حج بجا آورده و کسان امیر ناصر از ترس پادشاه خود دیگری را کشته، و مقتول را امیر تیمورتاش قلمداد کرده اند.

شیخ حسن برای این که دلیل محکم و غیرقابل انکاری برای زنده بودن پدرش اقامه کند، مادرش را مجبور کرد که غلام را شوهر خود بداند و پس از سال ها جدایی آغوش به رویش باز کند و با وی همبستر بشود! دلیل دیگرش هم این بود که هر وقت قراجوی یا پدر ساختگی و دروغینش سوار می شد و در شهر حرکت می کرد، خود شیخ محض احترام پدر پیاده در رکاب وی قدم بر می داشت.

امیر شیخ حسن بزرگ، معروف به ایلکانی که تا آن روز با خوشنودی و مسرت مرگ رقیب و مدعی خود تیمورتاش را قطعی می شمرد، وقتی خبر زنده بودن او را شنید غرق در حیرت و تعجب توأم با شک و تردید گردید، در صدد تحقیق برآمد. یکی از مقربین سابق درگاه تیمورتاش را بنام حاجی حمزه که پس از فقدان اربابش به خدمت وی آمده بود، برای تحقیق و تفحص نزد شیخ حسن کوچک روانه نمود. شیخ حقه باز هم حاجی حمزه را فریفته روانه ساخت. او هم تصدیق کرد که تیمورتاش زنده و کامران است.

حال بنگرید که هرج و مرج و تیرگی اوضاع تا چه حد بود. همان قراجوی غلام زرخرید وقتی اوضاع را آشفته و هرکس و ناکس را در طلب حکومت دید، بدون توجه به این که تیمورتاش ساختگی و دروغین می باشد، قد علم کرد و فتنه ها برانگیخت و بر قسمتی از کشور ملط و حکمروا گردید....

باری، مقصود ما از ذکر وقایع فوق این بود که بنگرید اوضاع کشور ایران در قرن

هشتم تا چه حد تیره و تاریک بوده، آن وقت با نهایت حیرت بشنوید که از همان محیط ظلمت زده و تاریک به ناگهان ستاره، بلکه ماهی طلوع کرد که نه تنها سرزمین ایران، بلکه سراسر جهان را منور و درخشان ساخت. این ستاره تابناک همان شمس الدین محمد خواجه حافظ شیرازی بود.

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

واندر آب ظلمت شب آب حیاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد

اجر صبرست کز آن «شاخ نبات» دادند



حافظ قرآن

روزها می‌گذشت، شمس‌الدین محمد جوان خمیرگیر تحصیلات خود را در مکتب‌خانه مجاور نانوائی ادامه می‌داد. مزدی را که می‌گرفت سه قسمت می‌کرد: یک قسمت آن را برای خرجی به مادر می‌داد ثلث دیگر را به ملای مکتب‌خانه و باقیمانده را خیرات می‌نمود.

در جریان تحصیل کلام‌الله مجید را به تدریج حفظ می‌کرد تا این که این کار را به پایان رسانید و به تمام معنی حافظ قرآن گردید.

در این بین روزی ملای مکتب‌خانه شاگرد خمیرگیر خود را نزدیک خوانند و گفت: تو در خواندن و نوشتن زبان فارسی به درجه کمال رسیده‌ای و من دیگر چیزی ندارم به تو یاد بدهم. اگر می‌خواهی زبان عربی و به طور کلی عربیات را هم یاد بگیری، باید در یکی از مدارس علوم دینی و نزد طلاب تحصیل کنی....

جوان مشغول تحصیل عربیات شد و با هوش و استعداد سرشاری که داشت در اندک زمانی زبان عربی را هم به خوبی فرا گرفت.

اجتماع جلو دکان یزاز شاعر کماکان برقرار بود. یزاز اشعارش را برای مجتمعین می‌خواند و تحسین و تمجید می‌شنید.

نوبت به خمیرگیر که می‌رسید، مردم تفریح می‌کردند و می‌خندیدند. کم‌کم شهرت مهم‌ل‌بافی جوان خمیرگیر و خنده‌دار بودن سروده‌های بی‌سروته وی، به

جایی رسید که مردم خوشگذران شهر او را به زور به مجالس انس خود می بردند و از شنیدن اشعارش می خندیدند و کیف و تفریح می نمودند. جوان این همه را می دید، احساس می کرد و از غم و درد به خود می پیچید.

جوان خمیرگیر در آن عنفوان جوانی دو درد جانسوز یا آرزوی بزرگ به دل داشت: یکی این که شعر خوب بگوید و دیگر به وصال یار گلعدارش شاخ نبات برسد.

چندی در آتش این دو غم دردناک می سوخت تا این که روزی راز دل را با عارف صادق و پاکدلی در میان نهاد. مخصوصاً علاقه خود را به سرودن اشعار دلچسب و موردپسند گوشزد نمود و چاره جویی کرد. مرد عارف، جوان افسرده را دلداری داد و امیدوارش ساخت و گفت: ما بندگان خدائیم هر حاجتی داریم باید از خداوند رحیم و کریم بخواهیم.

بعد گفت حال که تو ذوق و شوق شاعری به سرداری، باید مثل تمام سرایندگان تخلصی برای خود برگزینی.

جوان در این قسمت هم از عارف روشندل راهنمایی خواست. وی گفت: چون تو در این سن و سال جوانی به یاری خداوند متعال توفیق یافته ای که کلام الله مجید را حفظ کنی و حافظ قرآن هستی، لذا به عقیده من خوب است همین کلمه پرشکون و یمن را که نشانه توفیق خدادادی تو می باشد، به عنوان تخلص شاعری برگزینی. جوان با شور و شعف بی پایان این نام را الهام غیبی تلقی کرده و «حافظ» را تخلص خود قرار داد.

جوان راهنمایی عارف پاکزاد و خیرخواه را به جان خریده، بر آن شد که رو به درگاه الهی آورد و حاجت خود را از خداوند بخشنده و مهربان بطلبد. چند روز بعد که اتفاقاً مصادف با شب قدر بود، تصمیم و نیت پاک خود را جامه عمل پوشانید. اول شب بود که به مزار معروف باباکوهی یا تنک الله اکبر که چاهی هم در آن جا به نام مرتضی علی (ع) وجود دارد، رفت. ساعت های دراز با خدای خود راز و نیاز و مناجات کرد و اشک ریخت تا به خواب رفت. در خواب دید که مردی خوش قیافه و نورانی، لقمه یی به دستش داد و گفت:

- این را بگیر و بخور، درهای علوم به رویت باز می شود و به مراد خود می رسی. شمس الدین لقمه را گرفت و تشکر کرد و با شور و هیجانی که از این تصادف غیرمنتظره و فرح بخش بهمرسانده بود، جویای نام و نشان آن مرد نکوکار گردید. معلوم شد که وی همان مولای متقیان شاه مردان امیر مؤمنان مرتضی علی (ع) است.

شوریده و حیران از خواب بیدار شد. عجب خوابی بود! تعبیرش چیست؟ این خواب را به که گویم و تعبیرش از کی جویم؟ مدتی غرق در افکار و احساسات شورانگیز و مهیج بود.

آن بزرگوار فرمود که به مرادهایم خواهم رسید. بزرگترین مراد و آرزوی من این است که یک شاعری شیرین سخن باشم و به جای خنده و استهزاء تعریف و تحسین بشنوم، چه بهتر که خودم در عمل خوابم را تعبیر کنم.

قلم به دست گرفت و بدون این که کمترین فشاری به مغز خود بیاورد. غزل معروفش را سرود که مادر این جا چند بیت آن را که ارتباط مستقیم با زندگی و آمال سراینده دارد، نقل می کنیم:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

من اگر کامروا گشتم و خوشدل، چه عجب

مستحق بودم و این ها به زکاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سختم می ریزد

اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحر خیزان بود

که ز بسند غم ایام نجاتم دادند

وقتی غزل را تمام کرد و خواند، غرق در حیرت و مسرت گردید. از شور و شغف تبسم به لب آورد و با خود گفت: آری، آنچه در خواب دیدم همان رویای صادقه بود. به اولین مرادم که سرودن اشعار شیرین و نغز بود رسیدم. در این جایی اختیار به یاد دلدارش شاخ نبات که نام او را هم در غزل آورده بود، آهی از سوز دل کشید: آیا

به دومین مرادم که وصال یار گل‌لذارم است، خواهم رسید؟

سحرگاهان به شهر آمد. خمیر نانوائی را رویه راه کرد و منتظر شد تا این که دکان‌ها را باز کردند و بزاز شاعر هم بر مسندش قرار گرفت. برحسب اتفاق روزی بود که خریداران و مشتریان اشعار بزاز در مقابل دکانش جمع آمدند. بزاز حسب‌المعمول اشعار تازه را که سروده بود، خواند و صدای تحسین و تمجید از هر طرف بلند شد. حافظ هم جزو مستمعین بود. همین که اشعار بزاز پایان یافت، مجتمعین خود را برای خنده و تفریح آماده کردند. دو سه نفر او را مخاطب قرار داده، با لحن تمسخرآمیز گفتند: حال نوبت توست. بخوان ببینیم چه درهای تازه سفته و چه اشعار آبداری گفته‌ای. همه سراپا گوش هستیم.

حافظ در حالی که دل در سینه‌اش به شدت می‌طپید و ایراد و اعتراض مستمعین را در نظر مجسم می‌کرد، پاره کاغذی را از جیب درآورد و به دست گرفت و با صدائی که از شور و هیجان می‌لرزید، اولین غزل شیوای خود را خواند.

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند و اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
و بقیه ابیات غزل را قرائت کرد.

وقتی غزل به پایان رسید، یک لحظه سکوت مطلق توأم با حیرت و تعجب در آن جمع برقرار گردید. بزاز شاعر در حالی که تبسم به لب آورده و علائم و آثار بدگمانی و استهزاء از سیمایش نمایان بود، حضار را از نظر گذراند. سکوت شکست و باز صدای خنده و تفریح بلند شد. یکی روبه جوان کرد و گفت: آفرین! حال راستش را بگو که این غزل را از دیوان کدام شاعر کش رفته‌ای؟

و دیگران هم پشت حرف گوینده را گرفته، همه بر این عقیده شدند که جوان به سرودن چنین غزل شیوائی نمی‌باشد، مسلماً اشعار را از دیوان شاعر دیگری ربوده است. حافظ با آن صدق و صفای باطنی که داشت از این تهمت برآشفته، گفت: دیشب شب قدر بود. من با خدای خود راز و نیاز کردم و یاری طلبیدم. در خواب به من الهام شد که خداوند بزرگ حاجتم را برآورده. کرده است...

لیکن به ملاحظاتی از تعریف جریان و جزئیات خواب خودداری نمود و بعد

گفت:

— اگر باور نمی‌کنید، هر موضوعی را مایل هستید معین کنید تا من درباره آن غزل بسرایم.

حضار به روی هم نگاه کردند. یکی از آن میان گفت: اگر راست می‌گوئی، شعری بساز که همان شب قدر در آن باشد.

حافظ گوشه‌ی نشست و طولی نکشید که برخاست و حضار را دعوت به سکوت نمود و خواند:

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است

یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست

تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

دیگر از خنده و تفریح و شوخی و استهزاء همیشگی اثری نبود. حضار حیرت‌زده، به روی هم نگاه می‌کردند. بالاخره بزاز شاعر که مردی خوش قلب و نظر بلند و از رشک و حسادت دور بود، رو به جمع کرد و گفت: من اظهارات این جوان را باور کردم که توفیق الهام غیبی نصیبش شده است. حال برای این که همگی به این موهبت الهی که شامل حال این جوان شده ایمان بیاوریم، فردا در همین ساعت این جا جمع می‌شویم و از جوان هم خواهش می‌کنیم اشعار تازه‌ی بسراید و برای ما بخواند.

جمعیت در حالی که عقائد مختلفی داشتند متفرق شدند.

روز بعد در ساعت معهود جمعیتی که دو سه برابر روزهای قبل بود، در مقابل دکان بزاز گرد آمدند. آن‌هائی که روز گذشته شاهد آن واقعه شگفت‌انگیز بودند، ماجرا را برای رفقای خود تعریف کرده، آن‌ها را هم با خود آورده بودند. همین که حافظ قدم به مجلس نهاد، همه نفس‌ها حبس کرده، چشم به رویش دوختند.

حافظ سه غزلی را که سروده بود، خواند. من جمله این غزل را:

سحرم دولت بیدار به بالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

و تا پایان غزل را خواند...

دوروزی نگذشت که شهرت شاعر جوان و اشعار نغز و شیوایش در سراسر شهر شیراز پیچید. بزرگان ادب دوست و ارباب ذوق مشتاق دیدار و ملاقاتش می شدند و به سراغش می رفتند. آنچه همه را متأثر و متحیر می ساخت این بود که جوانی با این استعداد و قریحه سرشار در شاعری که علاوه بر آن حافظ و مفسر قرآن هم بود، از راه کار پر زحمت خمیرگیری لقمه نانی به دست می آورد و زندگی بس محقر و مسکینی داشت. یکی از بزرگان شهر که شغل مهم دولتی داشت و شیفته اشعار حافظ شده بود، با هزار منت و تمنا حافظ را به خانه خود دعوت کرد و پس از اظهار تأسف و تأثر از کار مشقت بار وی و زندگی محقر و ناراحتش، گفت که می خواهد خدمتی به شاعر بکند و معاش او را به نحو آبرومندی وسعت دهد و تامین نماید تا با فراغت خیال به سرودن اشعار پردازد. پیشنهاد کرد که حاضر است در دستگاه خود شغل کم زحمت و راحتی با حقوق مکفی به او واگذار کند.

حافظ که در آن دوره پر هرج و مرج، و ملوک الطوائفی که شهر شیراز دست به دست می گشت و مأموران تازه به دوران رسیده حکومت های متزلزل و ناپایدار، برای پر کردن جیب های خود از هیچ گونه ظلم و تعدی در حق بندگان خدا فروگذار نمی کردند، در جواب پیشنهاد فوق لبخند اندوهناکی زد و این بیت را از غزلی که به تازگی سروده بود، خواند:

من از بازوی خود دارم بسی شکر که زور مردم آزاری ندارم
بیزاری و اجتناب خود را از شغل دیوانی، یعنی دولتی گوشزد کرد و قبول ننمود. با این حال هواخواهان و شیفتگانش خمیرگیری را دون شان شاعر عالی مقام می شمردند و راه های مختلفی برای معاش وی پیشنهاد می کردند.

بعضی از مریدهایش که از علو طبع و همت بلند شاعر جوان اطلاع داشتند و می خواستند خدمتی به او بکنند، بدون ذکر نام و نشان خود هدایائی از هر قبیل اعم از آرد و برنج و همه نوع خوراکی و هم چنین پارچه و ظروف و اثاث البیت به خانه اش می فرستادند. غافل از این که جوان را با این محبت ناراحت می کنند. از جمله سخندانان و ادبای شیراز که از ظهور شاعر جوان و پرمایه آگاه شدند، یکی هم خواجه صدرالدین پدر شاخ نبات بود. وی که علاقه زیادی به شعر و شاعری

داشت و هزاران بیت از اشعار شعرای نامی و مخصوصاً سعدی را حفظ کرده و خود هم گاهی شعر می‌گفت، مشتاق دیدار حافظ گردید. بر حسب اتفاق انتظارش زیاد طول نکشید.

یکی از دوستان هم‌مشریش او را به مهمانی دعوت کرد. دوستان دور هم جمع بودند. در گوشه تالار بساط ساز و آواز برپا بود. جوان آوازه خوان که تارزنی همراهیش می‌کرد، در مایه ماهر غزل عاشقانه‌یی از سعدی می‌خواند. غزلی بس گیرا و دلنشین بود.

مستمعین زیر لب اشعار را زمزمه می‌کردند و به‌به می‌گفتند. آواز که به پایان رسید، صحبت از سعدی به میان کشید. چند نفری من جمله خواجه صدرالدین اشتیاق خود را به ملاقات و آشنائی با سراینده نوظهور ابراز نمودند. صاحبخانه با مسرت و خوشحالی مژده داد که با هزار خواهش و تمنا از شاعر جوان هم دعوت کرده است که در مجلس حضور یابد. این جوان اخلاق عجیبی دارد. با همه فقر و تنگدستی که دارد، معهذا علو همت و مناعت طبعش به حدی است که به کسی از اغنیاحتی خود فرمانروای شهر اعتنائی و توقعی ندارد. بیشتر با کسانی محشور است که پیرو عرفان و ضمناً سخن سنج و شعر شناس باشند.

دیری نپائید صاحبخانه که دم در نشسته و در انتظار مهمانان چشم به راهرو مدخل تالار دوخته بود، از جا برخاست و ورود مهمان عزیز را مژده داد. مهمان جوان را که تازه خط پشت لبش دمیده بود. در آغوش گرفت و بوسید. مهمانان با این که غالباً جای پدر جوان بودند محض احترام بپا خاستند.

رنگ روی مهتابی جوان از حجب و شرم به سرخی گرائید. حضار با یک نوع حیرت آمیخته با احترام و تحسین نگاهش می‌کردند و از دیدارش اظهار مسرت و خوشوقتی می‌نمودند. در آن میان یک نفر از مجلسیان به قدری غرق دریای تعجب و شگفتی گردید که حتی از احوالپرسی و ابراز خوشنودی از ملاقات جوان غافل ماند. این شخص همان خواجه صدرالدین پدر شاخ نبات بود. او به یک نگاه شاعر جوان را شناخت. همان خمیرگیر نانوائی بود که از مدت‌ها قبل نان به در خانه‌اش می‌آورد. مجلس گرم شد. صاحبخانه رو به رامشگران کرده، خواست که به شادی

مهمان عزیز مجلس آرائی کنند. تارزن ساز را کوک کرد. هنوز شروع نکرده بود که یکی از مهمانان از جوان آوازه خوان خواهش کرد که این باریکی از غزل‌های شاعر جوان را در مایه چهارگانه بخواند. وی لبخندی زد و گفت:

— عجب است که در این اواخر در بعضی مجالس بزم، همین خواهش را از من می‌کنند. حال من یکی از غزل‌های ایشان را که از حفظ دارم می‌خوانم.

تاریبه صدا درآمد و اتفاقاً جوان همان اولین غزل حافظ را خواند:

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد

اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند

صدرالدین بی‌اختیار به یاد دختر خود افتاد و این فکر به خاطرش رسید که این غزل مخصوصاً بیت اخیر را برای دخترش شاخ نبات که او هم شعر دوست بود بخواند و او را از این که اسمش بر حسب تصادف در غزل شاعر جوان که حافظ قرآن هم بود آمده، خوشنود سازد.

صدرالدین غزل را رونویس کرد و در جیب گذاشت. در پایان مجلس با صدای بلند حضار را برای دو شب بعد به مهمانی دعوت نمود. بعد از جا برخاسته، رفت و کنار حافظ نشست. خود را یک ادیب و شعر دوست معرفی کرد و او هم مثل صاحبخانه با هزار خواهش و تمنا از شاعر جوان دعوت نمود که سرافرازش کند، بعد سر صحبت را باز کرد و با این که حافظ را شناخته و از خمیرگیر بودن او اطلاع داشت، جویای شغلش شد. حافظ صاف و پوست کنده جواب داد که در دکان نانوائی کار می‌کند. صدرالدین گفت: حیف است مثل تو شاعر بلند پایه مشغول یک چنین کار پرزحمتی باشد.

من حاضرم و می‌توانم با کمک دوستان متنفذ و کار سازی که در دستگاه حکومت دارم، شغل مناسبی با حقوقی بهتر برای تو تهیه کنم.

حافظ جواب داد: من از شغل دولتی گریزانم. پیشنهاد آن مأمور عالی مقام دولتی را گوشزد کرد و همان بیتی را که در جواب وی خوانده بود تکرار کرد:

من از بازوی خود دارم بسی شکر که زور مردم آزاری ندارم

صدرالدین گفت: عجب است که من و تو در این عقیده شریک هستیم. من خود

مدتی شغل دیوانی مهمی داشتم. ولی به جهات زیادی که یکی هم همان فرار از مردم آزاری بود، استعفا کردم. شغلی پیدا می‌کنم که خودت راضی باشی.

شب از نیمه گذشته بود که خواجه صدرالدین به خانه رسید. شاخ نبات خواب بود. خواجه صبح روز بعد جریان مهمانی شب گذشته را برای دخترش تعریف کرد و برای این که با دختر عزیزش شوخی کند و سر به سرش گذارد و متعجبش سازد، با لحن شوخی گفت: تو هم این جوان خوش سیما را که در ظرف چند روز، انگشت نمای مردم شهر ما و سرشناس شده است، می‌شناسی بارها با او روبه رو شده و صحبت کرده‌ای.

دل در سینه دخترک فرو ریخت. آیا پدرم از روابط قلبی من و شمس‌الدین خبر داشته و به روی من نمی‌آورده؟ ابرو در هم کشید و با صدای لرزان گفت: من همچو کسی را نمی‌شناسم.

پدر خندید و جواب داد: چه طور نمی‌شناسی؟! این همان جوان خمیرگیری است که از مدت‌ها پیش برای ما نان می‌آورد.

شاخ نبات که برای پنهان داشتن شور و شعف خود سعی می‌کرد کمتر حرف بزند، لذا در جواب حرف پدر همین قدر گفت: عجب!

و ساکت ماند. فکری کرد و برای تظاهر به بی‌اطلاعی و بی‌علاقگی و برای این که حرفی زده باشد گفت: خیلی غریب است که با این شهرت و افتخار و یا به طوری که فرمودید، با این توفیق غیبی که نصیبش شده، هنوز خمیرگیری می‌کند. حال دیگر این کار کسر شأنش است.

خواجه جواب داد: راست می‌گوئی ولی اخلاق و روحیه عجیبی دارد. تاکنون برایش شغل‌های دیوانی خوبی پیدا شده، ولی با آن عقیده پاک و مناعت طبع و همتی که دارد، هیچ کدام را قبول نکرده و گفته چون متصدی شغل‌های دیوانی سر و کارش با مردم می‌باشد و ممکن است آزارش به بندگان خدا برسد، لذا زیر بار نرفته. عجب آن که در این قسمت با من هم سلیقه و هم عقیده می‌باشد. می‌دانی که خود من هم برای این که آزارم به کسی نرسد، از شغل دیوانی استعفا دادم. من به خاطر همین هم مسلکی است که محبت و احترام زیادی نسبت به او پیدا کرده‌ام.

شاخ نبات از این که پدرش نسبت به شمس الدین محبتی به هم رسانده، خوشحال شد. خواجه گفت من به او وعده داده‌ام که شغل آبرومندی که مطابق میلش باشد دست و پا کنم.

شاخ نبات از این مژده که احتمالاً راه را برای عروسی او با شمس الدین باز می‌کرد، بیش از پیش شادمان گردید. خواجه دنباله صحبت را در اطراف شعرهای شاعر جوان گرفت و گفت: در اولین غزلی که سروده کلمه «شاخ نبات» را آورده هر چند که این شاخ نبات یعنی اسم تو در غزل معنی دیگری دارد، ولی من آن را بدان جهت به فال خیر گرفتم که می‌گویند این جوان عامی در شب قدر با خدا راز و نیاز کرده و خواب نما شده و روی یک الهام غیبی بدین توفیق نائل آمده است.

شاخ نبات این همه را می‌شنید و دل در سینه‌اش می‌طپید و می‌ترسید که پدر متوجه انقلاب حالش بشود. حافظ قبلاً غزلش را برای دلرام خوانده و ذکر نام او را در غزل به خواست الهی تعبیر کرده بود. شور و تشویش خاطر دختر دل‌باخته وقتی به حد اعلای رسید که شنید پدرش چند شب دیگر مجلس مهمانی خواهد داشت که شاعر جوان هم در آن حضور خواهد یافت.

از یک طرف دلشاد و خوشحال بود که در شب مهمانی ساعت‌ها و بارها روی معشوق عزیز را خواهد دید و صدای روح پرورش را خواهد شنید. از طرف دیگر دل واپس و نگران از این جهت که مبادا اهل خانه به نحوی ملتفت عشق و علاقه‌اش شده و راز دلش از پرده برون افتد. دیگر این که مبادا شمس الدین که مسلماً تمام هوش و حواسش پیش وی خواهد بود، عنان اختیار از کف بدهد و اسمی از او به میان آورد و راز دل را فاش سازد. در دل گفت:

... خدا کند پدرم شغل پر درآمدی برای شمس الدین پیدا کند تا زندگیش را سرو صورتی بدهد و بتواند به خواستگاری بفرستد. ولی من که خواستگارهای اسم و رسم دار و صاحب ثروت و پولدار را رد کرده‌ام، با چه روئی می‌توانم خواستگاری یک خمیرگیر را قبول کنم؟ مسلماً پدرم متعجب و بدگمان خواهد شد.

وای بر من اگر بر سابقه روابط ما پی ببرد!

هر چه فکر می‌کنم می‌بینم که پدرم با آن آمال و آرزوهائی که پیش خود برای

تأمین رفاه و سعادت من در امر زناشوئی دارد، خواستگاری شمس الدین را، ولو شغل مناسبی هم داشته باشد، رد خواهد کرد. خدایا چه کنم؟

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن از نی کلک همه قند و شکر می بارم شاخ نبات بی صبر و بی قرار در انتظار شب مهمانی بود که پدرش جمعی از دوستان هم مشرب و باذوق خود و منجمله شاعر نوپرداز شمس الدین محمد متخلص به حافظ را دعوت کرده بود. شاخ نبات خوشحال بود که آن شب می تواند ساعت ها روی معشوق را ببیند و صدای او را بشنود. با این حال مهمتر از دیدار رخ یار، این بود که پدرش با حافظ چگونه رفتار کرده و درباره او چه عقیده پیدا نموده و چه ارزشی برای او قائل خواهد شد. با خود می گفت خدا کند دون و هنر حافظ در نظر پدرم طوری جلوه گر شود که شغل خمیرگیری او و فقر و نداریش را تحت الشعاع قرار بدهد. در این صورت زمینه ازدواج ما تا حدی آماده خواهد شد. ولی گمان نمی کنم! شغل خمیرگیری داغی است که بر پیشانی محبوب عزیزم نقش بسته و مشکل به نظر می رسد که پدرم با آن کبر و غروری که دارد این داغ را ندیده بگیرد. با اینکه دو خدمتکار زیر و زرنک داشت. معهذا خودش از صبح زود در تکاپو بود. می خواست بهترین غذاها را تهیه کند و دست پخت خودش را به مهمان عزیزتر از جان نشان بدهد.

شب فرا رسید. مهمان ها یکی یکی وارد می شدند. بعضی ها که در خانه خود نماز نخوانده بودند، سر حوض می آمدند و وضو می گرفتند و مشغول نماز می شدند، هر مهمانی که وارد می شد دختر منتظر، نگاهش می کرد چون معشوق را نمی دید، بی اختیار آه می کشید. تقریباً همه مهمانان آمده بودند. فقط از حافظ که در نظر پدرش مرد دوست شاخ نبات و چند تن دیگر از مهمانان باذوق، شمع جمع بود، خبری نبود.

خواجه صدرالدین صاحبخانه مهمان نواز نگران شد: این جوان کجا مانده؟ من خیال می کردم به یک چنین مجلسی که سابقاً راهش نمی دادند، زودتر از همه وارد خواهد شد! شور و تشویش شاخ نبات بیش از پدر بود: آیا دیگر مرا دوست ندارد؟ حالا که جمعی از شیرازی های باذوق اعم از زن و مرد مریدش شده اند، آیا با دختر

دیگری سروسری پیدا کرده و مرا از یاد برده؟ نه، اشتباه می‌کنم. او مرا از جان، بیشتر دوست دارد. لابد اتفاقی روی داده.

باید گفت که حافظ با آن مناعت و همت بلندی که داشت مایل نبود در آن مهمانی با اینکه دلارامش در انتظار بود و می‌توانست لااقل بوی او را بشنود حضور یابد. فکر می‌کرد من که با این نداری نمی‌توانم عوض بدهم، با چه روئی قدم در چنین مجالسی بگذارم؟ آنجا همه مهمانان از جمله اشراف و بزرگان شهر می‌باشند. حضور یک خمیرگیر وصله ناجوری خواهد بود. در خانه نشسته و به یاد گلعلی غزل می‌سرود.

دل در سینه شاخ نبات می‌طپید و در جستجوی علت نیامدن حافظ به خود می‌پیچید. با روحیه و اخلاق شمس‌الدین آشنا بود. یک مرتبه علت را پیدا کرد؟ آری چون خمیرگیر است و به پای مهمانان نمی‌آید، لذا خجالت کشیده در این مجلس حاضر شود، باید کاری کنم که پدرم یکی را عقبش بفرستد. پدر را خواست و پرسید: آیا همه مهمان‌ها آمده‌اند؟
بعد گفت:

— هر وقت شام خواستید، نیم ساعت جلوتر اطلاع دهید تا سفره را سرفرست بچینیم.

صدرالدین با ناراحتی گفت: همه آمده‌اند، غیر از این شاعر خمیرگیر. من خیال می‌کردم او حضور در چنین مجلسی را فوز عظیمی پنداشته، زودتر از همه خواهد آمد، ولی تعجب می‌کنم چرا دیر کرده، یا اصلاً نخواهد آمد. بعضی از مهمان‌ها دمبدم جویای حافظ می‌شوند. تو گوئی محض خاطر او به مهمانی آمده‌اند.

شاخ نبات گفت: شاید اتفاقی برایش پیش آمده. خانه‌اش که نزدیک است، یکی را بفرستید تا تکلیف همه روشن بشود. اگر شام به تأخیر بیفتد، ممکن است بعضی غذاها خراب بشود!

خواجه رأی دخترش را پسندید. نوکری را به خانه حافظ فرستاد و دستور داد که اگر در خانه باشد، حتماً او را بیاورد. نوکر رفت و جواب آورد که در خانه بود، ولی گفت که حوصله ندارد و معذرت می‌خواهد. خواجه سخت برآشفته چطور به

مهمانی دوشب قبل آمده بود، ولی به خانه من که رسید حوصله ندارد؟! فکر کرد که عدم حضور حافظ در نظر مهمانان حمل بر بی‌اعتنائی نسبت به من و مایه سرافکندگی من خواهد بود. شتابزده به خانه حافظ رفت در عین اظهار گله و شکوه، ابراز علاقه و ارادت نمود و گفت:

هم من خودم و هم بیشتر همگی ما صحبت شما را مغتنم می‌شماریم و به شنیدن غزل‌های تازه شما علاقه فراوان داریم. امشب شما شمع جمع ما می‌باشید....

حافظ که آن همه محبت و احترام را نسبت به خود از پدر شاخ نبات دید، نورامیدی در دلش برای ازدواج با محبوبه‌اش بدرخشید. راضی شد. خواجه صدرالدین که برای حفظ حیثیت و شخصیت خود نمی‌خواست مهمانها بفهمند که عقب حافظ رفته و با خواهش و تمنا او را راضی به حضور در مجلس نموده، گفت: من جلوتر می‌روم. شما هم پشت سر من راه بیفتید. ولی به مهمانها بگوئید که من عقب شما آمده بودم.

صدرالدین که به خانه رسید، دخترش را از آمدن شاعر جوان آگاه ساخت و نزد مهمانها رفت.

شاخ نبات بر سر راه حافظ در دالان خانه پشت دری جای گرفت. سابقا هم گفته‌ایم که شاخ نبات زبردست پدر فاضل و ادیبش سواد خوبی بهمرسانده و مثل پدرش شعر و ادبیات علاقه فراوان داشت. اشعار زیادی از شعرای معاصر و گذشته مثل سلمان ساوجی و سعدی و غیره از حفظ می‌دانت. وقتی حافظ از مقابلش می‌گذشت با صدای آهسته این بیت را از سعدی خواند:

بستان و بده بگویی و بشنو شب‌های چنین نه وقت خواب است
حافظ که صدای روح‌پرور دلبر را شنید، دل در سینه‌اش طپیدن گرفت. حزم و احتیاط را از یاد برده، پا سست کرد تا چند کلمه با معشوقه صحبت کند. ولی با شنیدن صدای وی که «برو، برو، توقف نکن، برو» ناچار به راه افتاد. قدم به مجلس گذاشت. قبای آبی‌رنگی از پارچه ارزان‌قیمت به تن داشت و شال کهنه و مندرسی به کمر بسته بود. سه چهار نفر از مهمانها که اهل ذوق و ادب بودند، جلو پایش بلند

شدند و با اصرار و ابرام بالادست خود جایش دادند. بالطبع صحبت از شعر و شاعری به میان آمد. بعضی ها هم نمی خواستند باور کنند که یک خمیرگیر جوان در شاعری به مقامی برسد که شهره شهر بشود.

خواجه صدرالدین رو به حافظ کرد و گفت پسر عزیزم! غزل تازه چه گفته ای؟ همه سراپا گوش هستیم.

حافظ که برای اولین بار خود را در داخل خانه دلداری می دید و تمام هوش و حواسش پیش شاخ نبات بود کاغذی از جیب درآورد و جواب داد: همین امشب غزلی گفته ام که چون نسخه اش در خانه مانده همین دم روی کاغذ می آورم و می خوانم.

حس می کرد که شاخ نبات پشت در او را نگاه می کند و صدایش را می شنود. همانجا غزلی به یاد دلارام گفت و خواند:

گرچه افتاد ز زلفش گرهی درکارم

هم چنان چشم گشا از کرمش می دارم

بطرف حمل مکن سرخی رویم که چو جام

خون دل عکس برون می دهد از رخسارم

بیت ذیل غزل را دوباره خواند:

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن از نی کلک همه قند و شکر می بارم

خوانندگان خود متوجه هستند که مقصود شاعر از «قند و شکر» همان اشاره بنام

شاخ نبات بود. خود شاخ نبات هم وقتی شنید که حافظ این بیت را دو بار خواند و

مخصوصاً روی کلمه قند و شکر تکیه کرد دریافت که مقصود او این بود که در پس

پرده نام شیرین او را بر زبان آورد. لبخندی زد و احساس غرور مسرت آمیزی نمود.

حافظ یکی دو غزل دیگر از آخرین سروده های خود خواند که مهمانان با تحسین

و آفرین فراوان استقبال کردند.

آنچه در آن مجلس اهل ذوق را متأثر می ساخت این بود که چرا باید جوانی به

این قریحه و استعداد و کمال و سواد خمیرگیر نانوائی باشد.

صحبت از تغییر شغل شاعر جوان به میان آورده، یکی از مهمانان که از ملاکین

بزرگ شیراز بود، حاضر شد حافظ را مباشر املاک خود کند. شغل‌های دیگری هم پیشنهاد کردند خواجه صدرالدین سلیقه حافظ را تشریح کرد که از پذیرفتن شغل دیوانی و مشاغل دیگری که سروکارش با مردم و ارباب رجوع باشد و احتمالاً حتی ندانسته و نفهمیده آزارش به کسی برسد، گریزان است.

ثروتمند دیگری که از دوستان نزدیک خواجه صدرالدین بود از وی سؤالاتی راجع به درجه سواد و معلومات حافظ نمود. وقتی شنید که علاوه بر فارسی در زبان عربی هم تسلط کامل دارد به طوری که تفسیر شیوایی به قرآن تألیف کرده است. به خواجه صدرالدین گفت: می‌دانی، من دو پسر دارم و یک دختر. این هر سه عشق و علاقه زیادی به درس و تحصیل دارند. چون دوره صباوت را پشت سر گذاشته و دیگر نمی‌توانند به مکتب‌خانه بروند لذا به من فشار می‌آورند که معلم سرخانه برای آنها پیدا کنم. من چند بار خواستم از شما که دست از کار دیوانی برداشته و شغل شریف معلمی سرخانه را اختیار کرده‌اید تمنا کنم که به بچه‌های من هم درس بدهید، ولی فکر کردم که شما به ملاحظه دوستی و رفاقت فیما بین از پذیرفتن حق التدریس استنکاف خواهید ورزید و من هم راضی نبودم که به خاطر دوستی فیما بین ضرری از جانب من تحمل کنید. حال چطور صلاح می‌دانید که این جوان را به معلمی اطفالم اختیار کنم. آیا از لحاظ اخلاقی و عفت و پاکی شایسته این کار می‌باشد؟

خواجه صدرالدین خوشحال شد. حافظ را فرشته‌ای در لباس آدمی نامید. فکر دوستش را تحسین و تقدیر کرد....
مرد گفت:

... مسلماً مزدی که از نانوائی می‌گیرد، ناچیز است، از لباسی که در بر دارد پیداست. استطاعت آن را نداشته که قبای نوی تهیه کند و در یک چنین مجلسی در بر نماید. من زندگی مرفهی من جمیع الجهات برای او فراهم می‌آورم. صبح تا ظهر بچه‌ها را درس بدهد ناهار را هم با من صرف کند و بعد از ظهر آزاد باشد و شعر بگوید.

موضوع را با حافظ در میان گذاشتند. با یک نوع حجب و خجالت قبول کرد. ولی

صرف ناهار را در آن خانه نپذیرفت و گفت نظر به علاقه‌ای که به مادر خود دارد باید ناهار را با او میل کند والا مادرش ناراحت خواهد شد.

شاخ نبات که از پشت در چشم به روی حافظ دوخته و مراقب او بود. وقتی صحبت معلمی او را در خانه دوست پدرش شنید بی‌اختیار در معرض افکار و احساسات متضادی قرار گرفت: از یک طرف خوشحال شد که بعد وقتی از خمیرگیری راحت شده و شغل شریف و آبرومندی پیدا کرده که من بعد با پدر خودش هم‌ردیف و هم‌قطار خواهد بود و این خود تا حدی ایجاد کفویت نموده و زمینه را برای ازدواج فراهم می‌سازد. از طرف دیگر، به جهتی پریشان خاطر و اندیشناک گردید. خانواده خواجه صدرالدین با خانواده دوستش که حافظ را به معلمی بچه‌هایش برگزید، رفت و آمد خانوادگی داشتند. دختری که بنا شد جزو شاگردان حافظ باشد، بس زیبا و دلربا بود. دختری بود سروزبان‌دار و شیرین سخن و خوش ادا و طنز، اگر این دختر ناقتلا حافظ را به دام اندازد و شیفته خود سازد، کارش تمام است. باید تمام آرزوهایم را به گور ببرم. حافظ سیمای دوست داشتنی و ملکوتی دارد که بس جذاب و دلربا می‌باشد. ممکن است این دختر خودش دل‌باخته حافظ من بشود و او را از دست من بگیرد. متحیرم و نمی‌دانم چه باید کرد....



جدال بارقیب

حال شاخ نبات را به حال خود می‌گذاریم و سراغ خان سلطان دختر امیر غیاث‌الدین کیخسرو با برادرزاده‌اش شیخ ابواسحق اینجو می‌رویم. این دختر جاه‌طلب که دلباخته جوان خمیرگیر شده بود روی کبر و غروری که داشت و خود را فرمانروای آتیه ایران می‌پنداشت، کسر شأن و مقام خود می‌شمرد که عشاق جوان کارگر و خمیرگیری باشد. خیال می‌کرد که علاقه‌اش به صحبت آن جوان یک نوع هوس است که بر دلش جای گرفته و پس از یکی دو ملاقات که موجب انبساط خاطر و تفریح خواهد بود، برطرف خواهد گشت، تسلط بر جوان خمیرگیر و ملاقات با او را خیلی آسان می‌شمرد و یقین داشت که جوان مسکین و ندار به یک اشاره به خدمتش خواهد شتافت. ولی ما دیدیم که هر شیوه‌ای بکار برد، حنایش رنگی نگرفت. پس از تفحص و تحقیق فهمید که جوان از دل و جان عاشق دختری بنام شاخ نبات است و چنان شیفته وی می‌باشد که جز وی به هیچ زنی و دختری ولو سرآمد پریوشان عالم نباشند، اعتنائی ندارد. وقتی شاخ نبات را سد راه «هوسبازی» خود دید بر آن شد که این مانع را از میان بردارد، نقشه‌هایی بکار بست و حيله‌هایی برانگیخت ولی نتیجه نگرفت. عاقبت چاره کار را در این دید که شاخ نبات را از خانه‌اش بریاید و چند روزی نگاهش بدارد و بعد تهمت‌های ناروایی بر او بسته و او را متهم به رفیق بازی و فرار با مرد بیگانه نموده آزادش سازد. یقین

داشت که جوان خمیرگیر با مشاهده خیانت معشوقه از وی روگردان خواهد شد. مشغول تهیه مقدمات این نقشه بود که اخبار ناگواری از جبهه جنگی که بین عمویش شاه اسحق اینجو و امیر مبارزالدین محمد آل مظفر جریان داشت به گوشش رسید و خود را موظف دید که به کمک عمو بشتابد و با راهنمایی های خود موجبات غلبه او را بر دشمن فراهم سازد. بزرگترین هدف و آرزوی خان سلطان در زندگی این بود که بر تخت فرمانروایی ایران تکیه بزند. نقشه ای که برای نیل به این هدف کشیده بود این که در مرحله اول عمویش شاه ابواسحق را بر تخت فرمانروایی بنشاند. بعد او را از میان برداشته، پدر خود امیر غیاث الدین را جانشین وی سازد و پس از اندک زمانی پدر را هم کنار زده خود فرمانروای مطلق باشد. روی این فکر و هدف بود که تسلط بر جوان خمیرگیر را موکول به آینده نمود. عازم اردوگاه عمو شد که در آن ایام شهر یزد را محاصره کرده تلاش می کرد امیر مبارزالدین را که قوی ترین دشمنش بود منکوب سازد. خان سلطان در شیراز دستگاه عریض و طویلی داشت که با کمک آن آنچه را می خواست به دست می آورد. در آن میان چند نفر زن، مأمور بودند که او را از تمام آنچه در شهر می گذرد آگاه سازند.

قبل از حرکت به سوی اردوگاه عمو، مأموران کسب اخبار را احضار کرد و جریانات را که به اطلاع آنها علاقمند بود، گوشزد کرده و دستور داد مرتباً اخبار مربوطه را ارسال نمایند.

در این ضمن آن دو نفر زن کاردان و زیر و زرنک را که سابقاً به خواستگاری شاخ نبات فرستاده بود مأمور کرد که او را تحت نظر داشته باشند و مراقب روابط او با جوان خمیرگیر بوده، هر چه درباره آن دو ببینند و بشنوند توسط قاصد مخصوص به اطلاع وی برسانند.

اقامت خان سلطان در اردوگاه شاه یا شیخ ابواسحق طول کشید، برج و باروی مستحکم شهر یزد بزرگترین مانع تسخیر این قلعه بود. با اینکه عده نفرات قشون شیخ بیش از مدافعین شهر بوده معذاکاری از پیش نمی رفت و خان سلطان از طول مدت محاصره به تنگ آمده خون دل می خورد. خاصه که عموی خود را مقصر می دانست. قضیه این است که شیخ مردی عیاش و خوشگذران بود. غالب اوقات

خود را در باده گساری و محفل رامشگران بسر می برد. چه بسا شب ها که فرماندهان قشون را برای شور و مشورت درباره جنگ احضار می کرد، ولی شورای جنگی را تبدیل به مجلس بزم می نمود و با این بساط خان سلطان را که به ملاحظاتی عجله داشت زودتر به شیراز برگردد خشناک و دل آزرده می ساخت. آنچه خان سلطان را بیش از رفتار ناهنجار و پر ادبار عمو جان رنج می داد این بود که هر چه تلاش می کرد فکر جوان خمیر را از سر بدر کند، موفق نمی شد. با خشم و غیظ خود را ملامت و حتی مسخره می کرد که چرا فکر یک جوان خمیرگیر تا این حد خاطر او را مشغول مشوش می دارد.

این است می خواست زودتر به شیراز برگردد و تکلیف خود را روشن سازد. در یکی از روزهایی که در اطراف تسلط بر جوان خمیرگیر فکر می کرد، و نقشه می ریخت قاصدی از شیراز رسید و دور از چشم این و آن نامه مفصلی از طرف آن دوزن به دستش داد. خان سلطان که حس می کرد زنهای اخباری درباره شاخ نبات و جوان خمیرگیر فرستاده اند، با علاقه تمام نامه را خواند و غرق در حیرت گردید. نوشته بودند که آن جوان خمیرگیر که شعرهای بیسر و تهی می بافت و در مقابل دکان بزاز شاعر می خواند و مردم سر به سرش می گذاشتند و مسخره اش می کردند اکنون شهره شهر و انگشت نمای خاص و عام شده است شاعر بزرگی از آب درآمده و اشعارش دست به دست می گردد....

خان سسلطان که این قسمت از نامه را خواند، لبخندی زد و عنان حدسی که مردم در روزهای اول راجع به اشعار آبدار جوان می زدند و تصور می کردند که جوان آن اشعار از دیوان شاعر گمنامی کش رفته و به مغزش راه یافت و به زرنگی جوان خمیرگیر که آن طور ساده و مظلوم به نظرش می رسید، آفرین گفت.

وقتی بقیه نامه را خواند، در گرداب رشک و عادت غوطه ور گردید. نوشته بودند که بازار جوان به قدری گرم شده و خودش به حدی محبوبیت یافته که بزرگان شهر برای دعوت او به مجالس مهمانی خود سرودست می شکنند. همین دو شب قبل خواجه صدرالدین پدر شاخ نبات مهمانی بزرگی در خانه خود ترتیب داده و جوان را هم دعوت کرده بوده است ولی وی به ملاحظاتی از حضورش در آن مجلس

خودداری نموده، بالاخره خود خواجه عقبش رفته و با هزار خواهش و تمنا راضی‌اش ساخته که سرافرازش سازد. به طوری که از خدمتکار شاخ نبات شنیدیم این دختر از حضور معشوقش در خانه وی به حدی خوشحال بوده که سر از پا نمی‌شناخته مهمتر از همه اینکه یکی از ثروتمندان شهر جوان را راضی کرده است که دست از خمیرگیری بردارد و معلم بچه‌های او که یکی هم دختر رسیده و زیبایی است باشد، او هم قبول کرده. می‌گویند این جوان قرآن را از حفظ کرده و به این مناسبت اسم خود را حافظ گذاشته و به این نام مشهور شده است. حافظ دیگران خمیرگیر ندارد. فقیر نمی‌باشد از حاکم شهر گرفته تا همه بزرگان شهر سله‌های گرانها و تحف و هدایای گوناگون از هر قبیل تقدیمش می‌کنند.

خان سلطان نامه را می‌خواند و دل در سینه‌اش می‌گذاخت و فرو می‌ریخت. آری این شاخ نبات به هر حيله شده جوان ساده را به دام آورده و طوق ازدواج را به گردنش خواهد انداخت. نه، نمی‌گذارم، اول به من می‌رسد.

دیگر طاقت نداشت در اردوگاه توقف کند باید این جنگ را به هر نحوی شده، پایان داد. اعم از اینکه فتح یا شکست نصیب ما بشود. فکری کرد و راه چاره‌ای به خاطرش رسید. به هر زحمتی بود عمو را در ساعتی که هشیار بود ملاقات کرد از طول محاصره اظهار ناراحتی کرد و گفت:

— من برای تصرف بزد نقشه‌ای کشیده‌ام که اگر عمل کنید شهر را به سهولت تصرف خواهید کرد.

شیخ که به هوش و استعداد برادرزاده‌اش ایمان داشت، جویای نقشه گردید. خان سلطان گفت: شما باید با عده دویست سیصد نفری از بهترین سلحشوران و جنگ‌آوران قشون خود را انتخاب کنید و آنها را تک‌تک با چند نفر با هم به داخل شهر بفرستید و دستور بدهید چنین وانمود کنند که از خدمت در قشون شما متنفر و منزجر شده‌اند و کمترین امیدی به فتح شما ندارند، لذا از شما مأیوس و روگردان شده می‌خواهند از این به بعد در صف جنگ‌آوران امیر مبارزالدین قرار بگیرند.

مسلمان امیر مبارز مقدم آنان را گرامی خواهد داشت، باید دستور بدهید که وقتی عده‌شان تکمیل شد، منتظر حمله شما به شهر باشند. در روز حمله یک مرتبه قد

علم کرده دروازه‌های شهر را به روی شما بگشایند. آنوقت شما می‌توانید به سهولت وارد یزد شوید و دشمن را که غافلگیر شده و دست و پای خود را گم خواهد کرد، از میان بردارید.

شیخ به این فکر بکر خان سلطان آفرین گفت. ساعتی بعد نقشه را در شورای جنگی با حضور فرماندهان بزرگ مطرح ساخت همه پسندیدند و تصویب کردند همانطوری که خان سلطان پیشنهاد کرده بود. یک عده از شجاع‌ترین دلاوران قشون را برای این منظور انتخاب کردند و در عرض یکی دو روز به داخل شهر فرستادند. خان سلطان که برای جلوگیری از ازدواج احتمالی حافظ با شاخ نبات هوای شیراز به سرش زده بود در انتظار اجرای نقشه جانانه خود که یقین داشت منجر به فتح یزد و نابودی امیر مبارزالدین خواهد شد دقایق را می‌شمرد. شیخ ابواسحق همان شب مجلس بزم مفصلی ترتیب داد و به سلامتی قشون فاتح خود و تصرف قلعه بزرگ یزد که حتمی می‌شمرد تا صبح باده‌گساری نمود. دو روزی گذشت و سلحشوران جانباز بالتمام وارد شهر شدند روز حمله فرارسید. خان سلطان هم که مثل عمویش یزد را در مشت خود می‌دید. تصمیم گرفت که پس از تصرف یزد بیش از یک شب در آن شهر توقف نکند و همان فردای فتح عازم شیراز شود. این فکر و تصمیم خان سلطان بود تا درخت روزگار کجمدار چه بیار آورد.

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل

شاید که چو وایینی و خیر تو در این باشد
شاه ابواسحق وقتی مطمئن شد که سیصد نفر از سلحشوران دلاور و شمشیرزن قشونش وارد شهر یزد شده و دو روز به این شهر طبق دستور، علم طغیان برافراشته و در عین جنگ و ستیز با لشکریان امیر مبارزالدین دروازه‌های شهر را به روی او و قشونش خواهند گشود، یک دلاور دیگر را به شهر فرستاده، ساعت حمله و نقشه جنگی خود را به آنان اطلاع داد. این نقشه‌یی بود که خان سلطان به عمویش پیشنهاد کرده و با تصویب سرداران بزرگ به موقع اجرا درآمده بود.

خان سلطان و عمویش هر دو یقین داشتند که فتح و پیروزی در انتظار آنان است. خان سلطان تصمیم داشت که بعد از فتح یزد بیش از یک شب در آن شهر نماند و

برای دیدار جوان خمیرگیر که می‌گفتند شاعر بزرگی شده، به شیراز بشتابید. خود شیخ ابواسحق که یزد را در مشقت خود می‌دید، در شبی که بنا بود فردای آن حمله به یزد و تصرف شهر و تسلط بر امیر مبارزالدین قطعی شود، مجلس بزمی آراست و شب را در کنار رامشگران و ساقیان گل‌لعدار با باده‌گساری و عیش و نوش به صبح رسانید.

صبح در ساعت مقرر به قشون خود آماده باش داد و لحظه‌یی بعد فرمان حمله به شهر را صادر کرد. لشکریانش که همان صبح از نقشه ماهرانه آگاه شده و تصور می‌کردند که جنگ طولی نخواهد کشید و کشت و کشتاری در بین نخواهد بود. با هزاران امید و آرزو آماده حمله شدند. لشکریان که از طول محاصره به تنگ آمده بودند، وعده‌ها به خود می‌دادند که روزهای خوشی در شهر پر نعمت و ناز یزد در پیش خواهند داشت. مخصوصاً سربازان جوان که در این مدت دراز از معاشرت و مجالس با زن‌ها محروم مانده بودند، در عالم رویا دلبران یزدی را در آغوش خود می‌دیدند و لذت می‌بردند.

حمله شروع شد. صدای کوس و کرنا و دهل و سرنا گوش فلک را کر می‌کرد. خان سلطان در حالی که به اصطلاح قن در دلش آب می‌کردند، تبسم شیرین به لب آورده، از دور مراقب حمله و ورود شیخ و قشونش به شهر بود. در چند قدمی خان سلطان دو سوار با یک اسب یدکی قرار گرفته بودند. بنا بود که خان در معیت آن دو وارد شهر شود.

همین که صدای کوس و کرنا برخاست و لشکریان شیخ نزدیک دروازه رسیدند، همان طوری که خود شیخ و سرداران و سربازانش منتظر بودند دروازه بزرگ شهر به روی آنان گشوده شد. شیخ و سرداران به طرح‌کننده این نقشه ماهرانه در دل خود آفرین گفتند. خود خان سلطان هم به هوش و مهارت خود در مسائل جنگی آفرین گفت. فکر و آرزویی که از مدت‌ها قبل در مغزش جای گرفته بود، یعنی فکر فرمانروایی بر سرزمین ایران، بیش از پیش قوت گرفت: آری، من با این قریحه و استعداد بیش از تمام مدعیان فرمانروایی لیاقت دارم و به یاری خدا دیر یا زود به این آرزوی خود خواهم رسید.

سال جریان جنگ را بشنوید: امید و مسرتی که از باز شدن دروازه به خاطره شیخ و خان سلطان و دیگران راه یافته بود، بیش از یک چشم به همزدن نپائید. شیخ به جای دلاورانی که قبلاً به شهر فرستاده و در آن لحظه تصور می‌کرد آن‌ها دروازه را به رویش گشوده‌اند، خود را با لشکریان دشمن روبرو دید.

امیر مبارزالدین که خود از حیث قد و قامت و زور و بازو شجاعت و رشادت سرآمد قهرمانان دوران بود، پیشاپیش لشکریانش شمشیر می‌زد و جلو می‌آمد. از سلحشورانی که شیخ به شهر فرستاده بود یک نفر دیده نمی‌شد. شاه مظفر فرزند نوجوان امیر مبارزالدین شیخ را که در قلب قشونش جای داشت، محاصره کرد و راه فرار را بر او بست.

خود پیدا است که خان سلطان با آن همه امید و آرزو که در آن لحظه بالتمام بر باد رفته بود، چه حالی به هم‌رسانید. هر چه بود زن بود و دل نازک اشک دور چشمهایش حلقه زد. زانوانش سست شد و لرزان و هراسان به سوی اسبش رفت تا اسیر دشمن نشود. عمویش را اسیر دست دشمن سفاکی می‌دید و از مهابت این فاجعه می‌لرزید.

حال باید بگوئیم که اصل قضیه از چه قرار بود و چه شد که نقشه خان سلطان که همه موفقیت آن را حتمی می‌دانستند، نقش بر آب شد.

باید گفت: که امیر مبارزالدین به طور اسرارآمیزی از هدف نقشه آگاه شد. شاید یکی از سلحشوران اعزامی شیخ به او خیانت کرده و مبارز را در جریان امر گذاشته بود.

مبارز ماموران زرنگ و هشیاری در اطراف دروازه‌ها و نقاطی که ورود از خارج به شهر امکان داشت، گماشته، دستور داد واردین را بلافاصله توقیف کنند. بعضی‌ها را کشت و برخی دیگر را زندانی کرد. این بود که خود پیشاپیش لشکریانش دروازه را گشود و شیخ را غافلگیر کرده، سپاهش را در هم شکست. خان سلطان برگرده اسب جسته آماده فرار شد. برای آخرین بار نظری به سوی عمو انداخت. دایره محاصره شیخ تنگتر شده و خود در شرف اسارت بود. خان سلطان بی‌اختیار رو به آسمان گرفت و نجات عمر را از خدا خواست و نذری برای کمک به مستمندان و فقرای

شیراز نمود. ظاهراً نذرش در بارگاه الهی قبول شد. معجزه به وقوع پیوست و شیخ از بند اسارت رست به طوری که در تواریخ می نویسند در آن زمان عالم بزرگی به نام شیخ الاسلام شیخ شهاب الدین علی در یزد می زیست که مرجع خاص و عام و مورد احترام همگان بود. شیخ رحم دل که از کشتار مسلمانان سخت ناراحت و متأثر شده بود برای خاتمه دادن به خونریزی سکوت و تحمل را جائز ندانسته از خطرانی هم که حتمی بود، باک به دل راه نداده، عازم میدان جنگ شد و در حالی که تیرهای جنگجویان از زمین و آسمان می بارید، یا آن دو را راضی کرد که به جنگ و خونریزی خاتمه دهند. هر دو قبول کردند. شیخ افسرده و پژمرده راه بازگشت به سوی شیراز را در پیش گرفت. خان سلطان با آن عجله و شتابی که برای دیدار جوان خمیرگیر شاعر نوپردازی که مورد محبت پدر شاخ نبات هم قرار گرفته بود داشت، نخواست در معیت عمو و اردویش که معلوم بود راه را با تانی و معطلی طی خواهند کرد همراه باشد و با چند نفر سوار یکه تاز، چهار نعل به سوی شیراز شتافت. با این که ابداً در فکر ازدواج با حافظ نبود، معهذا در دل خود رشک و حسادت جانسوزی نسبت به شاخ نبات احساس می کرد و به نظرش می رسید که تا سنگ تفرقه بین آن دو نیندازد و محبت دوجانبه آن ها را مبدل به کینه و عداوت نکند، آرام و قرار نخواهد داشت. در بین راه برای انجام این مقصود در مغز خود نقشه های شوم و پرمکر و حيله می پروراند و خط و نشان می کشید.



حال خان سلطان را چند روزی به حال خود می گذاریم و لازم می دانیم دورن تیره و تاریک عصر حافظ را که از تاریک ترین و مغشوش ترین ادوار تاریخ سرزمین ما ایران است، تا حدی روشن سازیم. سابقاً اشاره کردیم که با مرگ بوسعید آخرین بازمانده ایلخانان که همان اولاد هلاکو می باشند، مقدمات انقراض این سلسله فراهم آمد. در گوشه و کنار ایران عده زیادی از امرا و حکام ولایات سودای فرمانروایی و تصرف تاج و تخت ایران بر سرشان زده، در اطراف و اکناف مملکت فتنه ها بر پا کردند و جنگ ها به راه انداختند. یکی از قوی ترین اسلحه مدعیان فرمانروایی این بود که جوانی از اولاد ایلخانان را پیدا کرده، او را به مقام ایلخانی،

یعنی فرمانروایی برگزیده، سعی می‌کردند از ایلخان نوجوان فقط نامی باشد و زمام حکومت و فرمانروایی خود آنان با اختیارات تام به دست گیرند. کار بدانجا کشید که حتی یکی از این مدعیان زمامداری، زن بی اسم و رسمی از اولاد ایلخانان را بر تخت فرمانروایی نشاند، او را وارث بالاستحقاق ایلخانان اعلام نمود.

ما از ذکر نام این مدعیان بی شمار و فجایع پر تنگ و عار آنان صرف نظر می‌کنیم و چون نظرمาน روشن کردن محیط تیره و تاریک عهد حافظ است، به شرح اختصاری دو تن از آنان که هر دو در زمان حافظ به فرمانروایی رسیده و شاعر نامدار ما هم در اشعار خود به نیکی یا بدی از آنان یاد کرده، اکتفا می‌ورزیم.

این دو تن که هر دو در تاریخ نامی اعم از نیک و بد از خود به یادگار گذاشته، ماجراهای شنیدنی دارند که شاید به خواندن و شنیدنش بیارزد.

یکی از آنها امیر مبارزالدین محمد بود که در تاریخ از وی بنام بنیادگذار سلسله آل مظفر یاد می‌کنند.

پدر مبارز مردی بود بنام شرف‌الدین مظفر که در دربار ایلخانان مقام ارجمندی داشت. ایرانی‌الاصل و از مردم سرزمین قهرمان خیز خراسان (خواف) بود.

امیر مظفر در دربار غازان‌خان معروف به حدی مقرب درگاه بود که غازان او را به اعطاء خلعت و نشان‌های بزرگ مغولان مثل شمشیر و چماق و غیره مفتخر فرمود. به هر مأموریتی می‌رفت موجبات رضایت ایلخان را فراهم می‌ساخت.

مدتی محافظت راه‌های کردستان تا کرمانشاه و هرات و مرو و غیره را به علاوه حکومت میبد بر عهده داشت. به سال ۷۱۳ هجری در شبانکاره درگذشت. یگانه فرزند پسرش بنام امیر مبارزالدین محمد در سال فوت پدر سیزده سال داشت.

پس از مرگ امیر مظفر جمعی از مردم مدعی شدند که امیر متوفی در حق آنها ظلم‌ها کرده. عرصه بر خانواده امیر تنگ شد. ناچار مبارز سیزده ساله در معیت افراد خانواده منجمله خواهر بزرگترش عازم اردوگاه اولجایتو ایلخان وقت شدند. در همین سفر بود که این پسر سیزده ساله با همه صغر سن نامدار شد و شهرتی یافت. در بین راه جمعی از راهزنان نکودری که معروف به قساوت و شقاوت بودند. قافله را مورد حمله قرار دادند. خواهر امیر مبارز، برادر سیزده ساله را دلداری داده،

او را مسلح ساخت و خود نیز با چند تن دیگر از زنان که همراهش بودند، مسلح شده به حمله متقابل پرداختند و مانند مردان جنگجوی و دلاور شمشیرها کشیده، پیکار خونینی که راهزنان تصورش را هم نمی‌کردند به راه انداختند. جوان سیزده ساله و زن‌های مردافکن که بالای جان می‌زدند، جمعی از دزدان را مقتول ساخته و مابقی را فراری و متواری کردند. سرهای کشتگان را از تن جدا کرده، به حضور ایلخان اولجایتو بردند و زیر قدمش انداختند.

ایلخان مسحور شجاعت بی‌نظیر پسر سیزده ساله شد، او را مورد کمال لطف و نوازش قرار داد و مشاغل پدرش امیر مظفر را که یساولی مخصوص ایلخان و محافظت راه‌ها و حکومت میبده بود به وی اعطا فرمود.

در سال‌های بعد مأموریت‌های دیگری اعم از جنگی و کشوری بر عهده مبارز واگذار شد که همه را با موفقیت انجام داد.

آخرین مأموریتش برانداختن اتابکان یزد بود که پس از انجام آن به خدمت ابوسعید ایلخان وقت شتافت و مورد نهایت لطف و مرحمت ایلخان قرار گرفته، برای اولین بار به حکومت یزد منصوب شد. آنچه امیر مبارز را در میان اقوان ممتاز می‌ساخت. هیکل پهلوانی او بود که مخصوصاً با قامت بلند، شانه‌های پهن و زور و بازویش امتیاز بی‌نظیری به همسالان خود داشت. در تواریخ می‌نویسند به قدری قوی هیکل و درشت اندام بود که در شهر بزرگی مثل یزد یک جفت کفش که اندازه پاهای بزرگش باشد، پیدا نشد و ناچار سفارش دادند. باری، لطف و توجه خاص ایلخان نسبت به پهلوان جوان بالطبع دیگر حسادت اقوان و رقیبان را به جوش آورد و از طرف حسودان و بدخواهان نقشه‌هایی برای سرکوبی قهرمان نورس چیده شد که هیچ کدام به ثمر نرسید. ما در این جا نمونه‌ای از این توطئه‌ها را نقل می‌کنیم:

یکی از سرگرمی‌های ایلخان مغول تماشای نمایشات و زورآزمایی زورآوران و پهلوانان بود. هر ایلخانی، پهلوانی یا به عبارتی صحیح‌تر جهان پهلوانی در دربار خود داشت که سرآمد زورآوران کشور به شمار می‌رفت.

سلطان ابوسعید ایلخان هم پهلوانی داشت که اتفاقاً با قهرمان خراسانی معروف، یعنی ابومسلم خراسانی که خلافت بنی‌امیه را برانداخت، همانام بود.

ابوسعید روزی مجلس بزمی آراسته و امرا و بزرگان دربار را بدان دعوت کرده بود. مدعوین یکی یکی وارد می‌شدند و روی آداب و رسوم معموله بر جای خود قرار می‌گرفتند. وقتی امیر مبارزالدین قدم بر آستانه نهاد، ابوسعید نظر به محبت و ارادتی که از صمیم قلب به پهلوان جوان داشت، از جا برخاست و دست او را گرفت و در کنار خود، یعنی بالادست تمام امرا و سرداران و منجمله ابومسلم جهان پهلوان نشاند. این امتیاز بی سابقه که ایلخان در حق مبارز قائل شد، به مهمانان و بیش از همه به ابومسلم سخت گران آمد. به طوری که آثار خشم و غضب که از رشک و حسادت سرچشمه می‌گرفت، در سیمایش نمایان گردید. پس از پایان مجلس که مهمانان از تالار به باغ آمدند. ابومسلم اگر کارش می‌زدند خونس در نمی‌آمد، فرصتی به دست آورده، برآن شد که رقیب خود را در حضور ایلخان منفعل و شرمنده سازد.

کمان خود را به مبارز داد و گفت: این را بکش، ببین زورت می‌رسد. مبارز لبخندی به روی ایلخان زد. کمان ابومسلم را گرفت و در مقابل چشمان حیرت‌زده ناظرین با کمان خود جور کرد و هر دو را کشید. بعد کمان خود را به دست ابومسلم داد و گفت: حال شما زور و بازویت را امتحان کن. ابومسلم هر چه زور زد نتوانست بکشد، بیش از پیش شرمنده و خشمناک شد و در همان حال نقشه دیگری برای سرکوبی دشمن به خاطرش رسید، گفت: فردا ما یک نمایش زورآزمایی در حضور ایلخان خواهیم داشت که شما هم باید تماشا کنید.

موضوع نمایش این است که ما یک غراره (جوال بزرگ) را پرازگاه می‌کنیم و در وسط میدان روی زمین قرار می‌دهیم. بعد سوار بر اسب شده، در حال تاخت آن جوال سنگین را با نیزه از زمین بلند می‌کنیم و پشت خود می‌اندازیم. اصل هنر پهلوان در این آزمایش است والا کشیدن کمان سهل است و اهمیتی ندارد.

به طوری که در تواریخ می‌نویسند روز دیگر ابوسعید به قصد گردش و تفرج سوار شد و دستور داد جوال بزرگی را پرازگاه کنند و در میدان اندازند. چنین کردند. ابومسلم در حال تاخت جوال را با نیزه بلند کرد و پشت سر انداخت. صدای

تحسین و آفرین از هر طرف بلند شد. ابوسعید جهان پهلوانش را مورد نوازش قرار داد و انعام خوبی عطا فرمود.

مبارز که این منظره را دید، جلورفت و از اسب پائین پرید و رکاب ایلخان را بوسه زده، استدعا و التماس کرد که روز دیگر انجام این هنرنمایی را بر عهده او واگذار کنند. اطرافیان ایلخان حیرت زده، به روی هم تبسم پر معنی زدند: تا آن روز این هنرنمایی مختص و منحصر ابومسلم بود. بارها زورآورانی در صدد این هنرنمایی برآمده، ولی با شرمندگی و سرافکنندگی کاری از پیش نبرده بودند.

روز بعد ابوسعید با تمام امرا و سرداران در میدان حاضر شدند. لحظه نمایش فرا رسید. امیر مبارز اسب را به تاخت درآورد و وقتی به جوال رسید، نیزه بلندش را در آن فرو برد و همینکه خواست جوال را بلند کند، سر نیزه شکست و در جوال ماند. ابومسلم و یارانش تبسم تمسخرآمیزی به لب آورده، تماشا می کردند. آثار و علائم خشم و غیظ در سیمای مردانه مبارز که سرخ شده بود، نمایان گردید.

نیزه سرشکته را از جوال بیرون کشید، اسب را چند قدمی عقب راند و این دفعه همان نیزه سرشکته را در جوال فرو برد و جوال را بالای نیزه بلند کرد و جلوی ابوسعید از پشت سر بر زمین انداخت.

غریو تحسین و آفرین از خلایق به آسمان برخاست. ابوسعید پهلوان را نزدیک خواند و این موفقیت را تبریک گفت و انعام و خلعت گرانبهایی با حواله مبلغ هنگفتی پول، عطا فرمود.

امیر مبارزالدین زانوی ایلخان را بوسید و از اعطایش تشکر کرد و بعد گفت: خواهشی هم از ایلخان دارم که اگر قبول فرمایند تا عمر دارم دعاگو و سپاسگذار خواهم بود.

ایلخان که پهلوان را بیش از حد تصورش به عطای خلعت و پول مفتخر ساخته بود، به خیال این که وی باز هم توقع مالی دارد، ابرو درهم کشید و پرسید: چه می خواهی؟

امیر مبارز بی اختیار برخلاف میل خود نگاهی به سوی ابومسلم انداخت و گفت: استدعا دارم امر بفرمایید این غراره را بشکافند و گاه داخل آن را بیرون

بریزند! مبارز باز به سوی ابو مسلم که کنار تخت ایلخان ایستاده بود، نظر انداخت. جهان پهلوان رنگ و رو را باخته، لبهایش را می‌گزید. ایلخان از تقاضای مبارز تعجب کرد. لب ورچید و امر کرد غراره را بشکافند و کاهش را بیرون بریزند. امر ایلخان که حس کنجکاریش هم از تقاضای پهلوان تحریک شده بود، فوراً به موقع اجرا درآمد. به محض این که غراره را شکافتند و کاه‌ها را بیرون ریختند و ولو کردند، صدای حیرت و تعجب از هر طرف بلند شد و تمام حضار من جمله شخص ایلخان در حالی که آثار و علائم ملامت توأم با تمسخر از چشم‌هایشان می‌بارید، سر برگردانیده، نگاه پر معنی به سوی ابو مسلم جهان پهلوان انداختند. مگر چه دیده بودند؟

از داخل غراره علاوه بر مقدار زیادی کاه، یک سندان آهنگری بیرون آمد که بنا به قول مورخین دقیقاً شصت من وزن آن بود. علت شکستن سر نیزه امیر مبارز معلوم شد.

در همان حال ایلخان و سایر حضار از زور بازوی پهلوان هیجده ساله که توانسته بود با نیزه شکسته خود آن همه کاه را با سندان شصت منی بلند کند، دور سر بچرخاند و بر زمین اندازد، غرق در حیرت شدند و از هر طرف صدای «ما شاء الله» برخاست.

لطف و محبت ایلخان نسبت به امیر مبارز یک بر هزار شد و ایلخان علاوه بر حکومت یزد مأموریت‌های جنگی هم بر عهده وی واگذار کرد و او را در ردیف سرداران بزرگ قرار داد. ایلخان خوشحال بود که سرداری با این زور بازو می‌تواند یکنه با هزار تن رویه‌رو شود و در تمام جنگ‌ها مظفر و منصور باشد.

آن روز ایلخان تصورش را هم نمی‌کرد که جوانی با این زور و قدرت که توأم با عقل و هوش سرشار بود به حکومت یزد و کرمان قناعت نکرده و در صدد تصرف تاج و تخت خواهد برآمد. راستی هم اگر امیر مبارزالدین به چند صفت مذموم که بعداً اشاره خواهیم کرد آلوده نمی‌بود، در ردیف قهرمانان نامدار ایران زمین قرار می‌گرفت. ولی افسوس!

خان سلطان پس از ورود به شیراز قبل از هر کاری احساس کرد که اشتیاق

بی‌حدی به دیدن روی جوان خمیرگیر دارد. شنیده بود که آن جوان کارگر شاعر نامداری شده و بنام حافظ معروفیت یافته است. چند روز بعد لباس مردانه در بر کرده و به سوی دکان بزاز شاعر شتافت. اتفاقاً از روزهایی بود که جمعیت زیادی برای شنیدن اشعار در مقابل دکان جمع آمده بود. جلوتر رفت. نگاه کرد، جوان را در کنار بزاز نشسته دید. جوان دیگر پیش‌بند چرمی خمیرگیری نداشت. لباس و دستار تمیزی در بر و بر سر داشت و سیمای مهتابی رنگش بیش از پیش در بر و بر سر داشت و سیمای مهتابی رنگش بیش از پیش ملکوتی و دل‌ریا تر جلوه می‌نمود. موقع خواندن اشعار فرا رسید. چند نفر از مرد بزاز که از لحاظ سن و سال جای پدر حافظ بود، خواستند تا مجلس را افتتاح کند و اشعار جدیدش را بخواند. بزاز گفت من اهل تعارف نیستم. ولی حقیقت و انصاف را رعایت می‌کنم. تاکنون چندین بار گفته‌ام که اشعار من در مقابل سروده‌های این جوان رونق و جلوه‌ای ندارد. بنابراین حق تقدم با شمس‌الدین است که در سرودن غزل نه تنها من، بلکه اغلب شعرای شهر ما را تحت الشعاع قرار داده است. حافظ که مرد بزاز را استاد خطاب می‌کرد، هر چه اصرار ورزید که استاد مجلس را افتتاح کند، نشد. بالاخره غزل تازه‌ای را که سروده بود خواند. ما در این جا سه بیت از آن را که با داستان ارتباط دارد نقل می‌کنیم:

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود

این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

دل حافظ که به دیدار و خوگر شده بود

تاز پرورد وصالست، مجو آزارش

خان سلطان حدس زد که جوان این غزل را در وصف محبوبه‌اش شاخ نبات

سروده. این حدس وقتی مبدل به یقین شد که به خاطر آورد طبق گزارش‌های

زن‌هایی که در غیاب او مراقب روابط حافظ و شاخ نبات بودند، شاخ نبات هم گاهی

اشعاری می‌سروده و برای حافظ می‌خوانده و در انتخاب موضوع غزلیات گاهی

الهام‌بخش حافظ بوده. آری این جوان بی‌تجربه و فریب‌خورده برای خوش‌آیند

دختره این بیت را گفته که بلبل از فیض گل آموخت....

از خصوصیات اخلاقی آدمیزاد است که هر چه در راه نیل به مقصود با مانع بیشتری روبه‌رو شود، حرص و ولعش برای رسیدن به هدف شدیدتر می‌گردد. خان سلطان جوان را کماکان عاشق شاخ نبات دید و تصمیمش برای کنار زدن رقیب دوصد چندان گردید.

بیت مزبور دائماً در گوشش صدا می‌کرد: هر طوری شده من این «بلبل» را از دست آن «گل خاردار» می‌گیرم، خدا کند دیر نشده باشد!

شنیده بود که خواجه صدرالدین پدر شاخ نبات در سلک مریدان حافظ قرار گرفته و شبی هم او را به مهمانی دعوت کرده است. آیا حافظ تاکنون جرأت کرده است که از شاخ نبات خواستگاری کند؟

شتابزده به خانه برگشت. لباس عوض کرد و به اتفاق همان زن ناقلایی که سابقاً به اتفاق او به دیدن خانه حافظ و ملاقات با مادرش رفته بود، از خانه بیرون آمد. حافظ هنوز در همان محقر دوران خمیرگیری زندگی می‌کرد و این خود مایه تعجب خان سلطان بود که چرا حافظ با این که درهم و دینار و خلعت و انعام از سروکولش می‌بارد، تغییر وضع زندگی نمی‌دهد و به همان کلبه محقر قناعت کرده، خانه و زندگی اشرافی نمی‌پسندد؟!

به بهانه‌ای در زدند. مادر حافظ در به رویشان گشود و با روی خوش هر دو را به درون خانه برد. قیافه مهمانان ناخوانده به نظر پیرزن آشنا آمد. ولی نتوانست به خاطر بیاورد که کی و کجا آن‌ها را دیده است. جویا شد. خان سلطان نشانی‌هایی از ملاقات گذشته داد و اضافه کرد:

— از این جا رد می‌شدیم، من به یاد دیدار سابق افتادم و بر خود واجب دیدم که شما را زیارت کنم و تبریکات قلبی خود را به مناسبت شهرت و مقامی که پسران بهم رسانده، تقدیم بدارم. آن دفعه که به این جا آمدم، پسران خمیرگیر نانوایی بود ولی اکنون شاعر بزرگی شده و تمام مردم شیراز او را می‌شناسند و محترم می‌دارند. خوش به حالتان که چنین فرزند برومندی دارید. شنیده‌ام درآمد خوبی هم دارد؟ پیرزن آهی از ته دل کشید و گفت: ولی چه فایده! هر چه گیرش می‌آید، خیرات

می‌کند و به فقرا و مستمندان می‌دهد.

وضع زندگی ما همان طوری است که در دوران خمیرگیریش داشتیم. هر چه نصیحتش می‌کنم که پول‌ها را نفله نکند و قبل از هر چیز خانه و اثاث البیت حسابی تهیه نماید، به خرجش نمی‌رود. کسانی از بزرگان شهر که شیفته اشعار و افکارش شده‌اند، به دیدنش می‌آیند. پسر من از آن‌ها در همین کلبه خرابه پذیرایی می‌کند. من از خجالت آب می‌شوم. شما بهتر از من می‌دانید که شیراز ما پس از آن همه جنگ و جدال و خرابی عاقبت به یاری خدا پادشاه نکوکار و رعیت‌پرور و سخاوتمندی مثل شیخ شاه ابواسحق پیدا کرده که مردم از دل و جان دوستش می‌دارند و طول عمر و سلطنتش را از خدا می‌خواهند. پسر من هم مثل غالب مردم شیراز شاه ابواسحق را دوست دارد و گاهی اشعاری در وصف او می‌سراید. شاه در بازگشت از یزد با آن همه جلال و جبروت، مشتاق دیدار پسر من شده. پس از اطلاع از اشعار پسر من شبی او را به مهمانی دعوت کرده، او را در کنار خود نشاند و مدتی به اشعارش گوش داده است. چون خود شاه ابواسحق هم گاهی شعر می‌گوید، چند قطعه از گفته‌هایش را برای شمس‌الدین خوانده و بعد در حضور تمام مهمانان با صدای بلند حافظ را استاد سخن و شعر نامیده بود.

صبح روز بعد که شمس‌الدین هنوز از خانه بیرون نرفته بود دو نفر از نوکران شاه در زدند و ده کیسه چرمی که هر کدام محتوی هزار دینار سکه طلا بود، بنام انعام تحویل دادند. حافظ اول نمی‌خواست قبول کند. آن‌ها گفتند که اگر انعام شاه را رد کند، مسلماً شاه از وی خواهد رنجید. ناچار قبول کرد و همان‌دم یکی از کیسه‌ها را به آن دو نفر انعام داد. آن‌ها که من می‌دیدم با حیرت و تعجب وضع خانه و زندگی محقر ما را تماشا می‌کنند، از گرفتن انعام ابا ورزیدند.

حافظ گفت اگر نگیرید من تمام کیسه‌ها را به کوچه خواهم انداخت. ناچار گرفتند ولی خواهش کردند که حافظ به کسی حرفی در این باب نزنند.

در این جا خان سلطان کلام پیرزن را قطع کرد و پرسید:

— باقی پول را چه کرد؟

پیرزن باز آهی از جگر کشید و ادامه داد:

— من خیلی خوشحال شدم و گفتم که با نصف این پول می توانم خانه مجللی که باغ دلگشایی هم داشته باشد، در بهترین محلات شهر خریداری کنیم. شمس الدین خندید و گفت: تا خدا چه خواهد و نصیب و قسمت چه باشد.

این پول دو روز در خانه بود. من در این دو شب از ترس دزدان خوابم نمی برد. چون همه مردم شهر از موضوع انعام کلان شاه ابواسحق خبردار شده بودند. در آن دو روز خیال می کردم که شمس الدین عقب خانه می گردد. تا اینکه روز سوم شتابزده آمد و پول ها را از من گرفت. پرسیدم پول ها را می خواهی چه کنی؟ سرسری جواب داد می خواهم دلی را شاد کنم. تصور کردم که در نظر دارد با خرید خانه دل مرا شاد کند. شب که آمد من با خوشحالی گفتم مبارک باشد! با تعجب مرا نگاه کرد و پرسید مگر تو هم خبر داشتی؟ جواب دادم آری می دانستم که می خواهی خانه دلگشایی بخری و مرا از این دخمه نجات بدهی و دلشادم سازی. خندید و گفت کاری بهتر از خرید خانه انجام دادم... خلاصه معلوم شد یکی از رفقای من که او را دیده و می شناسمش و جوانی است کارگر که هر چه گیر می آورد شب ها در میکده ها خرج خود و دوستانش می کند، عاشق دختر یک تاجر ثروتمندی شده دختره هم او را دوست می دارد. ولی جوان به علت بی بضاعتی و تنگ دستی جرأت خواستگاری ندارد. زیرا می داند که پدر دولتمند دختر هرگز راضی نخواهد شد که دخترش را به جوان لات و نداری بدهد. از قرار معلوم جوانک در عالم مستی با حال گریه راز دل را نزد پسر فاش کرده و گفته که برای رهایی از غم این عشق آتشین، چاره ای جز خودکشی ندارد.

پسر با آن دلرحمی و رأفتی که دارد، جوان را دلداری داده و امیدوار ساخته است. سرتان را درد نمی آورم، پنج هزار درم از پول ها را به جوانک بخشید و مابقی پول ها را هم بین مستمندان و محتاجان تقسیم نمود.

خان سلطان که تا آن ساعت دلباخته ظاهر حافظ بود، با شنیدن این ماجرا، با این که با اخلاق و مرام خودش در زندگی منافات داشت، در دل خود علو طبع و همت بلند جوان خمیرگیر را تحسین کرد و با خود گفت رگ دیگری از جوان به دست آوردم که شاید در موقعی به دردم بخورد. چون مقصود عمده اش از ملاقات مادر

حافظ کسب اطلاع راجع به معاشقه حافظ و شاخ نبات بود، گفت: در ملاقات گذشته گفتید که پسران عاشق دختری بنام شاخ نبات است و دختره هم او را دوست می دارد. کار این عشق به کجا کشید؟ من خیال می کنم اکنون که پسران ماشاءالله صاحب اسم و رسم شده و محبوبیتی در میان مردم، خاصه طبقه اعیان و اشراف بهم رسانده، می تواند دختره را از پدرش خواستگاری کند و مسلماً پدر دختر هم که از قرار معلوم اهل ذوق و هنر است، از داشتن چنین دامادی خوشحال خواهد شد. آیا خواستگاری کرده اید؟

پیرزن زهر خندی زد و گفت: با این که پسر ديوانه وار عاشق شاخ نبات است، معهذا به علت هم ولخرجی ها تاکنون جرأت نکرده خواستگاری کند. خود شاخ نبات اخیراً رک و پوست کنده به شمس الدین گفته است که تا خانه و زندگی حسابی فراهم نسازی، نباید به خواستگاری من بفرستی. زیرا پدرم هرگز راضی نمی شود که دخترش از یک خانه دلگشا و باغ مصفا بیرون رود و در کلبه خرابه منزل و زندگی کند....

پیرزن در این جا لبخندی زد و ادامه داد: پسر که از دوری دلرامش بی صبر و بی قرار است، پس از شنیدن این شرط تصمیم گرفته که به هر نحوی شده، پولی فراهم آورد و مطابق میل دلدارش خانه و زندگی حسابی تهیه کند. گمان می کنم این فکرش را در آتیه نزدیکی عملی سازد. انشاءالله شما را هم به عروسی دعوت خواهیم کرد....

خان سلطان مشوش شد و لب گزید: دیگر چیزی نمانده که این دختره شاخ نبات جوان محبوب مرا ضبط کند. اگر عروسی این دو صورت بگیرد، دیگر دست من به جایی نخواهد رسید. در این جا برای جلوگیری از عروسی آن دو، فکر شنیع و شومی به مغزش راه یافت و گفت: راستی، سابقاً که پسران خمیرگیر بود و نان به در خانه ها می برد، با شاخ نباتش هم به بهانه تحویل نان ملاقات و گفتگو می کرد. حال که دیگر نان پخش نمی کند، این دو عاشق و معشوق چگونه و در کجا همدیگر را می بینند و حرف می زنند؟

پیرزن جواب داد: می دانید که پدر شاخ نبات معلم سر خانه است. وقتی او برای

درس دادن به بچه‌های اشراف از خانه بیرون می‌رود، دختره هم از غیبت پدر استفاده کرده، برای ملاقات شمس‌الدین به این جا می‌آید.

خان سلطان که از رشک و حسادت دل در سینه‌اش می‌طپید، پرسید:

— هر روز؟

— نه هفته‌ای سه روز.

— چه روزهایی؟

— شنبه‌ها، دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها.

— صبح یا عصر؟

— بعد از ظهرها.

خان سلطان نقشه را که سابقاً قبل از عزیمت به اردوگاه عمویش برای انداختن سنگ تفرقه و جدایی بین حافظ و شاخ‌نبات کشیده بود، به خاطر آورد و تصمیم گرفت آن را عملی سازد. نقشه‌اش این بود که شاخ‌نبات را برباید. چند روزی او را زندانی کند و اگر لازم و مقتضی باشد، دختر معصوم را به دست جوانان هرزه بسپارد و بعد آزاد سازد و در ضمن شهرت بدهد که دختره به میل خودش از خانه پدری فرار کرده بوده تا چند روزی در کنار معشوقش خوش باشد. برای آبروریزی و رسوایی دختر جزئیاتی پیش‌بینی کرده بود. در نظرش مسلم بود که شمس‌الدین پس از اطلاع از این فضیحت دیگر دور شاخ‌نبات را خط کشیده، اسم او را بر زبان نخواهد آورد و آن وقت به سهولت به دام خودش خواهد افتاد. برای اجرای همین نقشه کثیف بود که راجع به روزها و ساعات آمد و رفت شاخ‌نبات تحقیقاتی به عمل آورد.

خان سلطان که در آتش رشک و حسادت می‌سوخت، آخرین سئوالش از مادر حافظ این بود. با تبسمی ساختگی پرسید: آیا وقتی این دو بهم می‌رسند، عشق‌بازی هم می‌کنند، مثلاً همدیگر را می‌بوسند؟

سیمای پیرزن در مقابل این سئوال گرفته و آزرده شد بی‌اختیار گره در ابروان انداخته، جواب داد: معلوم می‌شود شما شمس‌الدین مرا خوب نمی‌شناسید؟ حق هم دارید.

پسرم به قدری عقیف و نظرباک است که شاخ نبات سهل است، اگر حوری بهشتی هم به سراغش بیاید و اظهار مهر و علاقه نماید، باز، روی عقاید مذهبی و ناموس پرستی، دست از پا خطا نخواهد کرد. هر وقت شاخ نبات به این جامی آید، پسرم هماندم مرا هم به اطاق می خواند. هر صحبتی دارند، در حضور من می کنند. بیشتر در اطراف عروسی و زندگی آتیه خود حرف می زنند. حال که پسرم تصمیم به تهیه خانه و زندگی حسابی گرفته، دیگر چیزی به عروسیشان نمانده است.

خان سلطان در دل گفت: مگر این عروسی را به خواب ببیند.

بعد پرسید: آیا می تواند به این زودی پول فراهم کند؟

پیرزن جواب داد: اتفاقاً همین دیروز صحبت خرید خانه را می کردیم، شمس الدین گفت دیگر طاقت دوری شاخ نبات را ندارد. ولی افسوس که پولی هم در بساط نیست که خانه خریداری کند.

من گفتم تهیه پول برای تو زحمتی ندارد، کافی است شعری بگویی و اسمی به نیکی از شاه ابواسحق بیری، آنوقت خواهی دید که شاه با محبتی که به تو دارد و سخاوتی که در نهادش است، هموزنت پول نثار خواهد کرد. من خیال می کردم که شمس الدین پیشنهاد مرا قبول خواهد کرد. ولی می دانید در جواب من چه گفت؟ گفت که من برای پول شعر نمی گویم!

خان سلطان که عازم حرکت بود، برای این که حرفی زده باشد، پرسید: حالا

پسرتان که خمیرگیری را رها کرده، به چه کاری مشغول است؟

پیرزن گفت: چندی معلم سرخانه شده بود و بچه های یکی از بزرگان شیراز را درس می داد و حقوق خوبی هم می گرفت. ولی به خاطر شاخ نبات مجبور شد از این کار صرف نظر کند. می دانید چرا؟ یکی از شاگردهایش دختری بود خیلی زیبا و دلربا که شاخ نبات هم او را دیده و می شناخت. شاخ نبات از ترس این که مبادا شمس الدین دلباخته دختر بشود، پسرم را تحت فشار گذاشت که باید از درس دادن به آن دختره دست بردارد، عاقبت هم تهدید کرد که اگر شمس الدین به حرفش گوش ندهد، باید عشق او را فراموش کند. شمس الدین که از دل و جان عاشق شاخ نبات است، ناچار از درس دادن به آن دختره صرف نظر کرد.

در این جا فکر تازه‌ای به خاطر خان سلطان رسید که حافظ را در مشت خود دید: حال که عمویم شاه ابواسحق حافظ را می‌شناسد و حافظ هم او را می‌ستاید، از عموجانم خواهرش می‌کنم که حافظ را راضی کند که به من درس بدهد تا سوادم را تکمیل کنم. عمویم خودش شعر می‌گوید و از سابق می‌داند که من هم گاهی ابیاتی سر هم می‌یافم. به عمو می‌گویم که می‌خواهم شاعری را به درجه کمال برسانم. یقین دارم که عموجانم این خواهرش مرا قبول خواهد کرد، آن وقت می‌دانم با معلم خود چه کنم. شاخ‌نیات دیگر زورش نخواهد رسید و حافظ هم جرأت نخواهد کرد حرف شاه را به زمین بیندازد.

آری، این بهترین وسیله‌ای است که می‌توانم روزهای متمادی تا وقتی که دلم می‌خواهد حافظ را در کنار خود ببینم....
روز هجران و شب فرقت پیار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

خان سلطان در آن ایام برای انجام مقاصد و هوس‌های خود از یک قدرت و نفوذ نامحدودی برخوردار بود. چه عمویش شاه شیخ ابواسحق در شهر شیراز بر تخت فرمانروایی نشسته، خطبه و سکه بنام خود کرده، فارغ از غم دنیا غرق در عیش و نوش و باده‌گساری شبانه‌روزی بود. خان سلطان که هم عزیز کرده عمو و هم خدمت بزرگی در استقرار فرمانروایی شیخ ابواسحق به وی کرده و او را کاملاً تحت نفوذ خود درآورده بود، هر کاری دلش می‌خواست می‌توانست بدون مانع و رادعی انجام دهد و شیخ هم که تاج و تخت خود را تا حد زیادی مرهون خدمات دختر برادر خود می‌دانست، تمام خواسته‌های او را بی‌چون و چرا قبول می‌کرد. شیراز و فارس چند بار به دست شیخ افتاده، بعد از تصرفش به در رفته بود.

در یکی از لشکرکشی‌های شیخ برای تصرف شیراز که به علت وجود یک رقیب نیرومند چندان امیدی برای موفقیت در کار نبود، خان سلطان چنان که خواهیم نوشت، با مکر و حيله حیرت‌آوری آن رقیب را کنار زده، یا به اصطلاح خومانی کلاه‌گشادی بر سرش گذاشته، عمویش را بی‌زحمت و مرارت وارد شیراز ساخت و کلاه رقیب سرسخت را پس معرکه انداخت.

دیگر از خدمات بزرگ خان سلطان این بود که عمویش ابواسحق و سایر افراد خاندان اینجو را چنان که در ذیل اشاره خواهیم کرد، از مرگ حتمی نجات داد. حال برای حفظ ارتباط وقایع و جریان حوادث و ماجراهای عجیب آن دوران آشفته و تیره و تاریک، ناچاریم چند سطری درباره شیخ ابواسحق معروف به «اینجو» و رسیدن او به مقام فرمانروایی بنویسیم.

شرف الدین محمود اینجو پدر شیخ ابواسحق از مقربین بزرگ درگاه ایلخانان مغول بود و شغل بسیار مهمی داشت که بنام همان شغل معروف به «اینجو» شد. در زمان ایلخانان مغول «اینجو» به معنی خالصجات و املاک مخصوص ایلخان بود و شرف الدین محمود در مدتی که متصدی این شغل بود، ثروت هنگفتی بهم زده و بنابه قول مورخین عایدی املاک شخصی خودش در سال از صد هزار تومان تجاوز می کرد. بعضی ها بیش از این مبلغ نوشته اند.

اینجوها از نژاد اصیل ایرانی بودند و نسبشان به خواجه عبدالله انصاری هروی می رسید.

شرف الدین محمود بر اثر پیش آمدهایی مورد خشم و غضب ایلخان قرار گرفت و به امر او کشته شد. چهار پسر داشت که ابواسحق کوچک تر از همه بود. این ها پس از مرگ پدرشان در به در و متواری شدند و منجمله ابواسحق به دیار بکر فرار کرد و به علی پادشاه پناه برد. پس از چندی برادران قد علم کردند و ملک جلال الدین مسعود شاه بر فارس مسلط شد. چنان که سابقاً گفته ایم در آن دوران هرج و مرج و ملوک الطوائفی تاج و تخت ایران بی صاحب مانده و در هر گوشه ای از مملکت ماجراجویانی از ترک و تازی و مغول سودای فرمانروایی بر سرشان زده، مردم را می چابیدند و قشونی فراهم آورده وارد میدان می شدند. منجمله یکی از امرای چوپانی بنام امیر پیر که در تواریخ به خیانت و نامردی معروف است با کمک امیر مبارزالدین آل مظفر به موفقیت هایی در کشورگشایی نائل آمده، همت بر آن گماشت که فارس، یعنی مرکز ایران آن روز را مسخر سازد و تاج فرمانروایی بر سر نهد.

در آن ایام ملک جلال الدین مسعود شاه اینجو برادر بزرگ تر شیخ ابواسحق بر

فارس مسلط بود. بیرون دروازه جنگ خونینی روی داد. مسعود شاه شکست خورد و فرار کرد و پیرحسین نامرد و سفاک وارد شیراز گردید.

نخستین کاری که این امیر نمک‌نشناس کرد، این بود که ملک شمس‌الدین اینجو که یکی از برادران ابواسحق و سابقاً خدمات و کمک‌های ذیقیمتی به او نموده بود، کشت و باقی افراد خاندان اینجو را که ابواسحق و مادرش طالش خاتون هم جزو آنها بودند، دستگیر و اسیر کرد تا بعد همه را از بین ببرد و خیال خود را از جهت اینجوها که آنان را بزرگ‌ترین و خطرناکترین رقبای خود می‌شمرد، آسوده سازد. شیرازی‌های حق‌شناس که خوبی‌های زیادی از اینجوها دیده بودند و علاقه و محبت سرشاری به آنان داشتند با مشاهده این اوضاع خون دل می‌خوردند. ولی از ترس لشکریان بی‌شمار و بی‌بندوبار امیر پیرحسین چوپانی، جرأت دم زدن نداشتند. ولی خداوند رحیم رحمن بر مردم پاکدل و پاکباز شیراز رحم آورد و با دست همین خان سلطان، به طور معجزه‌آسایی شیرازیان و اینجوها را نجات بخشید. شگفت آن که این معجزه با ابتکار خان سلطان جوان و شهامت و کاردانی پیرزنی از اینجوها به وقوع پیوست.

روزی که امیر پیرحسین پس از مدتی اقامت در شیراز عازم تسخیر ملک عراق بود، بر آن شد که اسرای اینجو را اعم از زن و مرد با خود ببرد و بعد کار آنها را بسازد. خود خان سلطان و عمویش شیخ ابواسحق و مادر شیخ، طالش خاتون هم جزو اسرا بودند. خان سلطان بوم شوم مرگ خود و سایر افراد خاندان اینجو را بالای سر می‌دید و برای رهایی از مرگ هر چه فکر می‌کرد، راهی به نظرش نمی‌رسید. خون دل می‌خورد و از غم و درد به خود می‌پیچید. در حینی که اسرا را در مقابل چشم‌های محنت‌زده و اندوهناک شیرازیان از بازار عبور می‌دادند، ناگهان فکر بکری به خاطر خان سلطان رسید که مایه امیدواریش گردید.

خان سلطان از معروفیت و محبوبیتی که مادر بزرگش طالش خاتون مادر شیخ ابواسحق در میان شیرازیان داشت، آگاه بود. در همان حال حرکت، با روی گرفته در کنار طالش خاتون قرار گرفت و بعد خود را کنار کشید. وقتی به پرمجمعیت‌ترین نقطه بازار که مردم بیش از همه جا ازدحام کرده بودند رسیدند، ناگهان طالش خاتون که

شیرازیان بارها روی او را دیده و می‌شناختند، (چه وی از طایفه‌ای بود که زن‌ها نقاب بر رخسار نمی‌زدند و همه جا با روی باز می‌گشتند ولی آن روز این زن محترمه و سرشناس، از فرط خجالت و سرافکندگی روی در زیر نقاب پنهان کرده بود تا شناخته نشود زیرا خوب می‌دانست که اگر شناخته شود این شناسایی موجب مسرت و شتمانت دشمنان و بدخواهان و باعث غم و محنت دوستان و محیان خواهد بود).

یک مرتبه نقاب را از رخسار کنار زد و روی خود را باز کرد^(۱) و فریاد برآورد: آی مردم غیور و مهربان شیراز، شما مرا خوب می‌شناسید که طالش خاتون زن شاه محمود اینجا هستم. همان مردی که شما را از ظلم و جور مأمورین ایلخانان نجات بخشید و حق بزرگی برگردن شما دارد. آخر چگونه غیرت و ناموس پرستی و بالاخره مسلمانی شما قبول می‌کند که مرا و این زن‌ها و دخترها را با این خفت و خواری به اسارت ببرند و از شهری که من یادگارهای بزرگی در آن از خود بجا گذاشته‌ام، خارج سازند و خدا داند که بعداً چه بلاهایی از بی‌ناموسی و بی‌عفتی بر سر ما بیاورند. آخر غیرت شما کجا رفته؟

باید گفت که طالش خاتون الحق سرآمد زن‌های نکوکار آن دوره تیره و تار بود و محبوبیت زیادی بین مردم شیراز داشت. یکی از بزرگ‌ترین کارهای خیر و تاریخی طالش خاتون که تمام مورخین معاصر ثبت کرده‌اند، این بود که از بدو ورود به شیراز، با عقیده و ایمان تمام در ردیف زوار و ارادتمندان امامزاده حضرت سید احمد بن امام موسی کاظم (شاه چراغ) که در همان قرن مورد احترام و ستایش شیرازیان بود، قرار گرفت و نذورات و خیرات بی‌شماری تقدیم آن آستانه مبارکه نمود و بعدها گنبد و بارگاه و مقبره و مزار بسیار باشکوه و مجللی بنا نهاد. می‌نویسند اول کسی که از پادشاهان عمارت بزرگ و زیبایی بر آن مزار بساخت اتابک ابوبکر بن اتابک بن سعد بن زندگی بود. ولی این بنا پس از چندی روبه خرابی گذاشت تا این که طالش خاتون در دوره سلطنت پسرش شیخ شاه ابواسحق تجدید عمارت فرمود و

مدرسه بزرگی در جوار مزار آن حضرت بنا نهاد و املاک زیادی از قریه و مزرعه و غیره خاصه در ناحیه میبد وقف آستانه کرد.

هم اکنون در موزه معارف شیراز قرآنی است مشتمل بر سی جزو تمام که در سال ۷۴۵ هجری به خط زیبای یکی از بزرگترین خوشنویسان آن عهد نوشته شده و این قرآن از جمله موقوفات طالش خاتون می باشد.

باری وقتی طالش خاتون رخسار نمایان ساخت و خود را معرفی کرد و از مردم کمک خواست. مرد نجاری که معروف به پهلوان محمود بود، باکی از لشکریان و مستحفظین مسلح اسرا به دل راه نداده، از دکان پائین پرید و فریاد برآورد: من نمی گذارم این زن را از شهر ما ببرند. ای مردم شیراز غیرت شما کجا رفته....

فریاد پهلوان محمود مثل فرمان حمله ای بود که سردار محبوبی به سربازان وفادار خود بدهد. مردم در یک طرفه العین به خروش آمدند. با هر چه به دستشان آمد، از شمشیر و خنجر یا چوب و چماق مسلح شده، به لشکریان پیرحسین حمله کردند. جوی خون در بازار و بعد کوچه ها به راه افتاد. عده کثیری از لشکریان پیرحسین به دست شورشیان کشته شدند. مابقی با خود پیر حسین پا به فرار گذاشتند و با هزار زحمت و وحشت جان بدر بردند. فراریان چنان وحشت زده بودند که تمام اموال بی کران خود را ریخته و تسلیم شورشیان نمودند.

محققین می نویسند که حافظ به مناسبت شکست پیرحسین و فتح اینجوها که حافظ دوستانشان بود، این غزل را سرود.

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

امیر پیرحسین بعد از فرار از شیراز به شیخ حسن کوچک پناه برد و از وی کمک خواست. شیخ حسن هم به پاداش خدماتی که پیرحسین در جنگ به وی نموده بود، او را با لشکر فراوان روانه شیراز نمود.

امیر مبارزالدین محمد که سابقه دوستی با پیرحسین داشت و این دو نفر از لحاظ خشونت رفتار و شقاوت و سفاکی شباهت زیادی بهم داشتند، برای تسخیر فارس و شیراز به کمک پیرحسین شتافت. مسعود شاه اینجو که بر شیراز مسلط و حکمروا

بود، از پیر حسین شکست خورد و متواری شد. پیرحسین پنجاه روز شیراز را در محاصره داشت.

عاقبت از راه مصالحه وارد این شهر شد و حکومت کرمان و یزد را هم به امیر مبارز داد و مدت دو سال با ظلم و جور در شیراز حکومت کرد.

پیرحسین که خیالش از جهت اینجوها ناراحت بود، برای جلب دوستی و عودت آن‌ها حکومت اصفهان را به شیخ ابواسحق داد. ولی شیخ که حسین را قاتل برادر خود می‌شمرد و کینه سختی از وی به دل داشت، قبول نکرد و چون فارس و شیراز را حق مسلم خود می‌شمرد، با ملک اشرف از امرای چوپانی عقد اتحاد بسته، عازم فتح اصفهان شدند. در دو منزلی اصفهان با پیرحسین که قشون معظمی آورده بود، روبه‌رو گشتند.

امیر پیرحسین که به علت خشونت و فحاشی و سفاکی کمترین محبوبیتی بین سرداران و لشکریان خود نداشت، تا چشم باز کرد دید که بیشتر سربازان و فرماندهانش به او خیانت ورزیده، به دشمن پیوستند. شکست فاحشی خورد و فرار کرد و باز به پسر عموی خود شیخ حسن کوچک پناه برد و از وی کمک خواست. ولی پسر عمو که از غرور و رذالت و نامردی او به جان آمده بود، تصمیم به قتلش گرفت. در شهر سلطانیه امیر پیرحسین بی‌پیر را به حضور طلبید و پس از اعلام تصمیم خود، وی را مخیر ساخت که از بین دو وسیله مرگ، یعنی شربت زهرآمیز، یا شمشیر خونریز یکی را اختیار کند.

امیر بی‌پیر سم قاتل را ترجیح داد و در همان جا شربت زهرآلود را سر کشید و خود و خلق الله را راحت کرد.

پس از مرگ پیر حسین گشایش بزرگی در کار شیخ ابواسحق پدید آمد. شیخ با ملک اشرف چوپانی همدست شده، به اتفاق به قصد تسخیر فارس به راه افتادند. امرای چوپانی به طور کلی غالباً نامرد و خیانتکار بودند. همین ملک اشرف که بنابه گفته مورخین در «شقاوت و خبث فطرت» و نامردی و ناکسی بر پسر عموی خود پیرحسین پیشی داشت، در صدد برآمد که به تنهایی بر فارس مسلط شود و حکمرانی کند. در بین راه شبی بر لشکر متحد و هم‌پیمان خود شیخ ابواسحق

شبیخون زده، جماعتی از لشکریان او را کشت و اموالشان را تاراج کرد. خوشبختانه به شخص ابواسحق صدمه نرسید.

ملک اشرف قسمت اعظم قشون اسحق را از بین برده، خود او را تحت نظر گرفت. شیخ قادر به فرار هم نبود. در آن حال از زندگی مأیوس و در انتظار مرگ بسر می برد. مرد پاکدل هرگز تصور نمی کرد که ملک اشرف همان متحد و هم پیمانش چنین بلایی بر سرش بیاورد. فکر می کرد که آرزوی تصرف شیراز را که موطن خود می شمرد و محبوبیت زیادی بین مردم آن شهر داشت، باید به گور ببرد. این جا بود که خان سلطان به دادش رسید و نه تنها شیراز را تحویلش داد، بلکه ملک اشرف نامرد و عهدشکن را با رسوایی و افتضاح تارومار کرد.

شیخ ابواسحق که گفتیم شیراز را وطن خود می شمرد و قصد داشت این دفعه دیگر قدم از این شهر بیرون نهد، جمعی از اقارب و نزدیکانش را نیز همراه آورده بود تا در سایه وی و فرمانروائیش در امن و امان و مهد آسایش باشند. برادرزاده اش خان سلطان هم جزو همراهان شیخ بودند.

خان سلطان پیش از خود شیخ مشتاق ورود به شیراز و اقامت در این شهر بود. با حافظ و شاخ نبات کارهای زیادی داشت: آری، اگر به قیمت جان هم شده من باید حافظ را ملاقات کنم و روزهای خوشی را با او بسر برم.

دختر ناقلا وقتی عموی خود را شکست خورده و مرگش را نزدیک دید و در همان حال آرزوی خود را برای دیدار حافظ در معرض شکست و خطر یافت، دل به دریا زده تصمیم گرفت دست به فداکاری خطرناکی بزند. بدون اطلاع عمویش در معیت چند تن از کنیزان زورمند و جسور به اردوگاه ملک اشرف رفت و تقاضای ملاقات نمود. ملک اشرف بار داد. خان سلطان با روی باز، در حالی که جامه هوس انگیز و زیبایی در بر داشت، خود را معرفی نمود و با عشوه و کرشمه های دلربا گفت که بدون اطلاع و اجازه عمویش به دیدن ملک آمده است، مدت هاست که ملک اشرف را به مردی پسندیده و او را بزرگترین قهرمان دوران و یگانه مردی می داند که لایق تاج و تخت ایران می باشد.

خان سلطان در ضمن صحبت آنچه برای دلربایی در چنته داشت، به کار می برد

و در ضمن به طور سربسته و با ایما و اشاره عشق و محبتی را که نسبت به امیر در دل داشت گوشزد می کرد. پس از تمهید مقدمه گفت:

— حال که شما بر عمومی من مسلط شده و حیات و ممات او در دست شماست، وانگهی، عمومی با مشاهده رشادت و قابلیت و لیاقت شما به کلی فکر تصرف شیراز و احیاناً فرمانروایی را از سر بدر کرده، لذا بهتر است وسیله ای فراهم بیاوریم تا شما هر چه زودتر وارد شیراز شده، تاج فرمانروایی بر سر نهید و سکه و خطبه بنام خود کنید. شیرازی ها مردمان لجوج و پر استقامتی هستند. اکنون شهر در محاصره شما است و خدا می داند که این محاصره چند مدت طول خواهد کشید. ممکن است در این مدت از خارج کمک هایی به شیرازیان برسد و شما خدای نکرده نتوانید در دو جبهه جنگ کنید. من که جز موفقیت و کامیابی شما نظری ندارم، راهی برای تصرف شیراز پیدا کرده ام که اگر قبول فرمائید تا چند روز دیگر بر تخت فرمانروایی جلوس خواهید فرمود.

ملک اشرف که از یک طرف شیفته زیبایی و دلربایی خان سلطان شده و از طرف دیگر شب و روز در فکر تصرف شیراز بود، شتابزده پرسید: می خواهید چه کنم؟ راهی که در نظر گرفته اید چیست؟

خان سلطان جواب داد: عمومی شیخ ابواسحق دوستانی از سابق در شیراز دارد که او را یک مرد خیرخواه می دانند و به گفته هایش ایمان دارند. شما اجازه بدهید که عمومی تک و تنها در معیت دو سه نفر از غلامانش وارد شیراز بشود و به توسط دوستانش مردم و مدافعین شهر را قانع کند که از جنگ با شما نتیجه نخواهند برد و بهتر است شهر را بدون جنگ تسلیم شما کنند. من یقین دارم که عمومی این خدمت را به خوبی انجام خواهد داد و شما هم باید از سر خونسش بگذرید و آزاری به او نرسانید.

صحبت به دراز کشید. بالاخره ملک اشرف فکر کرد که اگر این کار فایده ای نداشته باشد، ضرری هم نخواهد داشت. قبول کرد.

وقتی خان سلطان برای خدا حافظی برخاست، ملک اشرف که بی اختیار دلباخته صورت و سیرت دختر شده بود، در حالی که دل در سینه اش می پیید

گفت: قبول می‌کنم، ولی به یک شرط. پس از ورود من به شیراز، اعم از این که از راه جنگ یا صلح باشد، در قصر فرمانروایی این شهر زیبا، با هم عروسی کنیم.

خان سلطان که در دل خود به امیر بی تدبیر می‌خندید، در جوابش لبخند زد و گفت: تا قسمت چه باشد.

بعد برای خوش آیند اشرف اظهار داشت به عمویم تأکید خواهم کرد که مردم شیراز را برای استقبال و پذیرایی عظیمی از شما آماده کند.

شیخ ابواسحق وقتی از ملاقات خان سلطان با ملک اشرف و اجازه ورود به شیراز آگاه شد، فوراً نتیجه‌ای را که در انتظارش بود، سنجید. بوسه برگزیده برادرزاده زد و بلافاصله در معیت دو سه تن از نوکران پاکباز و خود خان سلطان که لباس مردانه در بر کرده بود، وارد شیراز شد. بنابه قول یکی از مورخین معاصر شیخ ابواسحق به واسطه سوابق ممتد با شیراز که در واقع خانه او محسوب می‌شد، بدون زحمت وارد شهر گردید.

بلافاصله با دوستان و طرفداران متنفذی که داشت ملاقات و گفتگو نمود. دو ساعتی نگذشت که گروه انبوهی از شیرازیان مسلح شده، جان به کف گرفتند و همان شب با یک حمله ناگهانی و فداکارانه جمعی از لشکریان ملک اشرف را کشته و بقیه را تارومار و متواری کردند و تمام اموال خود اشرف و لشکریانش را به غارت بردند ملک در عین یأس و نومیدی همین قدر خوشحال بود که از آن معرکه خونبار جان به سلامت بدر برد و به سوی اصفهان گریخت. با این ترتیب شیخ ابواسحق بدون جنگ و خونریزی و با این سهولت و آسانی بر شیراز مسلط شد.

خان سلطان از فرط شادی سر از پا نمی‌شناخت.

باری با این خدمات گرانبها بود که خان سلطان بر عموی تاجدار خود مسلط شده و هر چه از او می‌خواست بی‌چون و چرا به دست می‌آورد. این است که این دفعه پس از ورود به شیراز، با عمو ملاقات کرد و نقشه‌ای را که از چندی قبل برای دیدارهای پیاپی، بلکه همه روزه با حافظ طرح کرده بود، در میان گذاشت و اجرای این نقشه عجیب و ماهرانه را از شیخ تقاضا نمود....

بجد و جهد چوکاری نمی‌روی از پیش به کردگار روا کرده به مصالح خویش

خان سلطان عمویش شیخ ابواسحق را در حالی که وی سرخوش از باده می‌ناب بود، ملاقات کرد. شیخ گاهی از راه شوخی خان سلطان را وزیر اعظم خطاب می‌کرد، وقتی با او روبه‌رو شد، به تصور این که نقشه جدیدی برای غلبه بر دشمنان و یا تسخیر سرزمین‌های تازه کشیده است، گفت: باز وزیر اعظم چه تدبیر تازه اندیشیده؟! ای کاش تو پسر می‌بودی و من تو را ولیعهد خود می‌کردم.

خان سلطان در دل گفت:

— اگر هم پسر نیستم، معه‌ذا روزی بر همین تخت فرمانروایی که امروز تو تکیه زده‌ای، جلوس خواهم کرد.

شیخ پرسید: حال بگو ببینم چه مطلب تازه داری و از من چه می‌خواهی؟

خان سلطان با لحن جدی جواب داد:

— من شب و روز در فکر شما و استحکام پایه‌های فرمانروایی شما می‌باشم. به ملاحظات زیادی می‌خواهم از این به بعد منشی مخصوص شما گردم. می‌دانی عموجان این منشی‌ها که دارید چندان قابل اعتماد نیستند. ممکن است نامه‌های محرمانه را که شما به اشخاص می‌نویسید، به دشمنان و بدخواهان اطلاع بدهند و اسرار شما را فاش سازند.

شیخ گفت: فکر خوبی است. ولی کار پرزحمتی است و از عهده تو خارج است. من هر روز ده‌ها نامه به اطراف می‌فرستم. اکنون سه نفر منشی دارم که صبح تا غروب قلم به دستشان است. تو نمی‌توانی از عهده این همه مکاتبه برآیی.

خان سلطان در جواب گفت: منشی‌هایتان را داشته باشید. مقصود من این است که فقط نوشتن نامه‌های محرمانه را به من واگذار کنید و هیچ کس هم نباید از منشی‌گری من خبردار شود.

شیخ کمی فکر کرد و گفت: قبول می‌کنم. این گوی و این میدان.

از همین ساعت تو منشی مخصوص و محرم من خواهی بود. بارک‌الله دختر! خان سلطان لبخند غمناکی زد و اظهار داشت: ولی حالا زود است. من باید اول سواد را که دارم تکمیل کنم، تا بتوانم نامه‌ها و پیغام‌های شما را به اصطلاح منشیانه و با عبارت پردازی بنویسم. امروز برای این منظور به خدمت رسیدیم تا تمنا

کنم یک معلم فاضل و لایق با صلاحدید شما انتخاب کنم. می دانید من ذوق و طبع شاعری هم دارم. ولی متأسفانه به علت عدم آشنایی با اصول و قواعد سرودن اشعار که ظاهراً علم عروض و قافیه می خوانند، نمی توانم شاعر خوبی باشم.

شیخ گفت: من معلم های خیلی خوب و فاضلی سراغ دارم که در تمام رشته ها مسلط هستند و می توانند درس عروض و قافیه هم بدهند، مثل ملاکمال الدین اصفهانی و شیخ نصرالدین کازرونی و غیره....

خان سلطان که دل در سینه اش می طپید و می ترسید که عمویش پیشنهاد او را رد کند یا بدگمان شود و خیال هایی پیش خود بکند، گفت: من خودم قبلاً جستجو کرده ام. بالاخره به این نتیجه رسیده ام تنها کسی که می تواند هم معلم خوبی باشد و هم اصول و قواعد شعر را به من بیاموزد همان حافظ معروف است که شما هم خوب او را می شناسید. حافظ در سواد فارسی و عربی تسلط تام دارد. می دانید حافظ قرآن مجید است و تفسیر شیوایی هم بر قرآن نوشته. گذشته از این ها، در همین عنوان جوانی معروف ترین و محبوب ترین شاعر دوران شده، از قراری که تحقیق کرده ام بچه های چند خانواده از بزرگان شیراز را از پسر و دختر درس داده و در اندک مدتی به طور حیرت آوری سواد آن ها را بالا برده.

اگر اجازه می دهید، پیش حافظ درس بخوانم.

شیخ ابرو درهم کشید. ساکت و صامت یک جام شراب نوشید. لختی در سیمای خان سلطان دقیق شد تا شاید به اصل مقصودش پی ببرد. چیزی دستگیرش نشد، بعد گفت:

– حافظ خوب است، هم سواد کافی دارد و هم در شعر و شاعری استاد می باشد. ولی به درد معلمی تو نمی خورد.

– چرا؟! مگر چه عیبی دارد؟

– شخصاً هیچ عیبی ندارد. عیب کار این جا است که هم او جوان است و هم تو. ممکن است مردم حرف هایی پشت سر شما بزنند....

– تمام شاگردهای حافظ جوان هستند. چطور کسی پشت سر آن ها حرف نمی زند؟

— راست است، ولی در خانواده‌هایی که درس می‌دهد، چند پسر و دختر در کنار هم درس می‌خوانند. در صورتی که تو می‌خواهی به تنهایی پیش او درس بخوانی و این که پسر و دختر جوانی ساعت‌ها دو به دو در کنار هم باشند، صورت خوشی ندارد و مایه حرف خواهد بود. حال چه اصراری داری که حتماً پیش حافظ درس بخوانی؟ گفتم که من معلم‌های بهتری سراغ دارم.

شیخ در این جا لبخندی زد و گفت: نکند خاطرخواه این شاعر جوان شده‌ای؟! خان سلطان قیافه خشم‌آلود و رنجیده به خود گرفت و گفت:

— شما، هم مرا و هم حافظ را خوب می‌شناسید. می‌دانید که من از مردها بیزارم والا آن همه خواستگارهای عالیمقام را که اطلاع دارید، رد نمی‌کردم. و اما حافظ از قراری که معروف است عاشق و دلباخته دختری است بنام شاخ نبات که پدرش خواجه صدرالدین را شما هم خوب می‌شناسید. با این عشق که حافظ به دل دارد، اگر حوری بهشتی هم خواستارش باشد، نگاه نمی‌کند.

شیخ پرسید: پس چرا با آن دختر عروسی نمی‌کند؟

— علتش واضح است. حافظ خانه و زندگی حسابی ندارد و هر چه به دست می‌آورد، یا خرج رفقا می‌کند و یا به فقرا و مستمندان می‌دهد. از قراری که شنیده‌ام به علت نداشتن خانه و زندگی مرتب جرأت نمی‌کند به خواستگاری دختر بفرستد. خاصه که از قرار معلوم خود دختر هم به حافظ پیغام داده که تا زندگی آبرومندی بهم نزنند، خواستگاری نکند. زیرا پدر دختر خواجه صدرالدین هرگز راضی نخواهد شد که دخترش از خانه مجلل و اعیانی که دارد، به کلبه محقر حافظ انتقال یابد.

شیخ ابواسحق برادرزاده‌اش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که اگر فکری در مغزش جای بگیرد، تا آن را عملی نکند دست بردار نخواهد بود متحیر بود و در پی چاره می‌گشت.

از یک طرف معتقد بود که دو به دو نشستن پسر و دختر جوان که هر دو خوشگل و جذاب بودند، صورت خوبی در انتظار و افکار مردم نخواهد داشت. در ضمن فکر می‌کرد که شاید خان سلطان با اصراری که برای تحصیل در نزد حافظ دارد خاطرخواه این شاعر جوان شده. از طرف دیگر برادرزاده‌اش را خوب می‌شناخت و

می دانست که هر فکری در مغزش جای بگیرد تا آن را عملی نسازد، به هیچ قیمتی دست بردار نخواهد بود خاصه که خود را قادر به رد تقاضای آن نمی دید. متحیر بود و در پی چاره می گشت. همین که اظهارات خان سلطان را راجع به عشق حافظ و شاخ نبات و مانعی را که سر راه عروسی آن دو قرار داشت شنید، راه چاره خوبی به نظرش رسید: باید هر چه زودتر خانه مناسبی برای حافظ بخرم و اسباب عروسی او را با آن دختر فراهم بیاورم.

وقتی حافظ عروسی کند، زبان مردم بسته خواهد شد و دیگر کسی خیال بد نخواهد کرد. اگر هم احیاناً خان سلطان خاطرخواه حافظ باشد، با دیدن عروسی او از معاشقه با وی ناامید شده درس و مشق را ترک خواهد گفت.

لبخندی به روی خان سلطان زد و گفت: حال که معلم های پیشنهادی مرا قبول نداری، از علاقه و محبتی که به تو دارم دلم راضی نمی شود که تمنای تو را زمین بیندازم و خاطرت را آزرده سازم. به امید خدا، از کی شروع می کنی؟

خان سلطان پس از اظهار تشکر گفت: خواهشی که از شما دارم این است که خودتان حافظ را بخواهید و با ابراز لطف و محبت راضی کنید که معلم من باشد. ولی نگوئید که شاگردش دختر است. همینقدر بگوئید که باید معلم برادرزاده ام باشی.

شیخ حیرت زده پرسید: چه مانعی دارد که بگویم برادرزاده ام دختر است. خان سلطان جواب داد: از قراری که شنیده ام آن دختره شاخ نبات خیلی حسود است. چندی قبل که حافظ در یک خانواده دو پسر و یک دختر را درس می داده و ظاهراً دختره خوشگل و دلربا بوده، شاخ نبات به محض اطلاع از این موضوع حافظ را با تهدید به قطع رابطه مجبور می کند که دیگر قدم به آن خانه نگذارد. حافظ هم با آن عشق و علاقه ای که به شاخ نبات دارد، امر او را اطاعت می کند.

شیخ لبخند معنی داری زد و گفت: پس در این صورت چرا ما بی خود خودمان را به زحمت بیندازیم و سبک کنیم؟ مسلم است که وقتی آن دختره شاخ نبات بشنود که شاگرد حافظ دختری مثل تو خوشگل و زیبا می باشد، با آن حسادت که می گویی دارد، حافظ را مجبور خواهد کرد که از درس دادن به تو خودداری کند.

خان سلطان جواب داد: این طور نیست شما یک نکته را در نظر نمی‌گیرید. شاخ نبات وقتی بشنود که شاگرد حافظ برادرزاده شاه ابواسحق است، جرأت چنین کاری را نخواهد داشت. زیرا این قدر شعور دارد بفهمد که اگر حافظ تسلیم نظر او بشود و از درس دادن به من امتناع ورزد، مورد قهر و بی‌مهری شما قرار خواهد گرفت. تازه اگر هم دل به دریا زند و چنین تقاضایی از نامزدش بکند، خود حافظ راضی نخواهد شد که حرف فرمانروای مقتدری مثل شما را که این همه لطف و محبت در حقش مبذول فرموده‌اید، زمین بیندازد. این که تمنا کردم نگوئید شاگردش دختر می‌باشد، از این لحاظ است که حافظ ممکن است با شنیدن اسم دختر، عذر و بهانه‌هایی بیاورد و زیر بار نرود.

حدسی که در دل شیخ ابواسحق راجع به عشق و علاقه خان سلطان نسبت به حافظ پیدا شده بود، قوی‌تر گشت. با خود گفت: فعلاً نمی‌توانم جواب رد به این دختر یک دنده بدهم ولی کاری می‌کنم که خود خان سلطان حافظ را از در براند. شیخ دست نوازش به سر و روی خان سلطان کشید و گفت: تو عزیز دل من هستی، هر چه از من بخواهی انجام می‌دهم. حتی اگر پسر می‌بودی و تاج و تخت مرا می‌خواستی دو دستی تقدیم می‌کردم. بسیار خوب، همین امروز حافظ را می‌خواهم و کار را تمام می‌کنم.

خان سلطان سابقه روابط خود را با حافظ به خاطر آورد و یادش آمد که بنام برادرزاده شیخ ابواسحق به حافظ پیشنهاد کرده بود دست از خمیرگیری بکشد و در سلک مقربین درگاه او قرار گیرد. ولی حافظ قبول نکرده بود. این است آخرین حرفی که به شاه ابواسحق زد این بود که گفت به ملاحظاتی بهتر است به حافظ نگوئید که شاگردش برادرزاده شما می‌باشد. بگوئید که شاگردش فرزند یکی از بستگان دور شما است.

باید بگوئیم که خان سلطان از انتخاب حافظ برای معلمی خود دو منظور داشت اول با این که دل‌باخته و عاشق شیدای حافظ شده بود، معه‌ذا روی غرور کسر شأن خود می‌دانست که این علاقه را «عشق» بخواند. خود را گول می‌زد و این دلبستگی را یک نوع هوسبازی می‌شمرد و می‌خواست بزعم خود چندی سر به سر شاعر

جوان بگذارد و آتش هوس را فرو نشاند.

دیگر این که روی رشک و حسد زنانه می خواست بین حافظ و شاخ نبات سنگ تفرقه بیندازد و آن دو را برای ابد از هم جدا سازد. می دانست که شاخ نبات این دفعه موفق نخواهد شد نامزدش را از درس دادن به یک دختر جوان و خوشگلی که از بستگان فرمانروا است باز دارد. خاصه که مسلم بود خود حافظ هم با همه اصرار و ابرام نامزدش جرأت آن را نخواهد داشت که از درس دادن به شاگردی که شیخ شاه ابواسحق معرفی کرده، امتناع ورزد. در نتیجه شاخ نبات با آن رشک و حسادت شدید ناچار رابطه خود را با حافظ قطع خواهد کرد. با این ترتیب می بینیم که حساب های خان سلطان همه درست بود. فقط در یک حساب اشتباه می کرد و آن حساب سرنوشت و تقدیر و گردش روزگار کجمدار بود.

باری شیخ شاه ابواسحق همان روز حافظ را به حضور طلبید با لطف و عنایت استقبالش کرد. تمنا نمود غزل هایی را که جدیداً سروده بخواند. حافظ که قلباً دوستدار شیخ و احترام تمامی برای او قائل بود، یکی دو غزلی را که اخیراً گفته بود خواند و شیخ پس از تمجید و تحسین گفت:

— من هم اخیراً ابیاتی گفته ام که البته به پای اشعار شما نمی رسد، ولی می خواهم برای شما بخوانم تا هر عیب و نقصی دارد بدون کمترین ملاحظه یادآور شوید. شما استاد من، بلکه استاد تمام شعرای شیراز هستید....

شیخ دو سه قطعه را که سروده بود خواند و پس از تمهید مقدمه گفت: من از شما گله دارم.

چرا وضع زندگی و حال و احوال خود را از من پنهان می کنید؟ اخیراً شنیده ام که نامزدی داری و از ته دل دوستش می داری، او هم دلباخته تو می باشد. هر دو در آتش هجران و جدایی می سوزید. عجب این که تو با همه عشق و دلباختگی قدمی برای نیل به وصال بر نمی داری. پول هایی را که به دست می آوری، نفله می کنی و از تهیه خانه و زندگی آبرومند که در خور شأن عروس باشد، خودداری می نمایی. من از وقتی که این موضوع را شنیده ام، خیلی ناراحت شده ام. راستی که دلم به حال تو و نامزدت می سوزد. من خودم روزگاری عاشق بوده و چندی هم درد هجران

کشیده‌ام و خوب می‌دانم که دوری و جدایی از دلارام چقدر دردناک و جانسوز می‌باشد، حال از علاقه و محبتی که به تو دارم تصمیم گرفته‌ام قدم پیش نهم. اول یک خانه با اثاثه خوب برای تو تهیه کنم و بعد خودم به خواستگاری دختر بفرستم و عروسی شما را برپا سازم.

حالی به حافظ دست داد که تا چندی از فرط شور و هیجان توأم با عقیده و ایمان قادر به تکلم نبود. این فکر و تصمیم شاه ابواسحق را از الهامات غیبی و مواهب الهی تلقی کرد. با همه عشق آتشینی که به شاخ نبات می‌ورزید، چندان امیدی به وصال یار گل‌عذار نداشت. کار خود را حواله به خدا کرده بود. در آن لحظه توگویی خداوند مهربان را در مقابل می‌دید و در برابرش سر تعظیم و شکرگزاری فرود می‌آورد.

شیخ تبسم به لب آورده، منتظر بود که حافظ این بشارت عظمی را چگونه تلقی خواهد کرد. چون حافظ را ساکت و مبهوت دید، پرسید: چطور است؟ چه می‌گویی؟

حافظ که غرق در الطاف الهی بود، در جواب شیخ این بیت را خواند:
بجد و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش به کردگار رها کرده به مصالح خویش
من این محبت غیرمنتظره شما را یک موهبت الهی می‌دانم و جز شکر نعمت
حرفی ندارم بزنم....

شیخ که حافظ را خوب می‌شناخت و از علو طبع و همت بلند وی اطلاع داشت، می‌تسید حافظ پیشنهاد او را رد کند و زیر بار منت نرود. ولی وقتی جواب موافق او را شنید، خود نیز در دل خود معتقد شد که شاید فکر برپا ساختن عروسی حافظ حقیقتاً یک الهام غیبی و الهی می‌باشد. خوشحال شد. بعد عنوان مطلب کرد و گفت: من تاکنون شغل‌های خوب و عالی و پردرآمدی در دستگاه خودم به تو پیشنهاد کرده‌ام که هیچ کدام را نپذیرفته و جواب داده‌ای که از تصدی مشاغل دیوانی بیزار و گریزان هستی و معلمی را ترجیح می‌دهی. چون شنیده‌ام که در این رشته راستی معجزه می‌کنی لذا می‌خواهم از تو تمنا کنم که فرزند یکی از بستگان مرا به شاگردی قبول کنی و سواد را که دارد، به درجه کمال برسانی. در ضمن

چون این «بچه» ذوق شعر و شاعری دارد، در این قسمت هم او را تعلیم بدهی. حق‌التدریس تو را هم خودم خواهم پرداخت.

حافظ راجع به سن و هویت و آدرس و سایر مختصات شاگرد آتیه‌اش سئوالاتی نمود که شیخ جواب‌های مبهمی داد و گفت: فردا صبح یکی را می‌فرستم تا تو را به منزل شاگردت راهنمایی کند. حافظ قبول کرد و رفت.

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود قصر خان سلطان متصل به قصر شیخ شاه ابواسحق بود.

شبی که بنا بود از فردای آن درس شروع بشود. خان سلطان غرق در شور و هیجان بود و خواب به چشمش راه نمی‌یافت. تمام فکر و خیالش در اطراف این موضوع دور می‌زد که چگونه دل و دین از کف شاعر جوان برآید و او را شیفته خود سازد و چندی «سربه سرش بگذارد» و آتش هوسی را که در دل دارد فرو نشاند. لباس ساده و بی‌تکلفی بدون زیورآلات در بر کرده می‌خواست خود را یک دختر محجوب و سربه زیر و خجالتی جلوه دهد. حافظ که نمی‌دانست شاگردش پسر است یا دختر، با یک نوع دلشوره وارد شد. خان سلطان بدون حجاب و با روی باز جلوپایش برخاست و بالحنی که حاکی از خجالت و محجوبی بود سلام کرد. چشم حافظ که به روی شاگرد خوشگل و زیبایش افتاد، سیمای دلربای شاخ نبات که علائم و آثار خشم و فخر در آن نمایان بود، در نظرش مجسم گردید که وی را بالحن خشم‌آلود و قهرآمیز ملامت می‌کند که چرا باز معلمی دختری را قبول کرده است. تهدیدش می‌کند که اگر از این معلمی استعفا ندهد، دیگر حسابی نخواهند داشت. همان دم فکر جانشوزی که در حکم ابتلا به یک مرض غیرقابل علاجی بود به خاطرش رسید و سخت ناراحتش کرد، چگونه می‌توانم از درس دادن به شاگردی که شاه ابواسحق معرفی کرده، استعفا بدهم؟

نشستند. خان سلطان متوجه قیافه گرفته و اندیشناک حافظ شد و آن را به حساب خود گذاشت: قطعاً نمی‌دانسته که با چه شاگرد زیبا و دلربایی رویه‌رو خواهد شد، خان سلطان که نقش یک دختر محجوب و خجالتی را در پیش گرفته بود، نمی‌خواست پیشقدم شود و منتظر بود که معلم جوان آغاز سخن کند. حافظ

که حقیقتاً حافظه‌ای بس قوی داشت، نگاه دقیقی به روی خان سلطان نمود و قیافه شاگرد به نظرش آشنا آمد و گفت: مثل این که من سابقاً شما را در جایی دیده‌ام؟

خان سلطان از حافظه جوان متحیر گردید. به خاطر داریم که خان سلطان در اوائل آشنایی و علاقمندی به حافظ که در آن روزها خمیرگیر نانوائی بود، برای این که او را بیشتر ملاقات کند، در خانه پیرزن فقیری خود را دختر خانه معرفی کرد و حافظ را وادار ساخت که هر روز نان به درخانه آن‌ها بیاورد. حافظ دو سه روزی این کار را انجام داد ولی همین که متوجه ادا و اطوار و عشوه و کرشمه دخترک گردید، محض رعایت وفاداری به عشق شاخ نبات از بردن نان به آن خانه خودداری کرد و از آن پس نان را به توسط مرد دیگری می‌فرستاد. حافظ دیدن روی شاگرد را به خاطر داشت، ولی محل این دیدار را از یاد برده بود، کمی به حافظه خود فشار آورد و گم‌شده را یافت: آری من این دختر را برای اولین دفعه در خانه پیرزنی که تازه مشتری شده بود، دیدم و از رفتارش خوشم نیامد. دیگر نان نبردم ولی خیلی عجیب است: دختر بزرگ‌زاده از خاندان شاه ابواسحق در خانه آن پیرزن چه می‌کرد؟ شاید من اشتباه می‌کنم خیلی‌ها شبیه هم هستند.

خان سلطان که گویی از حرف زدن با معلم جوان خجالت می‌کشید، با صدایی که عمداً لرزان می‌کرد، جواب داد: شاید اشتباه می‌کنید. من خودم اسم شما را خیلی شنیده‌ام و دو سه بار هم شما را از دور دیده‌ام. امروز اولین بار است که شما را از نزدیک زیارت می‌کنم. خیال می‌کنید کجا مرا دیده‌اید؟ حافظ ملاحظه کرد و نخواست نام و نشانی پیرزن فقیر را بر زبان آورد و گفت: شاید هم حق با شما است و من اشتباه می‌کنم.

سؤال دوم حافظ این بود که شما چه نسبتی با شاه ابواسحق دارید؟

خان سلطان نظر به سابقه‌ای که در بالا گفتیم، یعنی پیشنهاد استخدام حافظ و پیغامی که بنام دختر امیر غیاث‌الدین کیخسرو برادر ابواسحق فرستاده و حافظ هم رد کرده بود، صلاح ندید هویت خود را آشکار سازد. به طور مبهم جواب داد که از اقوام زن شیخ ابواسحق می‌باشد.

حافظ درس را شروع کرد. اول کتاب‌هایی را که خان سلطان داشت بررسی نمود

و او را وادار کرد محض امتحان صفحاتی را از آن کتاب‌ها را بخواند. خان سلطان عمداً متن‌های نثر و نظم را غلط می‌خواند تا بعد سرعت پیشرفت خود را در تحصیل و خواندن صحیح کتاب‌ها نمایش دهد و معلم را شیفته هوش و ذکاوت خود نماید.

خان سلطان علاقه خود را به شعر و شاعری گوشزد کرده، اظهار داشت که من تمام اشعار شما را خوانده و بعضی را هم حفظ کرده‌ام. خجالت می‌کشم بگویم که خودم هم اشعاری به سبک شما گفته‌ام و در بعضی از آن‌ها هم اسم شما را آورده‌ام ولی چون می‌دانم که شعرهای من همه سست و بی‌معنی می‌باشد، خجالت می‌کشم آن‌ها را برای شما بخوانم.

حافظ از شنیدن این اظهارات خان سلطان، به وجد و ذوق آمد و با یک تبسم شیرین و نشاط‌آمیز از خان سلطان خواهش کرد ابیاتی از گفته‌هایش را بخواند. خان سلطان قبلاً پیش‌بینی‌های لازم را نموده و ابیاتی را که مضمون آن‌ها ابراز عشق و محبت بود، تهیه کرده بود.

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود حافظ از این که شاگردش ذوق شعر و شاعری دارد، خوشحال شد. وقتی شنید که خان سلطان ابیاتی هم راجع به خود او سروده حس کنجکاویش سخت تحریک شد: آیا این دختره به چه مناسبت درباره من شعر گفته و مضمون اشعارش چیست؟ خواهش کرد که شاگردش چند بیت از گفته‌هایش را بخواند. خان سلطان با حجب و حیای ساختگی توأم با دلبری و دلربایی به این بهانه که اشعارش همه بی‌سروته و سست است و مورد تمسخر خواهد بود، امتناع ورزید. حافظ اصرار کرد. خان سلطان پاره کاغذی از لای کتابی بیرون آورد و گفت: می‌دانم در دلتان به من و شعرهایم خواهید خندید. ولی چون امر می‌فرمائید می‌خوانم و تمنا دارم هر عیب و نقصی که به نظرتان رسید بفرمائید و اصلاح کنید. من، بعد از اولین باری که شما را زیارت کردم و شکل و شمایل‌تان در خاطر من نقش بست، این‌ها را سر هم بافتم.

دختر ناغلا در حالی که در انتظار تأثیر اشعارش دل در سینه‌اش می‌طپید خواند:

من از روی که دیدم روی ماهت شدم شیدای چشمان سیاهت
برای دیدن روی نکویت تو را می جویم اندر کوی و راهت
باقیش باشد!

حافظ گره در ابروان انداخت. آیا این دختر خیال‌هایی پیش خود کرده؟ مقصودش چیست؟ این شعرها بوی عشق‌ورزی می‌دهد. آیا مرا مسخره می‌کند یا می‌خواهد مرا به دام اندازد و شیفته و مطیع خود سازد؟ مسلماً به زیبایی خود می‌نازد و گمان می‌کند که با اظهارات عاشقانه دل و دین از کف من خواهد ربود. دیگر نمی‌داند که دل من در گروی عشق دیگری است و شاخ نباتی دارم که یک موی او را به هزاران دختر زیباتر از این نمی‌دهم.

خان سلطان متوجه قیافه اندیشناک حافظ شده و تصور نمود که شاعر جوان را با این د و بیت تحت تأثیر قرار داده است.

پرسید: چطور بود؟

— خوب بود. حالا اول کار شماست. مسلماً اشعار بهتری هم خواهید سرود. خان سلطان خواست مظنه‌ای از تأثیر اشعارش به دست بیاورد. تمنا نمود که حافظ هم ابیاتی از سرودهای جدیدش بخواند: اگر حافظ هم اشعار عاشقانه‌ای بخواند، معلوم خواهد شد که عشق مرا استقبال می‌کند. از دل حافظ درست خبر نداشت. فکر خوبی به خاطر حافظ رسید: آری باید همین دم شعری بسازم و بخوانم تا فکر معاشقه را از سرش بدر کنم. گفت: من برای شعر خواندن این جا نیامده‌ام. بهتر است مشغول درس بشویم. چون راضی نمی‌شوم تمنای شما را رد کنم، بیت اول غزلی را که سروده‌ام می‌خوانم و هماندم این شعر را ساخت و خواند: خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود به هر درش که بخواند بی‌خبر نرود
این دفعه خان سلطان درهم رفت: ظاهراً می‌خواهد به من اخطار کند که اهل معاشقه و این حرف‌ها نیست. ولی من خوب می‌فهمم که از ترس شاخ نباتش جرأت نمی‌کند روی خوش به من نشان بدهد. دیگر خبر ندارد مطابق نقشه‌ای که کشیده‌ام شاخ نبات از رشک و حسادت آتش گرفته و چون قادر نخواهد بود که نامزدش را از درس دادن به من منع کند، لذا از وی روگردان شده و دورش را خط خواهد کشید.

مشغول درس شدند. گلستان سعدی از همان زمان حیات خودش در ردیف اول کتاب‌های درسی قرار گرفته بود. درس اول دو صفحه از گلستان بود. خان سلطان با این که با گلستان آشنایی داشت، معه‌ذا به همان ملاحظه که فوقاً گفتیم عمداً کلمات را غلط می‌خواند و غلط تلفظ می‌کرد. بعد حافظ دو سه قطعه از اشعار شعرای معاصر و متقدم را دیکته کرد و دستور داد شاگردش آن‌ها را حفظ کند. نوبت به مشق خط رسید.

خان گفت: خط من بد است باید لطفاً کمک کنید تا خوب شود اگر خطم بهتر شود و به اصطلاح خوشنویس بشوم و درجه سوادم هم پیشرفت بکند، ممکن است شیخ ابواسحق اینجو مرا منشی مخصوص خود کند.

حافظ سرمشقی نوشت و به دست شاگردش داد که دو سه خطی بنویسد تا درجه و وضع خطش هم معلوم شود. خان سلطان قلم به دست گرفت، ولی قلم را به طور عجیب و به طرز غلط و غیر معمولی لای انگستان جای داد. حافظ حیرت زده گفت: قلم را این طور دست نمی‌گیرند. مگر شما تا به حال مشق و خطی ننوشته‌اید؟

خان با لحن مظلومانه‌ای گفت: به من این طور یاد داده‌اند. پس چگونه به دست گیرم؟

حافظ قلمی برداشت و طرز استعمال و گرفتن آن را با انگستان نشان داد. خان سلطان نگاه کرد. گفت: فهمیدم، ولی باز قلم را طور دیگری لای انگستان جای داد. این ماجرا دو سه بار تکرار شد. خان سلطان ظاهراً هر چه می‌کرد نمی‌توانست طرز دست گرفتن قلم را یاد بگیرد. بالاخره گفت: بهتر است شما این قلم را لای انگستان من بگذارید و طرز به کار بردن آن را یاد بدهید.

حافظ بی خبر از همه جا ناچار دست جلو برد و قلم را چنان که باید و شاید لای انگستان شاگرد تازه کارش جای داد.

خان سلطان همین را می‌خواست: مقصودش از این همه ادا و اصول این بود که جوان محبوبش دست او را لمس کند. حافظ تکالیف زیادی از درس و مشق به شاگردش داد و با قیافه‌ای گرفته و اندیشناک و خیال ناراحت از در بیرون رفت.

همین قدر دستگیرش شده بود که شاگرد زیبا و دلربایش علاوه بر درس خواندن، خیالاتی هم پیش خود دارد که خدا عاقبتش را بخیر کند. موضوع دیگری که فکر معلم جوان را به خود مشغول داشته بود، این که شاخ نبات این شاگرد تازه را که دختر است خوشگل و زیبا و در عین حال عشوه‌گری چگونه تلقی خواهد کرد؟ آیا موضوع را پنهان کنم؟ ولی این کار دور از صداقت و وفاداری می‌باشد. وانگهی شاخ نبات که قدم به قدم مراقب من است، مسلماً از قضیه آگاه شده و روزگار مرا به جرم این که چرا از وی پنهان نموده‌ام، سیاه خواهد کرد. حال اگر پس از اطلاع از موضوع حکم کند که از درس دادن به این دختر مثل آن‌های دیگر خودداری کنم، تکلیف چیست؟... چگونه می‌توانم تمنای فرمانروای رثوف و سخی و مهربانی مثل شاه ابواسحق را رد کنم و از درس دادن به شاگردی که خود او معرفی کرده و از بستگانش است، امتناع ورزم؟ آیا شاخ نبات با آن همه عقل و هوش حقیقت را درک کرده و تسلیم تقدیر خواهد شد یا حس رشک و حسادت که دارد، بر عقل و هوشش هم غلبه کرده مرا بیچاره خواهد ساخت؟

در این جا فکری به خاطر حافظ رسید که بی‌اختیار لبش را خندان ساخت. شاه ابواسحق گفت که قدم پیش نهاده، موانعی را که بر سر راه عروسی من و شاخ نبات وجود دارد از میان برداشته و عروسی ما را به راه خواهد انداخت. آیا حقیقتاً در نظر دارد موجبات خوشبختی و سعادت ما را فراهم آورد؟ اگر عروسی ما صورت بگیرد، دیگر شاخ نبات کاری به کار من و شاگردهایم نخواهد داشت. چکنم که شیخ زودتر به وعده خود وفا کند؟ چطور است با این مژده شاخ نبات را خوشنود و به آتیه امیدوار سازم. ولی اگر شیخ وعده را فراموش کند. آنوقت وای به حال من.

جوان مدتی غرق در افکار دردناک و نگرانی بود در عالم وفاداری و صدق و صفا خود را ناچار می‌دید که جریان تمنای شاه ابواسحق و معرفی شاگرد جدید را به شاخ نبات اطلاع دهد. در همان حال سیمای زیبا و دلربای معشوقه را در نظر مجسم می‌کرد که با خشم و غیظ حکم می‌کند که دیگر پا به خانه شاگرد جدید نگذارد. پس از فکر زیاد تصمیم گرفت که فردای آن روز با همه اشتیاقی که به دیدن روی دلدار داشت، از ملاقات با شاخ نبات خودداری کند. شاید خداوند

ارحم الراحمین به حالش رحم کند و راه جدید و نجاتی پیش پایش بگذارد. چه بسا از مردم که چون خودشان مرتکب کارهای ناروایی نمی‌شوند، روی پاکدلی و خوش‌بینی تصور می‌کنند که دیگران نیز همان رویه آنان را به کار می‌برند. حافظ با آن قلب پاک و روح تابناکش هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که شاگرد تازه کار و «ساده‌دلش» خان سلطان برای انجام مقصود خود چه نقشه‌های ناپاکی کشیده است.



عشق و جدایی

در بالا گفتیم که خان سلطان از انتخاب حافظ برای معلمی دو منظور داشت: یکی این که نظر به مهر و علاقه‌ای که نسبت به شاعر جوان و خمیرگیر سابق پیدا کرده بود، می‌خواست چندی با وی عشقبازی یا بزعم خود «هوسبازی» کند دیگر این که برای تسلط کامل بر جوان نورس معشوقه او شاخ نبات را کنار بزند و حافظ را مختص و منحصر خود سازد. وسیله عشقبازی را که همان مجلس درس بود، فراهم ساخته بود حال توبت به طرد شاخ نبات رسیده بود.

خان سلطان همان روز اول درس با وسایلی که در اختیار داشت و ما از شرح و بسط آن‌ها می‌گذریم، بر آن شد که شاخ نبات را از درس خود آگاه سازد. یک زن سالمند ظاهرالصلاح و سخندان و حيله‌باز را به سراغ شاخ نبات فرستاد. این زن سابقاً هم چنان که در جریان وقایع نوشته‌ایم با شاخ نبات چند بار ملاقات کرده و خود را خیرخواه و دوستدار او قلمداد نموده بود.

زن پس از احوالپرسی جویای حال شمس‌الدین شد و از شهرت و افتخاراتی که نصیبش شده، اظهار خوشوقتی نموده و آنگاه پرسید:

— عروسی انشاءالله کی سر می‌گیرد؟

شاخ نبات گفت: همه کارها دست خداست. قرار است شمس‌الدین با اولین پولی که به دست می‌آورد، خانه بزرگ‌تر و بهتری تهیه کند. آنگاه به خواستگاری

بفرستد و عروسی را راه بیندازد.

زن مکاره قیافه مسرت آمیزی به خود گرفت و گفت: پس در این صورت مزدگانی مرا بدهید که عروسی خیلی نزدیک است و شمس الدین به همین زودی پولدار شده، خانه را خواهد خرید. شاخ نبات آهی از حسرت کشید و با تعجب پرسید: از کجا پولدار خواهد شد، مگر گنجی پیدا کرده؟

زن تظاهر به تعجب کرده جواب داد: مگر خود شمس الدین به شما نگفته؟ خیلی غریب است که موضوع را از شما پنهان داشته. شاید می خواهد یک مرتبه شما را شادمان سازد. شمس الدین اخیراً شاگردی پیدا کرده که خود و بستگان نزدیکش صاحب کروورها ثروت هستند و می توانند معلم را از مال دنیا بی نیاز کنند، و همین کار را خواهند کرد. خاصه که این شاگرد ثروتمند علاقه زیادی به شمس الدین دارد.

شاخ نبات که هنوز نمی دانست این شاگرد جدید پسر است یا دختر، از این که حافظ این خبر خوش را از او پنهان داشته تا حدی رنجیده خاطر شد و پرسید: این شاگرد کیست و از کدام خانواده است و چند وقت است پیش شمس الدین درس می خواند؟

زن نابکار که جز دو بهمزی و تفتین منظوری نداشت، جواب داد این شاگرد پر خیر و برکت همان خان سلطان دختر امیر غیاث الدین کیخسرو برادر شاه ابواسحق است. خان سلطان خودش شمس الدین را به معلمی انتخاب کرده تا هم سواد خود را تکمیل کند و هم شاعری یاد بگیرد. از قرار معلوم دختره نظری به شمس الدین دارد و شمس الدین هم که جوان است بدش نمی آید شاگرد زیبا و خوشگلی مثل خان سلطان داشته باشد. در هر حال شمس الدین عمیقاً مال فراوانی به دست خواهد آورد و اگر این دختره هوسباز بگذارد، خانه دلخواهی خریده با شما عروسی خواهد کرد.

زن که زیر چشمی مراقب و مواظب شاخ نبات بود، آثار و علائم خشم و غیظ آمیخته به یأس و نومیدی را در قیافه دختر بی خبر نمایان می دید. برای این که کار تفتین را تمام کند با این که حافظ بیش از یک جلسه درس نداده بود، گفت: الان چند

روز است که خان سلطان پیش حافظ درس می‌خواند. علاوه بر درس و مشق، هم معلم و هم شاگرد، ساعتی هم اشعاری را که در وصف همدیگر سروده‌اند، می‌خوانند و تفریح می‌کنند. خیلی با هم انس گرفته‌اند.

شاخ نبات دیگر قادر به تکلم نبود و دل در سینه‌اش از جا کنده می‌شد. زن سنگدل بی‌انصاف آتش به جان دختر پاکدل زده بود. آنچه گفته‌های زن را در نظر شاخ نبات تأیید می‌کرد خاطره‌ای بود که از دوران خمیرگیری شمس‌الدین به یاد داشت.

شمس‌الدین که از آغاز دلباختگی به شاخ نبات، چیزی از وی پنهان نمی‌کرد خودش در همان ایام تعریف کرده بود که خان سلطان دختر امیرغیاث‌الدین کیخسرو کسانی را نزد او فرستاده و اصرار داشت که وی دست از خمیرگیری بردارد و در سلک ملتزمین رکاب و مقربین درگاه او در آید. خان سلطان وعده‌های فریبنده از مال و دولت و ناز و نعمت به شمس‌الدین داده بود. ولی جوان خمیرگیر برای این که دستش از دامن دلدار کوتاه نشود و نیز برای حفظ آزادی و همچنین تحت تأثیر همت بلند و علو طبع زیر بار نرفته، جواب داده بود که نمی‌تواند در مقابل اربابی دست به سینه باشد و سر تعظیم فرود آورد. شاخ نبات پس از این یادآوری نتیجه گرفت که خان سلطان از همان وقت خاطرخواه شمس‌الدین بوده و حال که حافظ موقعیت و مقام بلندی در اجتماع به دست آورده، خان سلطان به بهانه درس خواندن او را به دام انداخته و تربیتی فراهم آورده تا هر روز یکدیگر را ملاقات و عشق‌بازی کنند و مسلماً حافظ هم عشق این دختره را استقبال کرده و اکنون مرا از یاد برده و خوش‌ترین ساعات جوانی را در محضر خان سلطان بسر می‌برد.

ای بی‌وفا! من به خاطر تو چندین خواستگار جوان و اسم رسم‌دار را رد کردم و تصمیم گرفتم تا آخر عمر نسبت به عشق تو وفادار باشم. ولی تو همین که دست به دهانت رسید و اسم و رسمی پیدا کردی، روی از من برتافتی....

موضوع دیگری که سوءظن شاخ نبات را درباره بی‌وفایی شمس‌الدین تأیید می‌کرد، این که آن زن گفته بود اکنون چند روز است که شمس‌الدین به دختره درس می‌دهد. شمس‌الدین تا این اواخر چیزی را از من پنهان نمی‌کرد ولی در مورد این

خان سلطان در تمام این مدت حرفی به من نزده و ماجرا را از من پنهان داشته است. تصمیمش را گرفت: برای آخرین بار به ملاقات حافظ می‌روم. آنچه در دل دارم به زبان می‌آورم. وفاداری و فداکاری‌های خودم و بی‌وفایی و خیانت او را گوشزد می‌کنم. آنگاه برای ابد او را وداع می‌کنم و به خدا می‌سپارمش. آری خدا باید حاکم بین ما باشد.

در حالی که آخرین مجلس ملاقات والوداع را در نظر مجسم می‌کرد، صدایی در گوش خود می‌شنید: آیا می‌توانی عشق پاک و آتشین چندین ساله را از دل بدر کنی؟ جواب می‌داد:

— می‌توانم باقی عمر را که قطعاً با این غم و درد خیلی کوتاه خواهد بود در آتش حسرت بسوزم. ولی طاقت تحمل بی‌وفایی و خیانت معشوق را ندارم. سخنان و اشعار عاشقانه حافظ را که در تمام آن‌ها دم از عشق پاک و جاودانی و صدق و صفا و وفاداری می‌زد به خاطر می‌آورد و با درد ورنج تعجب می‌کرد که پس آن همه عشق و وفاداری کجا رفت؟ آیا دیگر سر مویی هم به من مهر و محبت ندارد؟

در این جافکری به خاطرش رسید که روزنه کوچکی از امید به رویش باز کرد: در اولین ملاقات پس از شکوه و شکایت که چرا موضوع شاگرد تازه را از من پنهان کرده درخواست می‌کنم که از درس دادن به این دختر مثل آن یکی دو دختر دیگر که برحسب تقاضای من از معلمی آن‌ها استنکاف ورزید، خودداری کند، اگر قبول کرد، معلوم می‌شود که هنوز مرا دوست دارد و اوامر را اطاعت می‌کند. اگر زیر بار نرفت شکی نخواهم داشت که دیگر کمترین توجهی به من ندارد و کار تمام است.

شاخ نبات در عمرش هرگز بدان‌سان شوریده و پریشان و غصه‌دار نشده بود. در انتظار ساعت ملاقات دقیق را می‌شمرد و سخنانی را که باید بگوید، آماده و تمرین می‌کرد، وقتی فکر می‌کرد که این ملاقات ممکن است آخرین دیدار باشد، دل در سینه‌اش مثل شمع می‌سوخت و می‌گداخت و فرو می‌ریخت، گفته‌ایم که شاخ نبات در اوقاتی که پدرش برای تدریس بچه‌های بزرگان از خانه بیرون می‌رفت، او هم فرصتی یافته به دیدار دلدار می‌شتافت و ساعتی در حضور مادر حافظ با وی

گفت و شنود می‌کرد. وقت ملاقات فرا رسید. شاخ نبات که از شور و اضطراب و اندوه و پریشانی رمق نداشت به راه افتاد. پاهایش پیش نمی‌رفت. با دلسوزی دردناک و با دست‌های لرزان دق الباب کرد. مادر حافظ مثل همیشه با روی خوش و خندان در به رویش باز کرد و او را به درون برد. پیرزن بیش از روزهای گذشته از ملاقات نامزد زیبای پسرش اظهار خوشوقتی نمود. شاخ نبات، در جواب احوالپرسی‌های پیرزن ساکت بود. حافظ معمولاً به محض ورود شاخ نبات، بدون معطلی با روی خوش و خندان داخل می‌شد و روبه‌روی او می‌نشست. شاخ نبات از دلشوره، تاب و توان از دست داده نزدیک بود از حال برود.

لختی گذشت و از حافظ خبری نشد. دختر شوریده با صدای لرزان پرسید: پس شمس‌الدین کجاست؟

پیرزن که متوجه انقلاب حال نامزد پسرش بود، با لحنی حاکی از عذرخواهی جواب داد: نمی‌دانم، امروز چه بر سر دارد. از صبح که از خانه بیرون رفته، هنوز برنگشته است. او در روزهای ملاقات بی‌صبر و بی‌قرار انتظار شما را می‌کشید. هر کاری داشت رها می‌کرد و منتظر دیدار شما می‌شد. خود من هم نگرانم که کجا مانده. حال ساعتی بنشینید، هر جا باشد با علاقه‌ای که به شما دارد خواهد آمد.

شاخ نبات ساکت و خاموش نشست و منتظر شد.

مدت ملاقات معمولاً بیش از ساعتی به طول نمی‌کشید. مدت سرآمد و از شمس‌الدین خبری نشد. دیگر برای شاخ نبات شکی نماند که حافظ مهر او را از دل بدر کرده و دل‌باخته خان سلطان شده و مخصوصاً به ملاقات نیامده تا وی تکلیف خود را بداند و دست از سرش بردارد. با خشم و غیظ توأم با غم و اندوه جانشوز از جا برخاست. در حالی که به زحمت از ریزش اشک جلوگیری می‌کرد گفت: خدا حافظ من رفتم. دیگر قدم به این خانه نخواهم گذاشت. به پسران بگوئید که مرا فراموش کند و دیگر اسم مرا بر زبان نیاورد.

پیرزن از این پیام نامزد پسرش دست‌پاچه شد و گفت: این چه حرفی است که می‌زنید. شمس‌الدین تو را از دل و جان دوست دارد. ببینید چه بر سر داشته که نتوانسته بیاید.

شاخ نبات زهر خندی زد و جواب داد: من از همه چیز خبر دارم. شمس الدین به تازگی شاگردی پیدا کرده و دلباخته شاگردش شده. اگر شما راست می‌گویید و مرا دوست دارد، باید از درس دادن به این شاگرد تازه امتناع ورزد. ولی چون یقین دارم که این کار را نخواهد کرد، لذا شما و او را به خدا می‌سپارم و پی کار خود می‌روم. پیرزن هر چه تلاش کرد که نامزد پسرش را رام و آرام کند. فایده نداشت. شاخ نبات با حال قهر و تعرض بیرون رفت. شب که حافظ به خانه آمد و ماجرا را از مادر شنید، دنیا در نظرش تیره و تار گردید. آنچه بیش از همه مایه یأس و نومیدیش گردید و روحش را در منگنه گذاشته زجر و عذاب می‌داد شرطی بود که شاخ نبات برای آشتی اعلام داشته بود. ولی حافظ قادر به انجام این شرط نبود چگونه می‌توانست از درس دادن به شاگردی که شاه ابواسحق شخصاً معرفی کرده بود، خودداری کند.

شاخ نبات را از دست داده و راهی برای آشتی نمی‌دید و از غم و درد به خود می‌پیچید.

جوان مؤمن و باخدایی بود. در واقع اضطراب و درماندگی دست توسل به سوی خداوند مهربان دراز می‌کرد و حاجتش را می‌طلبید. هنوز خاطره شب قدری را که در باباکوهی شیراز بسر برده و با مناجات و راز و نیاز با خداوند ارحم الراحمین حاجت خود را گرفته بود به یاد داشت. آن شب هم وقتی تمام درها را به روی خود بسته دید و راهی به نظرش نرسید، رو به درگاه خداوند آورد. آری، فقط یک معجزه می‌توانست شاخ نبات را رام کند و بر سر آشتی آورد.

دست از طلب ندارم تا کار من بر آید

یا جان رسد به جانان یا جان ز من برآید

گفتم حافظ پس از شنیدن پیغام یا به اصطلاح اتمام حجت محبوه‌اش شاخ نبات تمام درهای امید را به روی خود بسته دید. چه مسلم بود که هرگاه به دستور شاخ نبات از درس دادن به خان سلطان امتناع ورزد، نه تنها از آن همه لطف و عنایت شاه ابواسحق محروم خواهد ماند، حتی مورد خشم و تعرض وی قرار خواهد گرفت، آن هم در روزهایی که شاه وعده داده بود بساط عروسی او را با

نامزدش فراهم سازد. گذشته از اینها حافظ شخصاً شاه ابواسحق را به خاطر رعیت پروری و صفات پسندیده اش قلباً دوست می داشت و محترم می شمرد. بارها در اشعار خود از وی به نیکی یاد کرده و ابیاتی در مدحش سروده بود. از طرف دیگر عشق و علاقه اش به شاخ نبات به حدی بود که از نثار جان در راه این جانان مضایقه نداشت و از دست دادن معشوقه را با مرگ برابر می شمرد.

باری، وقتی هیچ راه چاره‌ای برای حل این مشکل به نظرش نرسید، بر آن شد که روی به درگاه خداوند کریم و رحیم آورد و از سبب ساز کل سبب یاری بطلبید، آن شب خواب به چشمش راه نیافت. شب تا سحر با خدا راز و نیاز می کرد و اشک می ریخت و حاجت می طلبید. می دانیم که حافظ قرآن مجید را از حفظ بود و خود تفسیری بر کلام الله نوشته بود. در آن شب آیاتی را که مناسب حال خود می پنداشت، تکرار می کرد و از خدایی که یوسف را به یعقوب رسانید، می خواست که دلارام او را نیز به وی رساند.

صبح شد. مادر مهربانش که فرزند را غمزده و ناامید می دید، سعی می کرد دلداریش بدهد و به لطف و کرم خداوندی امیدوار سازد، با این که خود پیرزن هم در کار فرزند درمانده و حیران بود، با این حال می گفت دعاها و عبادتش در درگاه پروردگار مهربان مستجاب شده و این دفعه هم مثل آن شب قدری که صدای مناجاتش به گوش ملکوتیان رسید و حاجتش برآورده شد، به آرزوی خود خواهد رسید. هر چه ساعت درس خان سلطان نزدیک تر می شد، تشویش خاطر و دلشوره جوان دل‌باخته ناامید هم فزونی می یافت و دل در سینه اش آب می شد، بالاخره ساعت درس فرا رسید. شوریده و لرزان از خانه بیرون آمد. از آستانه در که گذشت، روبه آسمان کرد و نالان و گریان گفت الهی به امید تو، خدایا به من رحم کن. غرق در افکار سوزان و دردناک قدم بر می داشت و به کسی و جایی توجهی نداشت. در نزدیکی قصر شاهی صدای زنی را بیخ گوش خود شنید: رفتی، باشد، دیگر حسابی نداریم خدا حافظ! صدا را شناخت و برگشت، شاخ نبات را دید که دور می شد تعقیبش کرد و به او رسید. ببین چه می گویم... ولی شاخ نبات با لحن قهر و تعرض گفت: حرفی نداریم بزنیم، برگرد و به راه خودت برو، والا... قدم تندتر کرد و داخل

جمعیت شد.

خود پیداست که این برخورد چه تأثیر جانسوزی در جوان بخشید. پژمرده و افسرده وارد اتاق درس شد. خان که سیمای زیبایش از وجد و نشاط می درخشید، با ادب و احترام استقبالش کرد. خان سلطان با وسایلی که در اختیارش بود از رفتن شاخ نبات به خانه حافظ و غیبت حافظ و آخرین پیام شاخ نبات آگاه شده بود. به یک نگاه متوجه گرفتگی رخسار و حال زار معلم شد. با خود گفت مسلماً از پیغام جسورانه شاخ نبات رنجیده و اوقاتش تلخ است. هر طور باشد چندی با هم مأنوس بوده اند. عیبی ندارد، کاری می کنم که سرحالش بیاورم و اوقات تلخش را شیرین کنم، حافظ با رد تقاضای شاخ نبات راجع به امتناع از درس دادن به من، در واقع با او قطع رابطه کرده. کاری کرده و می کنم که این رابطه دیگر هیچ وقت تجدید نشود.

با روی خوش و خندان آمیخته با عشو و کرشمه احوال پرسی کرد و گفت: مثل این که امروز گرفته خاطر به نظر می رسد.

حافظ جواب داد: نه، طوری نشده، خوب است درس را شروع کنیم. خان سلطان گفت: من علاقه ام به شعر و شاعری بیش از درس و مشق است، امروز چند بیت شعر راجع به شما گفته ام که هم اکنون می خوانم و تمنا دارم هر عیب و نقصی دارد بی مضایقه اعلام فرمائید. اجازه هست؟ بدون این که منتظر جواب باشد، شروع کرد:

من منتظر دیدن رویت بودم با دیده و دل به جستجویت بودم
حافظ ابرو درهم کشید و نگذاشت ادامه بدهد و با حال تعرض گفت: امروز حوصله شعر و شاعری ندارم. باشد برای موقع دیگر، درس را شروع کنید.
خان سلطان قیافه رنجیده ای به خود گرفت. درس هایی را که گرفته بود، پس داد، بدون این که یک کلمه را غلط بخواند، یا در تلفظ اشتباه کند. حافظ در دل خود به هوش و استعداد شاگردش آفرین گفت و زبانی هم شاگردش را تشویق و تحسین کرد که روز گذشته یک سطر را هم نمی توانست درست بخواند و حال مثل بلبل همه را تحویل می دهد.

درس‌های تازه‌ای داد و کمی زودتر از موعد مقرر از جا برخاست. به نظرش می‌رسید که این معلمی بدتر از تمام اعمال شاقه خواهد بود زیرا در تمام مدت درس باید با این خان سلطان که در واقع مسبب اصلی قهر و تعرض شاخ‌نبات می‌باشد، برخلاف میل خود سروکله بزند و در همان حال سیمای دلربای شاخ‌نبات را در نظر مجسم کرده، به یاد او آه بکشد و خون دل بخورد.

با بارگران غم و درد که بر دلش نشسته بود از اتاق درس بیرون آمد. خوب درک می‌کرد که طاقت تحمل دوری محبوبه را نیاورده و در آتیه نزدیکی از غصه و رنج در عین جوانی هلاک خواهد شد. به یاد مادر مهربانش افتاد که او هم در غم مرگ فرزندش جان به جان آفرین تسلیم خواهد کرد، هر چه فکر می‌کرد راه امید و نجاتی به نظرش نمی‌رسید. فکر کرد که مستقیماً به حضور شاه ابواسحق برود و حقیقت را بگوید و از وی بخواهد که او را از معلمی خان سلطان معاف بدارد. ولی مقام و موقعیت شاه ابواسحق و خاصه الطاف و محبت‌های بی‌کران او را در حق خودش به نظر آورد، دید که این تمنا از شاه یک نوع نمک‌شناسی است و مرگ را به نمک‌شناسی ترجیح می‌دهد. باز رو به آسمان گرفت و از سوز دل خدا را به یاری طلبید. از قصر بیرون آمد. بدون هدف و مقصد معینی قدم بر می‌داشت و غرق در افکار دردناک و یأس‌آمیز خود بود. یک مرتبه مثل کسی که در تاریکی راه می‌رود و به ناگهان بوی عطر و عنبرگل و سنبل به مشامش می‌خورد، سرش را به زیر انداخته بود، بلند کرد و نگاه به اطراف نمود و خود را در چند قدمی خانه شاخ‌نبات دید. بار غمش یک بر هزار سنگین‌تر شد: آری دیگر مرا به این خانه راه نخواهند داد... چند بار اطراف خانه را طواف کرد و عاقبت با آه و حسرت عازم کلیه محقر خود شد. مادر مهربان که در غم فرزند شریک بود از مشاهده قیافه ماتمزده وی دریافت که دری از رحمت الهی به روی وی گشوده نشده. باز بنای غمگساری و دلداری گذاشت و آنچه در قوه داشت به کار برد تا بلکه شمس‌الدینش را امیدواری دهد. حرف‌هایی را که دیروز زده بود تکرار کرد و ضمناً گفت: پسرم مطمئن باش که آن همه دعا و مناجات تو با این ایمان و اعتقادی که به کرم الهی داری، بی‌اثر نخواهد بود و مثل همان شب قدر خداوند ارحم‌الرحمین حاجت تو را برآورده ساخته و به

آرزویت خواهی رسید.

ولی یأس و نومیدی شمس الدین نه به حدی بود که با این دلداری‌ها و وعده‌ها آرامش خاطری بهم رساند. حافظ آن شب نیز ساعت‌ها مناجات با خدا راز و نیاز کرد. مادر دلسوخته‌اش نیز دور از چشم فرزند دل‌بند مدتی اشک ریخت و دعا کرد. پیرزن می‌دید و حس می‌کرد که شمس الدین نوجوانش طاقت تحمل این همه درد و غم را نیاورده، خدا می‌داند به چه روزی خواهد افتاد. روز بعد که موقع درس خان سلطان فرا رسید حافظ با پاهایی که پیش نمی‌رفت، به راه افتاد. حال کسی را داشت که بی جرم و بی گناه مجبور شده با پای خود به سوی زندان جانستان و عذاب و شکنجه برود. در بین راه مردی که بر حسب ظاهر شباهتی به گدایان نداشت، جلوی او را گرفت و صدقه خواست. حافظ را دل به حال مرد مسکین سوخت. دست به جیب برد و آنچه نقدینه همراه داشت در کف مرد گذاشت. در این جا فکر تازه به خاطرش رسید. با خود گفت حال که دعاها و مناجات‌های من علی‌الظاهر بی اثر مانده خوب است نذری بکنم که بارها از وعاظ و عرفا شنیده‌ام که با نقل قول از انبیاء و ائمه اطهار علیهم‌السلام آن را بهترین نذرهای خداپسند شمرده و مورد قبول خداوند کریم دانسته‌اند. آری، هیچ نذری پسندیده‌تر از کمک به فقرا و مستمندان نمی‌باشد.

رو به آسمان کرد و گفت: خدایا، مرا از این درماندگی نجات بده، نذر می‌کنم از این به بعد آنچه از مال دنیا به دستم می‌رسد، لااقل یک ثلث آن را همان طوری که در ایام خمیرگیری ثلث مزد تاجیزم را به فقرا می‌دادم به مستمندان و مسکینان بدهم و این عمل را مثل روزه و نماز بر خود واجب بشمارم.

به محض این که از دروازه باشکوه قصر قدم به درون نهاد، رئیس دربانان قصر که در گذشته با دیدن حافظ به سلام خشک و خالی اکتفا می‌ورزید، جلو آمد و با ادب و احترام تمام سلام کرد و گفت: پادشاه ولینعمت ما که خدا سایه‌اش را از سر رعایا کم نکند، امر فرموده‌اند به محض ورود به قصر به حضورش شرفیاب شوید.

حافظ متحیر و اندیشناک شد:

— آیا شاه با من چکار دارد؟ شاید این دختره خان سلطان خواب تازه برای من

دیده، می‌خواهد ایام و ساعات درس را بیشتر کند، یا مرا مجبور سازد که در قصر سکونت گیریم، در هر حال هر چه هست زیر سر این شاگرد ناهل و پردردسر است....

پیشخدمت مخصوص او را به اتاق کار شاه ابواسحق هدایت کرد. حافظ با همان سیمای غمزده متفکر و اندیشناک وارد شد. از آنچه دید حالتی بهمرسانید که نزدیک بدان شد دل در سینه‌اش از حرکت باز ماند و از فرط شور و هیجان توأم با حیرت و تعجب نقش زمین گردد.

شاه ابواسحق با روی خوش و خندان جلو آمد، دست‌ها را روی شانه‌های حافظ گذاشته، پیشانیش را بوسید و گفت:

— حال پسرم چطور است؟

بعد رو به مردی که در حین ورود حافظ جلوی پای او از جا برخاسته و در آن لحظه ایستاده بود نمود و گفت: می‌دانی، این شمس‌الدین حافظ پسر من است. من او را به فرزندی انتخاب کرده‌ام.

آن مرد لبخندی زد و سر تعظیم فرود آورد و گفت: این نهایت لطف و عنایت پادشاه جم‌جاه است.

می‌دانید آن مرد که حافظ با دیدن او چنان که گفتیم نزدیک بود از فرط حیرت و هیجان نقش زمین گردد، کی بود؟

او همان خواجه صدرالدین پدر شاخ نبات بود. با دیدن او افکار متضاد و بس شورانگیز و رعشه‌آوری به خاطر حافظ راه یافت: پدر شاخ نبات این جا چه می‌کند؟ سئوالی بود که حافظ با همه هوش و فراست از جواب آن عاجز بود.

شاه ابواسحق نشست و مهمانان خود را هم دعوت به نشستن فرمود. حافظ در همان حال حیرت و شگفت متوجه بود که هم شاه و هم خواجه صدرالدین، هر دو سیمای خندان و شادان داشتند. ابواسحق که قیافه‌اش از مسرت و خوشحالی شکفته بود گفت: قبل از هر کار و گفتگویی بهتر است جامی از این می‌ناب سر بکشیم.

بدون این که ساقی بطلبد، با دست خود سه جام را پر از شراب کرد و با خنده

گفت: بنوشیم به سلامتی شاه داماد و نوعروس!
 بار دیگر دل در سینه حافظ فرو ریخت: آیا شاه ابواسحق باز مست است،
 می‌خواهد سربه سر من بگذارد و تفریح کند؟ مقصودش از عروس و داماد کیست؟
 ابواسحق جامش را بلند کرد. خواجه صدرالدین هم به شاه تأسی نمود. ولی
 حافظ دست جلو نبرد. شاه گفت:

— چو جامت را بر نمی‌داری؟! نمی‌خواهی با پادشاهت هم‌پیاله شوی، بلند کن.
 حافظ بی‌حرکت ماند و با صدای لرزان و تا حدی هراسان جواب داد: خاطر
 مبارک مستحضر است. چنان‌که سابقاً هم به عرض رسانیده‌ام از میخوارگی توبه
 کرده‌ام. در همان حال پریشانی و شوریدگی این بیت را از گفته‌های خود به یاد آورد:
 فتویٰ پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
 که حرامست می‌آن جاکه نه یار است و ندیم
 بعد گفت:

گذشته از آن، باید سر درس بروم و تصدیق می‌فرمائید که معلم باید هشیار باشد.
 شاه ابواسحق که غرق در وجد و نشاط بود، خنده را سر داد و گفت: در این
 صورت نمی‌خواهم گناه شکستن توبه تو را به گردن گیرم. و اما راجع به تعلیم و
 تدریس فعلاً نمی‌دانم از این حرف من خوشحال یا دلتنگ خواهی شد، در هر حال
 از امروز این بار سنگین از دوش برداشته می‌شود.

خود پیداست که حافظ در آن لحظات چه حالی داشت و چه افکار و حدسیاتی
 به مغزش راه می‌یافت. حضور خواجه صدرالدین در آن مجلس، باده‌نوشی به
 سلامتی شاه داماد و نوعروس و بالاخره برکنار کردن خود او از درس دادن به
 برادرزاده شاه، این‌ها معماهای بغرنجی بود که جوان آشفته و شوریده حال از حل
 آن‌ها عاجز بود.

شاه ابواسحق جام دیگری لبریز کرد و سر کشید و بعد در حالی که سعی می‌کرد
 قیافه جدی به خود گیرد تا مبادا اظهاراتش حمل بر مستی شود، رو کرد به حافظ و
 گفت: من پس از آن‌که شنیدم تو میل داری با دختری عروسی کنی ولی به علت
 نداشتن خانه و زندگی حسابی نمی‌توانی خواستگاری کنی و به کام دل برسی، نظر

به علاقه و محبتی که به تو جوان آراسته و شاعر بلندپایه دارم، دور از مروت و رادمردی دیدم که تو از مقربین عزیز درگاه من باشی و از نیل به آرزوی قلبی که داری محروم بمانی. این را هم می دانستم که تو با آن مناعت طبع و علو همتی که داری، هرگز ممکن نیست دست استمداد به سوی کسی، حتی خود من دراز کنی، این است بر خود واجب شمردم که تو را به آرزویت برسانم. بلافاصله نجم الدین اصفهانی را که لابد می شناسی و می دانی یکی از ناظرهای زیر و زرنک این درگاه است، خواستم و دستور دادم که بدون معطلی یک خانه دلگشا و باصفا بنام تو خریداری کند و با فرش و اثاثه جامع و کاملی تزئین نماید. دیروز نزدیک غروب بود که ناظر آمد و گزارش داد که کار انجام گرفته است. من خود از در خلوت قصر به طور ناشناس رفتم و خانه و اثاثه را دیدم و پسندیدم.

حافظ این دفعه از شور و شعف خود را در عرش برین می دید و اگر ملاحظه آداب و رسوم درباری در بین نمی بود، دلش می خواست همانندم با شیوه پرشوری از شاه سپاسگزاری کند. در همان حال زیر چشمی خواجه صدرالدین را می نگریست تا بفهمد اظهارات شاه در او چگونه تأثیر می بخشد: خواجه با چشم هایی که گویی از فرط حیرت و تعجب از حدقه درآمده، به روی شاه نگاه می کرد و بی صبرانه و بی قرار منتظر پایان و نتیجه اظهاراتش بود.

شاه ابواسحق ادامه داد: ساعتی پیش یکی از حاجب ها را به خانه خواجه صدرالدین فرستادم و دستور دادم او را ببرد و خانه را با تمام اثاثه نشانش بدهد و بعد خود او را به حضور بیاورد.

در این جا ابواسحق با قهقهه و خنده به روی خواجه نگاه کرد و گفت: مسلماً خواجه نمی دانسته که برای چه مقصودی امر کرده ام خانه و اثاثه را به او نشان بدهند. لابد مات و مبهوت بوده و وقتی از در وارد شد، من این حالت بهت و حیرت را در سیمایش نمایان دیدم، پس از ورود خواجه عنوان کردم که مقصود از احضار او این است که چون شنیده ام یکی از بهترین معلمین فاضل و ادیب شیراز است، لذا تمنا دارم معلمی برادرزاده من خان سلطان را که علاقه زیادی به تکمیل درس و مشق و منجمله فراگرفتن و قواعد شعر و شاعری و علم عروض دارد، بر عهده گیرد.

خواجه نظر به محبتی که نسبت به من دارد، این تمنای مرا قبول کرد و قرار شد از فردا مشغول کار شود. تازه صحبت ما در این قسمت پایان یافته بود که تو از در وارد شدی. پیش از ورود تو خواجه اجازه مرخصی خواست ولی من نگاهش داشتم. حافظ در این جا متوجه شد که خان سلطان برادرزاده شاه ابواسحق می باشد و او نمی دانسته است. شاه ابواسحق در این جا باز جامی پرکرد و جرعه ای سرکشید و با خنده گفت: من از طرز نگاه های کنجکاوانه خواجه صدرالدین متوجه بودم که خیلی میل دارد بپرسد که من برای چه منظوری او را به تماشای خانه فرستادم، ولی رعایت آداب و رسوم دریاری مانع از این سئوالش بود.

در این جا شاه ابواسحق رو کرد به خواجه صدرالدین و گفت:

— آری خواجه عزیز من، آن خانه را به نام این جوان عزیز که حکم فرزند مرا دارد خریده ام تا بتواند با تو هم کفو باشد و با دخترت عروسی کند، من اکنون در این مجلس از دختر عزیز تو برای این حافظ شیرین زبان خواستگاری می کنم و انتظار دارم خواهش مرا بپذیری و موافقت کنی. دامادی خواهی داشت که در این سن و سال جوانی حسن شهرتش در سراسر ایران پیچیده و حتی از قراری که شنیده ام، از مرزهای ایران زمین هم گذشته، به گوش سخن شناسان و فضلاء ترکستان و هند و غیره هم رسیده است. این حرف مرا به خاطر داشته باشید که حافظ در غزلسرای سرآمد شعرای گذشته و آینده ایران و شهرتش عالمگیر خواهد شد. من خودم گاهی اشعاری می گویم. شما هم به طوری که اطلاع دارم، ابیاتی می سرائید و از این رو من و شما به مصداق قدر زر، زرگر شناسد قدر گوهر، گوهری بهتر از همه می توانیم مقام و منزلت این جوان را در عالم شاعری تشخیص بدهیم. وجود چنین شاعر گرانمایه در این دوران بعدها در تواریخ ایران به نام یکی از افتخارات عصر فرمانروایی من و خاندان اینجو ثبت خواهد شد.

به هر حال از موضوع دور شدیم. اکنون من دختر تو را برای این جوان که از حیث شکل و اندام هم به پای زیبایی و لطافت اشعارش می رسد، خواستگاری می کنم و منتظر جوابم.

حافظ چشم به دهان خواجه صدرالدین دوخته، دل در سینه اش از ذوق و شوق

و شور و شعف می‌طپید. خواجه صدرالدین که آن همه لطف و محبت شاه ابواسحق را در حق حافظ دیده و آتیه درخشانی برای وی پیش‌بینی می‌کرد، از دل و جان این خواستگاری را استقبال کرده در دل خود تصدیق می‌نمود که هرگز دامادی بهتر از این جوان نخواهد یافت. با این حال در دادن جواب مردد بود، چه دخترش را خوب می‌شناخت و از استبداد رأی و خودخواهی وی کاملاً اطلاع داشت. همانندم به یاد خواستگارهایی افتاد که از حیث اسم و رسم و جاه و جلال و دولت و مال یکی از دیگری بالاتر بودند ولی دختر خودخواه و لجبازش هر کدام را به بهانه‌های من‌دراوردی و غیر معقولی رد کرده و عاقبت به مادرش گفته بود که از جنس مرد بیزار است و هیچ وقت شوهر نخواهد کرد. خواجه از روابط پنهانی شاخ‌نبات با حافظ اطلاع نداشت. آیا دخترم این یکی را هم رد خواهد کرد؟ ممکن است با این بهانه یا دلیل که حافظ تا چند سال پیش خمیرگیر ناتوایی بوده، از ازدواج با وی امتناع ورزد و بهانه‌های نامعقولی پیش بیاورد که موجب خشم و قهر شاه ابواسحق باشد.

گل در بر و می در کف و معشوق به کامست

سلطان جهانم به چنین روز غلامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را

هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر

ز آنرو که مرا با لب شیرین تو کامست

شاه و حافظ هر دو چشم به دهان خواجه صدرالدین دوخته، منتظر جواب بودند... وقتی سکوت صدرالدین کمی طولانی شد، ابواسحق که تصور می‌کرد خواجه این خواستگاری را با نهایت مسرت استقبال خواهد کرد، گره در ابروان انداخته، با لحن قهرآمیزی گفت: منتظریم، چرا جواب نمی‌دهی؟ فکر چه را می‌کنی؟

خواجه سرفه خفیفی کرد و با صدای لرزان و لکنت زبان گفت: چاکر این خواستگاری را بزرگ‌ترین افتخار خود و خاندانم می‌شمارم. ولی چون اصل روی

سخن با دخترم است و دخترم هم اخلاق بخصوص دارد، لذا باید... باید... باید... با خود او هم صحبت کنم... صحبت کنم و راضیش سازم. شاه با تغیر گفت: آیا شوهری بهتر از این جوان خواهد یافت؟ شهرت و مقام و عزت و احترامی که در جامعه دارد معروف است از حیث مال و دولت هم خیالت راحت باشد که هر قدر درهم و دینار بخواهد می دهم. دیگر جای ایرادی نمی ماند. مگر این که دخترت - بدت نیاید - نظر بخصوصی نسبت به جوان دیگری داشته باشد. خواجه جواب داد: شاخ نبات می گوید که اصلاً شوهر نخواهد کرد. همه مردم شهر شنیده و می دانند که تاکنون خواستگاران خیلی خوب و عالیمقام و ثروتمند را هر کدام به بهانه ای رد کرده و من و مادرش هم حریفش نشده ایم.

آخرین خواستگارش یکی از چاکران همین بارگاه مبارک بود که هر چه شاخ نبات گفت و خواست قبول کرد، آخر سر گفت مهریه من باید ده هزار دینار باشد که می دانید حتی در خانواده های اشراف و شاهزادگان هم مهریه سنگینی است. آن جوان این شرط را هم قبول کرد. آخر سر شاخ نبات به این بهانه که با قرآن کریم مشورت کرده، ولی استخاره راه نداده، او را هم رد کرد.

این اظهارات که برای خود خواجه غم انگیز بود، برعکس حافظ از شنیدن آن ها لذت می برد و بر خود می بالید. زیرا خوب می دانست که شاخ نبات محض خاطر او و نظریه عشق و محبتی که به وی داشت، خواستگارا را رد می کرد.

شاه ابواسحق با غیظ گفت: در هر حال من فردا منتظر جواب خواهم بود. اگر قبول نکرد، یکی از دختران خاندان خودم اینجو را به عقد حافظ خواهم درآورد. خواجه صدرالدین متفکر و اندیشناک مرخص شد. اگر شاخ نبات این یکی را هم رد کند، تکلیف چیست؟

شاه ابواسحق بعد از رفتن خواجه، به حافظ گفت: پسر جان اگر از من می شنوی بیا دور این دختر خودخواه و مغرور را خط بکش. من برای تو دختری می گیرم که از هر حیث زیاتر و بهتر از او باشد. اگر این دختر فردا جواب خواستگاری شخصی مثل مرا که فرمانروای این سرزمین هستم منفی بدهد، در واقع لطمه بزرگی به مقام و حیثیت من خواهد زد، آری، من همین دم یکی از زیباترین دختران اینجو را به خاطر

آوردم که از هر حیث باب سلیقه توست و همسر مهربانی برایت خواهد بود.
انشاءالله همین کار را می‌کنیم!

حافظ در جواب وعده فریبده شاه ابواسحق این بیت را از یک غزلش به خاطر آورد:

هر دم چو بیوفایان، نتوان گرفت یاری مائیم و آستانش، تا جان زن بر آید
پریشان و اندیشناک از حضور شاه مرخص شد. خوب درک می‌کرد که شاه
ابواسحق از جواب مبهم صدرالدین خوشش نیامده و بر آن شده که دختری از
بستگان خود را به عقد وی درآورد. اگر شاه در این باره اصرار بورزد، چه بایدم کرد؟
من تا جان به تن دارم نسبت به شاخ نباتم وفادار خواهم بود. ولی چگونه می‌توانم از
وصلت با خاندان اینجو سر باز زنم؟ معمای دیگری بر مشکلاتم افزوده شد.

از طرف دیگر نگران بود که شاخ نبات با آن اتمام حجت و پیامی که به توسط
مادرش داده بود، ممکن است با آن غرور و مناعتی که دارد، از تجدید عهد و ازدواج
امتناع ورزد، به این بهانه که من دستور او را راجع به خودداری از درس دادن به
خان سلطان اجرا نکرده‌ام. آیا ممکن است شاخ نبات عناد و لجبازی را قربانی مهر و
محبت کند؟

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت کندم قصد دل‌زار به آزار دگر
خواجه صدرالدین پدر شاخ نبات با افکار و حدسیات متضاد و پریشان عازم
خانه شد. از یک طرف خوشحال و مفتخر بود که شاه ابواسحق از میان آن همه فضلا
و ادبای شیراز او را به معلمی برادرزاده‌اش خان سلطان انتخاب کرده است. زیرا
خوب می‌دانست که شاه دست و دل باز او را از دولت و مال بی‌نیاز خواهد ساخت.
وانگهی معلمی برادرزاده فرمانروا افتخار بزرگی بود که نصیبش شده و می‌توانست
بر خود ببالد و در میان اقوان سربلند و انگشت‌نما باشد. از طرف دیگر نگران و
پریشان بود که ممکن است دختر خودرأی و مغرورش، خمیرگیری حافظ را بهانه
کند و از ازدواج با وی امتناع ورزد.

شاخ نبات که از احضار پدر به حضور فرمانروا آگاه شده بود، بی‌صبر و بی‌قرار در
انتظار بازگشتش بود. شاخ نبات روزهای غمباری را می‌گذرانید. با این که خودش از

معشوق قهر کرده و حافظ را از در رانده بود، معه‌ذا از غم هجران در عذاب بود. گاه اظهار ندامت می‌کرد و برگزیده تأسف می‌خورد که محض خاطر یک «خمیرگیر» خواستگارهای عالیمقام را رد می‌کرد و هرگز گمان نداشت که آن یار بی وفا به محض این که به اصطلاح عوام دستش به دهانش برسد، او را ترک خواهد گفت. وقتی در عالم خیال معاشقه خان سلطان را با حافظ در نظر مجسم می‌کرد، آتش می‌گرفت و از رشک و حسد توأم با غم و حسرت به خود می‌پیچید.

بالاخره انتظار کشنده به پایان رسید و پدرش وارد شد. شاخ نبات به یک نگاه آثار و علائم مسرت و خوشحالی را در سیمای پدر نمایان دید و یقین کرد که فرمانروا امانت و درستی پدرش را شنیده و شغل مهمی در دربار خود به او واگذار کرده است. دختر جاه طلب از این که پدرش از مدت‌ها پیش دست از مشاغل دیوانی (دولتی) کشیده و به معلمی سر خانه قناعت ورزیده چندان راضی نبود. دلش می‌خواست پدرش شغل مهمی داشته باشد تا او هم در میان دختران سرافراز و مباهی باشد. شتابزده پرسید: پدر، فرمانروا با شما چه کار داشت؟ خواجه که سیمایش از وجد و شغف می‌درخشید جواب داد: کارهای زیادی با من داشت. حال مزدگانی بده که پدرت از فردا شغل شریف و پرافتخاری در دستگاه شاه ابواسحق خواهد داشت که هم مایه سربلندی من و خاندان و هم سرچشمه عایدات و مال و دولت فراوان خواهد بود.

شاخ نبات حیرت زده گفت: شما که از قبول مشاغل دولتی گریزان بودید، چه عجب که این دفعه پشت پا به قول و قرار خود زده، قبول کردید؟

— دختر جان زیاد معطلت نمی‌کنم. از قبول شغل دولتی بیزار بوده و خواهم بود. می‌دانی، شغل پرافتخاری که فرمانروا به من واگذار کرده چیست؟ به من پیشنهاد کرد که معلمی دختر برادرش خان سلطان را بر عهده گیرم و من هم با کمال میل پذیرفتم.

شاخ نبات سخت یکه خورد: آیا حافظ خودش محض خاطر من از درس دادن به آن دختره استعفا داده یا فرمانروا به ملاحظاتی او را نپسندیده و جواب کرده است. ولی ممکن نیست حافظ به یک چنین جسارتی مبادرت ورزد. خاصه که خاطرخواه

خان سلطان بوده و خان سلطان هم او را می خواست و درس بهانه بود که آن دو همدیگر را زود زود ببینند و معاشقه کنند.

پرسید: از قرار معلوم معلم خان سلطان همان حافظ شاعر تازه به دوران رسیده بود. روی چه اصل و نظری فرمانروا او را جواب کرده و شما را انتخاب نمود؟ شاید حافظ با آن خان سلطان که می گویند یک دختر هوسباز و بی بند و باری است، معاشقه می کرده و فرمانروا بویی برده و مرد سالمندی مثل شما را به معلمی برادرزاده اش برگزیده است. خیلی دلم می خواست بدانم که علت این تغییر ناگهانی معلم خان سلطان چه بوده؟ من خیال می کنم که حدسم صائب است و معلم و شاگرد که هر دو جوان و خوشگل هستند درس عشق و عاشقی تمرین می کرده اند و فرمانروا مطلع شده و برای حفظ آبروی خود و خان سلطان نخواستسته اصل قضیه را برزبان آورد و فاش سازد.

خواجه خنده را سر داد و گفت: در این مورد حدس تو درست از آب در نیامد. من خان سلطان را ندیده و نمی شناسم. ولی حافظ یک جوان پاکدل و معصومی است که امکان ندارد به کسی با چشم بد نگاه کند.

- پس چرا این جوان به قول شما «پاکدل و معصوم» را از معلمی برادرزاده فرمانروا برکنار کردند؟!

شاخ نیات در حینی که این سخنان را برزبان می راند، با این که کمترین امیدی به تجدید عهد محبت با حافظ نداشت، معهذا در باطن خوشحال بود که رقیبش خان سلطان هم منبعد از تماس و ملاقات با حافظ دلباخته اش محروم خواهد بود. سؤال خود را راجع به علت برکناری حافظ تکرار کرد و گفت: لابد جوان بد اقبال مورد بی مهری و غضب فرمانروا هم قرار گرفته است.

خواه به صدای بلند خندید و گفت: تو با آن هوش و فراستی که داری غالباً حدسیات تو صائب از آب در می آید. ولی تعجب می کنم که چرا امروز حدسیات بالتمام سست و ناروا می باشد. می دانی چرا حافظ را از معلمی خان سلطان کنار زدند و مرا به جای او انتخاب کردند؟ برای این که حافظ به یکی از بزرگ ترین مراحل زندگی نزدیک شده و کار بس مهم و بزرگی در پیش دارد.

— چه کاری؟! —

— حافظ می‌خواهد عروسی کند.

دل در سینه دختر دلباخته فرو ریخت: دیگر روی حافظ را نخواهم دید. ای بیوفا! پس آن همه عهد و پیمان و آیه‌های عشق و علاقه که به قید سوگند در گوشم می‌خواندی، دروغ بود؟ بالحنی لرزان و نالان که بوی تمسخر هم می‌داد، پرسید: با کی می‌خواهد عروسی کند؟

— با یک دختر نجیب و خوشگل و غفیف مثل تو.

— این دختر کیست و از کدام خاندان است؟ حافظ از قراری که شنیده‌ام هر چه گیرش می‌آید، نفله می‌کند. ابداً در فکر خانه و زندگی نمی‌باشد. من خانه‌اش را ندیده‌ام. ولی شنیده‌ام که در کلبه محقری با مادرش زندگی می‌کند.

خواجه که گفتیم می‌ترسید دخترش سابقه خمیرگیری حافظ را بهانه قرار دهد و از ازدواج با وی امتناع ورزد، می‌خواست قبلاً تا جایی که ممکن است از حافظ تعریف کند و شأن و مقام او را از حیث موقعیت اجتماعی و مال و دولت بالا ببرد. گفت: این حافظی که من می‌گویم و امروز دیدم، غیر از آن حافظی است که تو وصفش را شنیده‌اید. این حافظ اکنون خانه و زندگی دارد که از هر حیث بهتر و عالی‌تر از مال ماست. حاجبی که آمده بود مرا به حضور فرمانروا ببرد، به محض این که من قدم از خانه بیرون نهادم، گفت: فرمان فرمانروا است که شما را ببرم و خانه را نشانتان بدهم. امر فرمانروا مطاع بود. رفتیم، خانه‌ای بود بسیار دلگشا و باصفا با ااثه سنگین و رنگین که آدم از تماشای آن سیر نمی‌شد و به سلیقه کسی که آن را تهیه کرده بود، آفرین می‌گفت.

من از حاجب پرسیدم: مقصود فرمانروا از این که من خانه و ااثه آن را تماشا کنم، چیست؟ حاجب از جواب عاجز ماند.

به حضور فرمانروا که رسیدم، حافظ را هم آن جا دیدم. سیمای ملکوتی و جذاب حافظ از شادی و مسرت می‌درخشید. فرمانروا پرسید: خانه را خوب دیدی، پسندیدی، چطور بود؟ گفتم خانه‌ای است بسیار دلگشا با ااثه کامل که کمترین نقص و کسری ندارد.

فرمانروا گفت: این خانه را من بنام حافظ خریده‌ام. تا عروسی خود را در آن برپا سازد و با نو عروسیش خوش باشد. شاخ نبات به شنیدن این خبر یقین کرد که فرمانروا شخصاً دختری را برای حافظ در نظر گرفته و حافظ هم از لج من با شور و شغف قبول کرده. کوهی از غم و درد روی قلبش نهادند. چنان دلسرد و از زندگی بیزار شد که اگر ملاحظه احترام پدر نبود می‌خواست هماندم به گوشه خلوتی پناه ببرد و اشک خونین از دیدگان بیارد.

گفت: پدر جان نگفتید دختری که شاه ابواسحق برای حافظ در نظر گرفته کیست و از کدام خاندان است، خوش به حالش که از سایه سر فرمانروا غرق در ناز و نعمت خواهد بود. خواجه با نهایت دقت چشم‌هایش را به روی دخترش دوخت تا بنگرد خبر خواستگاری فرمانروا را از خود وی و عروسی با حافظ را چگونه تلقی خواهد کرد.

با لحنی حاکی از خنده و شوخی گفت: دختری که شاه ابواسحق برای حافظ در نظر گرفته و مرا مأمور خواستگاری او کرده، دوشیزه‌ای است خوشگل و زیبا، عقیقه و نجیب، بنام شاخ نبات که اسم پدرش هم خواجه صدرالدین است که اکنون در مقابل تو نشسته و منتظر جواب می‌باشد. قلم نگارنده عاجزتر از آن است شرح دهد که شاخ نبات به شنیدن این مژده چه حالی بهمرسانید، در لحظه‌ای که معشوق عزیزش حافظ را از دست رفته می‌شمرد و کمترین امیدی به وصال دلدار نداشت، شنید که شخص شاه ابواسحق او را برای حافظ خواستگاری کرده و وسایل رفاه و آسایش آن‌ها را از هر حیث فراهم ساخته است. آری معجزه عجیب و باورنکردنی بوقوع پیوسته بود. یقین کرد که حافظ در اجرای پیغام او راجع به امتناع از درس دادن به خان سلطان دست از جان شسته و موضوع را با فرمانروا در میان نهاده و علت امتناع را هم گوشزد کرده و فرمانروای خیرخواه و بنده‌نوازه تنها مکدر نشده، بلکه تصمیم گرفته عروسی آن دو دلداده را شخصاً برپا سازد. خدا عمرش بدهد و صد سال فرمانروایی کند. در همان دم به یاد خان سلطان افتاد که مسلماً برای کشیدن انتقام از حافظ فتنه‌های خطرناکی خواهد برانگیخت. آیا پدرم را به معلمی خواهد پذیرفت؟

شاخ نبات برای این که برق سعادت و مسرت را که حس می‌کرد در چشمانش می‌درخشد از پدر پنهان سازد تا مبادا پدر به عشق و علاقه وی نسبت به حافظ پی ببرد، سر به زیر انداخته ساکت بود. غافل از این که این سکوت موجب ناراحتی و نگرانی پدر بیخبر می‌باشد. صدرالدین که گفتیم می‌ترسید دختر مغرور و جاه طلبش سابقه خمیرگیری حافظ را بهانه کند و زیر بار نرود، سکوت را شکست و پرسید: چه می‌گویی دخترم؟ فرمانروا منتظر جواب است که فردا باید به عرض برسانم. شاخ نبات بدون این که سر را بلند کند، جواب داد، اختیار من دست شما است. با این حال استدعا دارم اجازه بدهید امشب فکرها را بکنم و فردا جواب قطعی بدهم.

خواجه ابرو درهم کشید: آیا دختر خودرأی این یکی را هم رد خواهد کرد؟ گفت: دخترم همین قدر بدان که من با داشتن شاگردی مثل خان سلطان برادرزاده فرمانروا از معلمی سرخانه‌ها و رفتن به خانه این و آن راحت خواهم شد و فرمانروا ما را غرق در نعمت و دولت خواهد ساخت والا خودت می‌دانی... شاخ نبات آن شب چنان غرق در وجد و مسرت بود که خواب به چشمش راه نمی‌یافت. اولین شب وصال با یار دلباخته و باوفا را در نظر مجسم می‌کرد و از شور و هیجان آرام و قرار نداشت.

برعکس خواجه صدرالدین که از پیش‌بینی جواب دخترش عاجز بود، فکر می‌کرد که بخت خفته‌اش پس از سال‌ها بیدار شده و درهای شأن و مقام و دولت و مال به رویش بازگشته، به شرط این که شاخ نبات بگذارد. و اما حافظ با آن قلب پاک و روح تابناکی که داشت، یار گل‌لزار را در کنار خود می‌دید و با مادر مهربان که با مسرت و شادمانی جریان را از زبان فرزند دلبند شنیده بود، خوش می‌گفت و می‌خندید....

روز بعد شاخ نبات موافقت خود را اعلام کرد و ضمناً علاوه نمود که با خداوند کریم هم مشورت کرده و استخاره بسیار خوب آمده است. خواجه صدرالدین که از وجد و شغف سر از پا نمی‌شناخت، به دربار شتافت و فرمانروا را از ته دل دعا کرده، مراتب را به عرض رسانید.

فرمانروا گفت: از همین امروز دستور می‌دهم که وسایل عقد و عروسی را که باید از هر حیث باشکوه باشد فراهم سازند و سه شب متوالی مجالس جشن و سرور برپا نمایند.

فرمانروا ادامه داد: حال برویم تو را به خان سلطان معرفی کنم تا از همین امروز درس را شروع کنید....

خان سلطان مشغول مرور اشعار تازه بود که در وصف حافظ گفته و در نظر داشت آن‌ها را برای معلم محبوب بخواند و از او اشعاری در جواب بخواهد. غزلی که گفته بود با این بیت شروع می‌شد:

من شیفته دیدن رویت بودم با دیده و دل به جستجوییت بودم
امیدوار بودم که با این اشعار عاشقانه بالاخره حافظ را به زانو درآورد و او را شیفته خود سازد.

سرخوش و امیدوار منتظر بود که در باز شد و به جای حافظ شیخ ابواسحق با خواجه صدرالدین پدر شاخ نبات وارد شدند. بی اختیار ابرو درهم کشید که از نظر دقیق شاه ابواسحق پوشیده نماند.

فرمانروا بدون مقدمه گفت: دخترم، از امروز این خواجه صدرالدین که از ادبا و فضایی معروف شیراز و در رشته تعلیم و تدریس تجربیات وافیه دارد، معلم تو خواهد بود و به جای حافظ به تو درس خواهد داد. قدر این معلم بزرگوار را بدان و مطمئن باش که تحت نظر او در اندک زمانی از هر جهت به درجه کمال خواهی رسید.

خان سلطان از این ضریت ناگهانی و غیرمنتظره به حدی متقلب گردید که لختی قدرت تکلم از دست داد. شیخ ابواسحق که با کمال دقت و توجه چشم به روی برادرزاده دوخته بود، انقلاب حال او را در سیمایش نمایان دید و تبسم به لب آورده گفت: خدا توفیق بدهد. حرفی نداری؟

خان سلطان که از این ضریت روحی نیمه‌جان شده بود، با لحنی که حاکی از نگرانی و پریشانی حالش بود، گفت: متشکرم، امر شما را اطاعت می‌کنم. برای من فرقی ندارد ولی می‌خواهم بدانم که آیا حافظ خودش از معلمی استعفا داد یا شما

او را جواب کردید و خواجه را انتخاب فرمودید؟

شیخ گفت: حافظ برای تو معلم خوبی بود. ولی دیگر نمی تواند به درس تو برسد.

فرمانروا در این جا خندید و ادامه داد:

— کار بهتر و واجب تری دارد که خود من هم دور از انصاف دیدم که از آن کار بازش دارم و ناراحتش کنم.

خان سلطان که از دلشوره و ناراحتی در عذاب بود پرسید: چه کاری؟

شیخ که سعی می کرد تأثیر سخنانش را در قیافه خان سلطان ببیند، خنده کنان گفت: حافظ می خواهد عروسی کند و خود من هم که مثل تو به او علاقمند هستم و دوستش دارم، تمام وسایل این عروسی را فراهم آورده ام. خانه خوبی با اثاث البیت کامل برایش تهیه دیده ام و خودم شخصاً از پدر عروس دخترش را خواستگاری کرده ام. می دانی عروس کیست؟ دختر همین خواجه صدرالدین که شاخ نبات نام دارد. عروس و داماد از هر جهت به پای هم می آیند، خدا مبارک کند!

از خدا می خواهم چندان به من عمر بدهد که عروسی خود تو را هم برپا سازم و خودم صاحب مجلس باشم. فعلاً خدا حافظ! بسم الله بگوئید و شروع کنید!

شیخ ابواسحق حدسیات سابقش را صائب دید و آنچه را که باید بفهمد، فهمید و از در بیرون رفت.

باید گفت که شاه ابواسحق از همان روز اولی که خان سلطان حافظ را به معلمی برگزید و در این انتخاب اصرار ورزید نسبت به برادرزاده اش خان سلطان بدگمان شد و حدس زد که خان سلطان نظر خاصی به حافظ دارد و به عبارت دیگر مهر او را به دل گرفته است. ناراحت شد. برای این که صحت و سقم حدس خود را محرز بدارد، همان روز اول درس پشت اتاق آمد و گوش فرا داد و از روزنه هم چشم به درون اتاق دوخت. وقتی شنید و دید که خان سلطان با چه عشو و کرشمه اشعاری را که در وصف حافظ گفته بود خواند. یک بیت آن شعر این بود:

من از روزی که دیدم روی ماهت شدم شیدای چشمان سیاهت

حدس خود را صائب دید و برای این که کار به جاهای باریکی نکشد، تصمیم

گرفت خان سلطان را از ملاقات حافظ محروم سازد.

فرمانروا در ضمن متوجه شد که حافظ با همه شور جوانی و شهاب، کمترین توجهی به اشعار و اظهارات عاشقانه خان سلطان ننمود. به چشم و دل پاکی حافظ آفرین گفت و علاقه و محبتش نسبت به او دوصد چندان گردید.

شیخ برادرزاده‌اش را خوب می‌شناخت و از کینه‌توزی و انتقام‌جویی او کاملاً خبر داشت. برای این که خان سلطان را با خود دشمن نکند، بهترین راهی که برای جلوگیری از ملاقات وی با حافظ به نظرش رسید، این بود که هر چه زودتر بساط عروسی حافظ را برپا سازد تا در عین حال نهایت لطف و محبت را در حق حافظ پاک‌سرشت مبذول دارد. چنان که دیدیم همین کار را هم کرد.

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
خان سلطان باهوشتر از آن بود که به حقیقت امیر پی نبرد. همین قدر که فهمید عمویش ابواسحق باعث تغییر معلم و مانع دیدار او با حافظ شده، کینه آتشی از عمو بدل گرفت. فکری که از چند سال پیش در مغزش جای گرفته بود، یعنی فکر جلوس بر تخت فرمانروائی بر تمام افکار و احساساتش غلبه کرد و زنده شد: آری، اگر من صاحب تاج و تخت بودم هیچکس جرأت نمی‌کرد مرا از دیدار حافظ محروم سازد. از همین فردا قدم به میدان نهاده، در اندک زمانی فرمانروای مطلق ایران خواهم شد.....

با اینکه از خواجه صدرالدین متنفر و تشنه خون خود او و دخترش شاخ‌نبات بود، مع هذا برای اینکه علاقه خود را نسبت به حافظ پنهان بدارد آن روز دندان روی جگر گذاشته، طبق معمول تحت نظر صدرالدین به درس و عشق پرداخت و در خاتمه از معلم تازه کارش سپاسگزاری نموده و اعتراف کرد که وی بهتر از حافظ درس می‌دهد.

فکر پلید

شاه ابواسحق اداره و ترتیب مجالس عقد و عروسی حافظ را با شاخ نبات و جشن‌های گرم و باشکوهی را که باید برپا شود شخصاً بر عهده گرفت. حتی کسانی را که باید به این مجالس دعوت شوند خود معین کرده بود. شیخ در ضمن خان‌سلطان را به حضور طلبیده، بنام صاحب مجلس از او دعوت کرد که باید در تمام مجالسی که به مناسبت ازدواج حافظ، همان معلم عزیزش تشکیل خواهد یافت، شرکت جوید و مخصوصاً ساقدوش عروس باشد. خود پیداست که حضور خان‌سلطان در این مجالس چقدر برای این دختر مغرور و خودخواه دردناک و زجرآور بود. خان‌سلطان که خود می‌فهمید دیدن محبوبش در کنار دختری که وی تشنه خورش بود، چقدر زجرآور و جانسوز خواهد بود، این دعوت را برحسب ظاهر با کمال خوشوقتی استقبال نمود. کاری می‌کنم که داغ وصال را بر دل عروس و داماد بگذارم و عروس را در آتش زجر و شکنجه بگذارم.

خان‌سلطان که از رشک و حسادت و کینه و عداوت نسبت به شاخ نبات در تب و تاب بود، دعوت به عروسی حافظ را که عموی تاجدارش شاه ابواسحق شخصاً از وی کرد، در ظاهر با خوشروئی و مسرت استقبال نمود. ولی هماندم دو تصمیم هولناک و خطرناک گرفت: یکی اینکه به هر نحو شده، صدمه‌ای به عروس بزند و او را تلخکام سازد و بساط زفاف و شب حجله را بر هم زند و دیگر اینکه با تمام

وسائل و قوا بکوشد تا فکری را که از دیرزمانی در مغزش جای گرفته بود، یعنی جلوس بر تخت فرمانروائی را جامه عمل ببوشد.

پیرزن مکاره و نابکاری را که مشاور و محرم اسرارش بود، خواند و گفت: حال این دختره بی سروپا موفق شده با حيله و نیرنگ محبوب من حافظ را به دام اندازد و دل مرا بسوزاند، تصمیم گرفته‌ام به هر نحو شده، در شب عروسی صدمه جانسوزی به او بزنم و چنان تلخکامش کنم که از زندگی مأیوس و بیزار گردد و در شب حجله اگر ممکن باشد از لذت وصال محروم شود. تو که در این قبیل موارد شیطان را درس می‌دهی بگو ببینم چه باید بکنم؟ اگر در این کار یار و مددکار من باشی و شاخ نبات را از رفتن به حجله گاه و وصال حافظ محروم سازی، صد دینار طلا انعام خواهی گرفت. چشم‌های پیرزن از شنیدن وعده صد دینار که مبلغ هنگفتی بود برقی زد و تبسم به لب آورد و گفت: اتفاقاً خود من هم چشم دیدن این دختر را ندارم. برای اینکه خیالتان برای همیشه از جهت این دختر مردنی راحت باشد، بهترین راهش این است که زهر کشنده‌ای بخوردش بدهیم و از دستش راحت بشویم. من چنین زهری آماده دارم. حسن این سم در آن است که اثر آن آنی نیست. بلکه بعد از چند ساعت بروز می‌کند. شما کنار بایستید. من خودم ترتیب کار را می‌دهم و همان اول شب به طوری که کسی بوئی نبرد بخوردش می‌دهم و چند ساعت بعد پس از ورودش به حجله گاه کم‌کم حالش بهم می‌خورد و تا صبح تمام می‌کند.

خان سلطان با اینکه تشنه خون شاخ نبات بود معه‌ذا از این پیشنهاد پشش بلرزه در آمد و دل در سینه‌اش فرو ریخت. بارها در مجالس وعظ و خطابه شنیده بود که قتل نفس، خاصه کشتن کسی که گناهی نکرده، گناهی نابخشودنی است که خدا نمی‌گذرد و چه بسا که خون ناحق دام‌گیر قاتل می‌شود. گذشته از آن وضع و حال محبوبش حافظ را در نظر مجسم کرد که ممکن است از مرگ ناگهانی عروس آن هم در حجله گاه به حدی متأثر گردد که خود هم دست از جان بشوید.

گفت: من راضی به مرگ شاخ نبات نیستم. همین قدر می‌خواهم که شب عروسی زهرمارش بشود و چه بهتر که از چشم حافظ بیفتد و همان طور که گفتم بنحوی تلخکام گردد.

پیرزن گفت: در این صورت باید به طلسم و جادو متوسل بشویم. من جادوگری را می‌شناسم که با چشم خودم کارهای حیرت‌آوری از او دیده‌ام. می‌تواند دوستی را مبدل به دشمنی کند و برعکس. من باز تکرار می‌کنم که کارهای عجیبی که باورکردنی نیست، از او دیده‌ام. منجمله شما هم لابد پسر جوان خواجه سهام‌الدین را که از سرکرده‌های قشون شاه عمویت است می‌شناسید و شاه در یکی از جنگ‌ها رشادت و زوربازوی او را دیده و تهمتن لقبش داده بود. چندی قبل عروسی کرد ولی همین که پدرش در شب عروسی دست عروس را در دست پسر گذاشت و عروس و داماد دو نفری وارد حجله گاه شدند، یک لحظه بعد داماد از حجله، بیرون آمد و از خانه فرار کرد و بعدها معلوم شد دختری که خواهان این جوان بوده، جادو کرده و عروسی را بهم زده و داماد در شب زفاف عروس را رها کرده از حجله بدر رفت. چندی بعد با همان دختری که جادو کرده بود عروسی کرد.

خان سلطان گفت: من آن جوان را می‌شناسم، فرارش از حجله و عروسیش با دختر دیگر ابدأ به علت جادو و جنبل نبود، بلکه قبلاً یک دختر زیبا و دلربائی را نشان داده و در شب عروسی دختر دیگری را به جای او به حجله آورده بودند. جوان به این تقلب و حقه‌بازی پی برده، عروس عوضی و قلابی را به حال خود گذاشته، از حجله فرار کرده بود، چندی بعد جوان با همان دختری که اول نشان داده بودند و او هم پسندیده بود، عروسی کرد. بنابراین جادو کمترین تأثیر و دخالتی در این کار نداشته است.

پیرزن به اصطلاح از رونرفت و در عقیده خود که جوانک به زور جادوئی که آن دختر کرده بود، از آغوش عروس فرار کرد و با دختر جادوگر ازدواج نمود، ثابت ماند. بعد گفت: راجع به هووی زن شهاب‌الدین احمد که از مقربین درگاه عمویت است، چه می‌گوئید؟

شهاب‌الدین روزی دختر چهارده ساله یک مرد کاسب را بر در خانه‌اش می‌بیند و عاشقش می‌شود. نزد پدر دختر می‌رود و خواستگاری می‌کند. پدر می‌گوید که دخترش نامزد پسر عموی خود بوده و او را دوست دارد. قرار است در آتیه نزدیکی عروسی کنند. شهاب‌الدین با ثنار درهم و دینار فراوان مرد کاسب را راضی می‌کند و

در ضمن اعتراف می‌کند که متأهل است و از همسرش دو بچه هم دارد ولی برای اینکه دختر نفهمد که سر هوو می‌رود لذا خانه و زندگی جداگانه و مستقلی برای او تهیه خواهد دید. برای جلب توجه محبت دختر جواهرات گرانبهای برای او می‌فرستد. کاسب موضوع را با زن و دخترش در میان می‌نهد و تا می‌تواند از دولت و مال و حسن و جمال داماد آتیه تعریف می‌کند. دختر نونهال که قلباً پسر عموی خود را می‌خواسته، در وهله اول راضی نمی‌شود ولی پدر و مادرش با ارائه جواهرات و هدایای گرانبهای دیگر عقل از سرش می‌ریایند و راضیش می‌کنند. عروسی صورت می‌گیرد و داماد به وعده خود وفا کرده، خانه و زندگی عالی با چند کنیز و خدمتکار تهیه می‌کند و عروس را با جلال و شکوه به خانه‌اش می‌برد. معلوم است دختری که در خانه پدر مثل کلفتی کار می‌کرده، با دیدن آن دستگاه اعیانی و کنیز و خدمتکار عرش برین را سیر می‌کند. چند روزی می‌گذرد و زن اول شهاب‌الدین که می‌بیند شوهرش برخلاف معمول بعضی شب‌ها غیث می‌زند و غالب روزها هم ناهار در خارج صرف می‌کند و بدتر از همه دیگر مثل سابق توجه و محبتی به او ندارد، به تردید می‌افتد. شوهر را تعقیب می‌کند و به حقیقت امر پی می‌برد. از فهمیدن ماجرا آتش می‌گیرد ولی از ترس جرأت نمی‌کند اعتراض نماید، یا توضیحی بخواهد. ناچار متوسل به جادو می‌شود. همان جادوگری که تعریفش را کردم راجع به دختر و خانواده‌اش تحقیقاتی می‌کند و بعد طلسمات و دستوراتی به آن زن می‌دهد. بیش از یک ماه از عروسی نمی‌گذرد که شهاب‌الدین ناگهان به حدی از زن نوعروسش متنفر می‌شود که زخم مهلکی به شانه او می‌زند و تنگ غروب از خانه بیرونش می‌کند و روز بعد طلاق می‌دهد.

حال خودتان قضاوت کنید که قدرت و مهارت جادوگر من تا چه حد است. خان سلطان پوزخندی زد و گفت: اتفاقاً من جریان این ماجرا را از خود عمویم شنیدم، همان مرد کاسب پدر دختر و همچنین پسر عموی دختر که از چند جا زخمی شده بود برای عرض حال و شکایت از شهاب‌الدین نزد عمویم آمده بودند. در نتیجه تحقیقاتی که در اطراف این ماجرا به دستور عمویم بعمل آمد، معلوم شد که روزی زنی به سراغ پسر عموی دختر که سابقاً نامزدش بوده می‌رود و از قول وی

به او می‌گوید که کار واجبی با او دارد. پسر عموی بیخبر بدبخت که هنوز عشق دختر عموی بیوفا را بدل داشته، به تصور اینکه دختر عمو سر مهر آمده به ملاقاتش می‌شتابد. در همان روز مرد ناشناسی به شهاب‌الدین خبر می‌دهد که چه نشسته‌ای زن نو عروست با پسر عمویت تجدید عهد کرده و هر وقت دستش می‌رسد، او را به در خانه خود می‌طلبد و با وی راز و نیاز می‌کند و عشق می‌ورزد. باور نمی‌کنی امروز تنگ غروب خانه‌ات را تحت نظر بگیر تا خیانت زنت را به چشم ببینی شهاب‌الدین که هرگز تصور نمی‌کرده نو عروست با آن همه ناز و نعمت نسبت به وی خیانت ورزد، مراقبت می‌شود و همینکه پسر عموی دختر را که از سابق دیده و می‌شناخته بر در خانه در حال دق الباب می‌بیند که هماندم در را به رویش باز می‌کنند، چنان از کوره در می‌رود که به وی حمله می‌کند و او را زخمی می‌سازد. بعد وارد خانه شده، بدون اینکه سؤال و جوابی بکند، نو عروس را هم کتک مفصلی می‌زند و او را هم زخمی می‌کند. بعد به دست خدمتکارانش می‌سپارد که به خانه پدرش ببرند خلاصه عمو جانم که به این قبیل حوادث و قضایا علاقه و توجه مخصوصی دارد و شخصاً رسیدگی می‌کند، شهاب‌الدین را خواست و جویای مآل شد. او هم به راستی جریان واقعه را تعریف کرد. چون صحبت ناموس در بین بود عمویم حرفی به او نزد و خواست گنه‌کاران اصلی را که نو عروس و پسر عمویت بودند، تنبیه کند. به هر زحمتی بود، جوان مضروب و بد حال را به حضور آوردند. عمویم با خشم و غیظ از جوان می‌پرسد که تو با چه جرأتی به دیدار یک زن شوهر دار رفتی؟ جوان جواب می‌دهد که دختر عمویم زنی را فرستاده و با هزار سوگند تقاضا کرده بود که تنگ غروب به دیدنش بروم که کار واجبی با من دارد. من بیخبر احمق هم رفتم و این بلا بر سرم آمد. من مسلمانم، هرگز با چشم بد به ناموس کسی نگاه نمی‌کنم.

عمو پرسید: آن زن کی بود؟ آیا ببینی می‌شناسی؟

جوان جواب داد: همان زنی بود که در خانه دختر عمو را برویم باز کرد. تمام کسانی که در آن مجلس حضور داشتند، همان نو عروس را مایه این همه فتنه و فساد دانستند. کنیزان و خدمتکاران عروس را به حضور آوردند همینکه چشم جوان بر روی آنها افتاد، جلورفت و گریبان یکی را گرفت و گفت این بود. عمویم پرسید:

— زن، راستش را بگو چه کسی تو را عقب این جوان فرستاد؟

خدمتکار که از بیم و ترس می لرزید، سر به زیر انداخته، ساکت ماند.

— آیا خانمت تو را فرستاد؟

خدمتکار لرزان و هراسان آهسته جواب داد: نه.

— پس چه کسی تو را روانه ساخت؟ زود جواب بده والا مجبور می شوی زیر

شلاق جواب بدهی.

خدمتکار بدبخت که سیل اشک از چشمانش فرو می ریخت، گفت: یک مرد دعانویسی هست که من هر وقت مریض می شوم و تب می کنم یا گرفتاری دیگر دارم نزدش می روم و دعای شفا می گیرم. او مرا خوب می شناسد و می داند که خدمتکار این خانم هستم. آخرین دفعه که نزدش رفتم و دعا گرفتم. از من پول قبول نکرد و گفت خواهشی دارم که باید انجام بدهی و به کسی هم حرفی نزن. از تو می خواهم که به در خانه پسر عموی خانمت بروی و از قول خانم خواهش کنی که در فلان روز تنگ غروب آفتاب به دیدن دخترعمویش که کار واجبی دارد، برود. من هم قبول کردم و این پیغام را بردم.

قضیه روشن شد. دیگر برای کسی از حضار شکی نماند که تمام این فتنه ها زیر سر مرد دعانویس است. به دستور شاه او را آوردند و استنطاق کردند. ناچار به جرم خود اعتراف کرد. به دستور عمویم صد شلاقش زدند و قدغن کردند که در دکانش را تخته کند. اکنون تقریباً سه سال از این واقعه گذشته و معلوم می شود دعانویس نابکار دوباره دکان خود را باز کرده است.

خان سلطان با لحن ملامت بار پیرزن را مخاطب ساخته ادامه داد:

— حال باور کردی که کاری از دست این جماعت جادوگر ساخته نیست و با این

قبیل دسیسه ها و حقه بازی ها مردم را فریب می دهند و پول می گیرند؟

پیرزن لب ورچید و گفت: شاید این دعانویس که گفتید غیر از آن کسی است که من به او عقیده دارم. جادوگری که من می گویم کارش ردخور ندارد و من معجزه ها از او دیده ام. نازه اگر بنا بگفته شما به جای توسل به طلسم و جادو، دست به دامن مکر و حيله بشود، مقصود ما این است که گره از کار بگشاید خواه با جادو و خواه با

افسون و نیرنگ....

خلاصه پیرزن جادو را بهترین سلاحی می دانست که می توانستند با توسل بدان عروس را از چشم داماد بیندازند و عروسی را بهم بزنند. صحبت به دراز کشید. بالاخره پیرزن گفت: شما کاری به این کارها نداشته باشید، من قول می دهم و متعهد می شوم که شما را به مقصود برسانم.

خان سلطان با اینکه عقیده ثابت و محکمی به جادو نداشت، راضی شد در همان حال تصمیم گرفت خودش هم بیکار ننشیند و راه مطمئن تری برای انجام مقصود پیدا کند، شاه ابواسحق از منجمین دربار خود خواست که روز و ساعت سعد و مبارکی را برای عقد و عروسی حافظ استخراج کنند. آنها هم پس از مطالعه در گردش سیارات و شور و مشورت سه روز بعد را معین کردند.

خان سلطان شب و روز در فکر و تلاش بود ولی هنوز سلاح برنده ای پیدا نکرده بود و خون دل می خورد... دو روز دیگر گذشت و بیش از یک روز به عروسی نمانده بود. طبق اوامر شیخ ابواسحق قرار بر این بود که عروسی باشکوه و جلال هر چه تمامتر برگزار شود. بهترین مطرب های شهر را دعوت کرده بود، وسائل عیش و نوش مهمانان از جمیع جهات آماده شده بود. هر چه ساعت عروسی نزدیکتر می شد، آتش رشک و حسد و کینه و دشمنی هم در سینه خان سلطان بیشتر زبانه می کشید. بیش از یک روز نمانده بود که حافظ عزیزش را در آغوش رقیب ببیند.

اینجا بود که ناگهان روزگار غدار به یاری این دختر بدکردار آمد و لبخندی برویش زد....

در جای خود گفته ایم که بزرگ ترین و قوی ترین رقیب و مدعی شیخ ابواسحق اینجو در تصاحب تاج و تخت ایران همان امیر مبارزالدین محمد معروف به آل مظفر بود که در آن ایام بر یزد و کرمان مسلط بود و نقشه می کشید که شیراز و اصفهان و چند ولایت دیگر را هم از چنگ ابواسحق درآورد و خود او را هم از میان برداشته، بر تخت فرمانروائی جلوس کند.

شیخ ابواسحق هم بیکار ننشسته و از این دشمن قوی پنجه غافل نبود. شیخ نیز بنوبه خود تلاش می کرد که متصرفات امیر مبارزالدین را از چنگش درآورد و این

مدعی خطرناک را از میان بردارد. ابواسحق برای انجام این مقصود برادرش امیر غیاث الدین کیسخر و (پدر خان سلطان) را با قشون معظمی مأمور فتح کرمان کرده بود و وی از چندی پیش کرمان را محاصره کرده و با امیر مبارز در حال جنگ بود. جنگ‌های بس خونین و هولناکی بین طرفین جریان داشت.

در همان روز که بنا بود فردای آن، مراسم عروسی حافظ و شاخ نبات برگزار گردد، قاصدی از جبهه جنگ کرمان رسید که نامه‌ای از طرف غیاث الدین کیسخر و برای ابواسحق و نامه دیگری بنام خان سلطان از طرف پدرش آورده بود. غیاث الدین در این نامه قشون کمکی از برادر تاجدار خواسته و در ضمن با اظهار غم و تأسف فراوان اطلاع داده بود که امیر سعدالدین شیرازی که بزرگ‌ترین سرداران قشون بود، در یکی از جنگ‌ها در حینی که با رشادت و شجاعت خیلی بالای جان می‌زد، به ناگهان از سواران خود جدا مانده و سربازان دشمن محاصره‌اش می‌کنند و خلاصه سردار نامدار به درجه شهادت می‌رسد.

خان سلطان پس از اطلاع از شهادت سردار بزرگ، لختی از جهت پدر نگران ماند و بعد در فکر فرو رفت و در همان حال غصه و نگرانی، به ناگهان فکر بکری به خاطرش رسید. بدین معنی که تصمیم گرفت از این فاجعه برای انجام مقصود خود درباره عروسی حافظ استفاده کند. بدون معطلی به ملاقات عمویش شیخ ابواسحق شتافت. شیخ از مرگ سردار بزرگش سخت پریشان و غصه‌دار بود و برای تسکین این درد و غم جام‌های پیاپی سر می‌کشید.

خان سلطان عموی ماتمزه را تسلیت گفت و تسلی داد. بعد سخن از جانبازی و فداکاری‌های پدرش به میان آورد.

عمو را به آتیه درخشان و سرکوبی و نابودی مبارزالدین امیدوار ساخت. سپس مقدمه چید و اجازه خواست که «فضولی» بکند و گفت: سردار شهید اقوام زیادی در شیراز دارد که از قرار معلوم می‌خواهند در چندین مسجد برای او مجالس ختم و سوگواری برپا کنند. به عقیده من خوب است که خود شما هم در محل شاه چراغ مجلس ختمی برای سردار بزرگ خود منعقد سازید و خود صاحب مجلس باشید و مقرر فرمائید که مردم چند روزی مثلاً تا چله آن مرحوم، باید عزادار باشند و از

ترتیب مجالس عیش و نوش و ساز و ضرب خودداری کنند.
 باز ماندگان سردار شهید را به حضور بطلبید و دلجوئی کنید و مقرری و مستمری
 حسابی برای آنها تعیین فرمائید.

شیخ ابواسحق در آن عالم مستی راهنمایی خان سلطان را استقبال کرد و عقل و
 هوش او را ستود و هماندم فرمان داد که در شهر جار بزنند و مردم را به مجلس
 ختمی که شاه به یاد سردار نامدار خود در شاه چراغ برپا می سازد، دعوت کنند و
 شیرازیان باید تا چهل روز در ماتم سردار بزرگ عزادار باشند.

خان سلطان در ظاهر بخاطر مرگ سردار نامدار قیافه افسرده و غمگین به خود
 گرفته، ولی در باطن دلشاد بود که به مقصود خود نزدیک شده است. دختر حیلۀ باز
 آهی کشید و دنباله صحبت را گرفت و گفت:

— با وضعی که پیش آمده، شما باید عروسی حافظ را که در نظر داشتید با
 سروصدای زیاد و بزن و بکوب تمام برپا سازید و خود صاحب مجلس باشید،
 لااقل تا چله سردار به تأخیر بیندازید. دلم به حال این شاعر جوان می سوزد که با
 چه شوق و ذوقی در انتظار عروسی بود، ولی چه می توان کرد.

شاه ابواسحق این رأی را هم پسندید و گفت: حق با تو است، همین کار را
 می کنیم. چهل روز چیزی نیست. حافظ که سال ها انتظار کشیده، این چهل روز را هم
 می تواند صبر کند.

شاه ابواسحق جام دیگری سرکشید و گفت: از قرار معلوم پدرت برای فتح جبهه
 کرمان کاری از پیش نبرده. من تصمیم دارم خودم عازم جنگ بشوم و به یاری خدا
 اول کرمان و بعد هم یزد را مسخر سازم و امیر مبارزالدین را از میان بردارم.
 خان سلطان گفت: انشاءالله. همان اسم و شهرت شما کافی است که دشمنان را
 مرعوب و مأیوس سازد.

کمی مکث کرد. سپس ادامه داد: عموجان، دوری شما برای من خیلی دردناک
 است. اجازه بدهید من نیز در این سفر همراه شما باشم تا هر خدمتی از دستم برآید،
 انجام دهم. در ضمن پدرم را هم که مدتی است ندیده ام، زیارت کنم.

ابواسحق که هم به عقل و هوش و کاردانی خان سلطان ایمان داشت و هم از

معاشرت و صحبت او خوشش می آمد، موافقت کرد. خان سلطان که پیشنهاد دیگری داشت و از ذکر آن احساس تشویش و نگرانی می نمود، سرفه خفیفی کرد و گفت:

— خوب است حافظ را نیز همراه ببرید که مونس و هم صحبت خوبی داشته باشید. ابواسحق که از علاقه و محبت برادرزاده اش نسبت به شاعر جوان اطلاع داشت، ابرو درهم کشید. خودش شخصاً پیش از آنکه خان سلطان این پیشنهاد را بکند، در نظر داشت حافظ را همراه ببرد. اکنون شک و تردیدی بدش راه یافت. آیا این دختر هوسباز خیال دارد در این سفر با حافظ تفریح کند؟ ممکن است درس را بهانه کند و هر روز چند ساعت با حافظ باشد فکری کرد و گفت: خود هم قصد داشتم حافظ را همراه ببرم. عیب کار در این است که معلوم نیست سفر ما چند ماه طول خواهد کشید و من با علاقه ای که به درس و سواد تو دارم، راضی نیستم در این مدت از حیث درس عقب بمانی. بنابراین بهتر است معلمت خواجه صدرالدین را همراه ببریم تا هر وقت فرصتی دست داد، به درس هایت برسی.

خان سلطان با اینکه مایل به همسفری صدرالدین نبود، در ظاهر پیشنهاد عمورا با ذوق و مسرت استقبال کرد. خوشحال بود که مسافرت حافظ و صدرالدین باعث غم و اندوه شاخ نبات خواهد بود.

شاه ابواسحق فرمان داد که قشون معظمی برای حرکت به سوی کرمان تجهیز کنند. در ضمن خواجه صدرالدین و حافظ را از تصمیم خود راجع به همراه بردن آنها آگاه ساخت، حافظ که از تأخیر و عقب افتادن عروسی به علت سوگواری به خاطر سردار شهید سخت ناراحت شده بود، وقتی از تصمیم شاه راجع به مسافرتش به سوی کرمان آگاه شد، سخت افسرده و ملول گردید.

مسافرت حافظ در معیت شاه به سوی کرمان وسیله تازه ای به دست خان سلطان داد تا آتش دیگری روشن کند و خاطر شاخ نبات را نسبت به حافظ مکدر و آزرده سازد. به توسط پیرزنی که به خانه شاخ نبات آمد و رفت داشت و خود را خیرخواه وی قلمداد می کرد، گوشزد شاخ نبات نمود که شاه ابواسحق کاری با حافظ و سفر او به کرمان نداشت و حافظ خودش شخصاً با ابرام و التماس شاه را

راضی کرد که او را نیز در این سفر همراه ببرد. پیرزن پوزخندی زد و گفت: شاید حافظ می‌خواهد چندی بدون مزاحم با خان سلطان بگوید و بخندد و خوش باشد! خود پیدا است که شاخ‌نبات با آن رشک و حسد و سوءظنی که نسبت به روابط حافظ با خان سلطان داشت، با شنیدن این مطلب چه حالی بهم رسانید و چه افکار و حدسیات جانسوزی روحش را معذب ساخت.

شاخ نبات وقتی از زبان فرستاده حیلۀ باز و سخن‌چین ناقلای خان سلطان شنید که حافظ شخصا از شیخ ابواسحق تقاضا کرده که در سفر کرمان جزو ملتزمین رکاب باشد و مقصودش این است که با معشوقه دیرینش خان سلطان که او هم همراه شیخ خواهد بود معاشقه کند و خوش باشد، حالی بهم رسانید که از زندگی مأیوس و بیزار شده و با همه عشق و علاقه قلبی که به حافظ داشت کینه عظیمی از وی به دل گرفت و با خود عهد کرد که مهر او را از دل بدر کند و دیگر نامش را بر زبان نیاورد. دختر ساده دل‌باخته که از چندی پیش نسبت به روابط حافظ و خان سلطان ظنین و بدگمان بود، حال یقین کرد که حافظ فقط روی این حساب شاه را از عشق خود نسبت به وی آگاه ساخته و تمنا نموده که شاه او را از پدرش خواجه صدرالدین برای حافظ خواستگاری نماید که خود را در ظاهر خاطرخواه شاخ نبات قلمداد کند تا شاه به عشق و علاقه وی نسبت به برادرزاده‌اش خان سلطان پی نبرد. در دل خود از حافظ قهر کرد، قهری که در نظرش آشتی‌پذیر نبود پنهان از چشم پدر و مادر به گوشه تنهایی پناه می‌برد، از بخت بد می‌نالید، برگزیده تأسف می‌خورد و اشک خونین از چشمان فرو می‌ریخت. دائماً غمگین و اندوهناک بود. پدر و مادر بی‌خبر از فتنه‌ای که خان سلطان برپا کرده بود، تصور می‌نمودند که علت غمگینی شاخ نبات از این است که عروسی دخترشان با نامزد محبوبش به تأخیر افتاده، دل‌داریش می‌دادند و سربه‌سرش می‌گذاشتند و امیدوارش می‌کردند و از راه تسلی «الخیر فی ماوقع» می‌گفتند و با این سخنان آتش جانسوزی را که دختر در آن می‌سوخت، دامن می‌زدند. شاه ابواسحق پس از تصمیم به سفر کرمان سه روز به اطرافیان‌ش جهت تدارکات لازمه مهلت داد. حافظ از تأخیر عروسی و بدتر از آن از سفر کرمان که موجب هجران و فراق طولانی با دلارامش بود سخت ناراحت و مشوش گردید.

غافل از فتنه خان سلطان و آیه یأسی که این دختر سنگدل در گوش شاخ نبات خوانده بود. تصور می‌کرد که شاخ نبات دل نازک بیش از خود او از تأخیر عروسی و سفر کرمان ناراحت و غمگین می‌باشد، این است به محض اطلاع از خبر تأخیر عروسی و سفر کرمان، بر خود واجب شمرد که به دیدار دلارام بشتابد و او را تسلی و دل‌داری دهد و «عمر سفر را کوتاه» بخواند.

دریان در خانه خواجه صدرالدین که حافظ را «داماد» ارباب می‌شمرد، با عزت و احترام او را استقبال کرد و خوش و خندان رفت تا مزده و ورود داماد را بدهد. لحظه‌ای بعد دربان با قیافه گرفته و متأثر برگشت و گفت: دختر خانم کسالت دارد و گفتند که از پذیرایی معذورند.

حافظ متحیر ماند: شاید اسم مرا درست نگفته است.

— آیا اسم مرا می‌دانی و گفتی چه کسی آمده؟

— بلی، گفتم که آقای حافظ داماد آقا هستند.

تعجبش بیشتر شد. دربان را دوباره روانه کرد و گفت:

— بگو که حافظ است، می‌خواهد احوال‌پرسی کند.

او هم رفت و برگشت و جواب آورد که خانم گفتند حالم خوش نیست. اصلش حوصله پذیرایی و گفت‌و شنود ندارم.

انتظار همچو بی‌مهری و بی‌لطفی را نداشت. مات و مبهوت و متفکر و اندیشناک عازم بازگشت شد. از بخت بد خود خواجه هم در خانه نبود تا به توسط وی جویای حال نامزدش شود. روز بعد همان صحنه و گفتگو تجدید شد و بیش از پیش جوان پاکدل و دل‌باخته را دل‌ریش و پریشان ساخت. در نظرش مسلم شد که نامزد عزیزش باز به علت نامعلومی از او قهر کرده است. هر چه عقب این علت می‌گشت راه به جایی نمی‌برد.

دایماً این شعر خود را تکرار می‌کرد:

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
روز سوم که فردای آن، روز حرکت بود، بختش یاری کرد و خواجه صدرالدین در خانه بود. خواجه به یک نگاه متوجه حال زار و غم و اندوه دامادش شده، لب‌خندی

زد و گفت:

— به نظرم از تعویق عروسی این طور ملول و غمگینی. ولی عمر سفر کوتاه است. انشاءالله به سلامتی برمی گردیم و عروسی را برپا می سازیم. اتفاقاً شاخ نبات هم در این دو سه روز اخیر بدتر از تو دائماً غصه دار و اندیشناک است. ظاهراً او هم از تأخیر عروسی ناراضی می باشد.

حافظ گفت: ملالت خاطر من نه از آن جهت است که عروسی ما به تأخیر افتاد. نمی دانم شاخ نبات باز چه خیالاتی پیش خود کرده و یا چه شنیده است که باز نسبت به من بی لطف و بدبین شده این دو روزه چند بار خواستم ملاقاتش کنم و راجع به سفر آتی و عروسی صحبت نمایم، رو نشان نداد. یک روز کسالت مزاج و روز دیگری بی حوصلگی را بهانه کرده، از ملاقات خودداری نمود. من که کاری برخلاف میل او نکرده ام. سبب این بی مهری چیست؟

خواجه متحیر ماند. از علاقه دخترش به حافظ اطلاع داشت و با چشم خود در روزهای اخیر می دید که شاخ نبات با چه ذوق و شور و شعفی خود را برای عروسی آماده می کند. زن خدمتکاری را صدا زد و امر کرد برود و شاخ نبات را به حضورش بیاورد.

به حافظ گفت: الان شاخ نبات می رسد و قضیه روشن می شود. من خیال می کنم که شما بی جهت بدگمان شده اید. من خودم متوجه بودم که دخترم بیش از شما از تأخیر عروسی ناراحت و غصه دار شده.

خدمتکار برگشت و جواب آورد که خانم گفتند به ملاحظاتی نمی توانند در این جا خدمت شما برسند. اگر کار یا فرمایش فوری ندارید باشد برای بعد و هرگاه کار فوری دارید، خودتان به تنهایی تشریف بیاورید.

سوء ظن حافظ تبدیل به یقین شد و شکی نماند که شاخ نبات نمی خواهد روی او را ببیند. اوقات خواجه از نافرمانی دخترش تلخ شد. متغیر و خشمناک از جا برخاست و نزد شاخ نبات رفت.

— چرا حرف مرا زمین انداختی و نیامدی؟

— پدرجان، من چیزی از شما پنهان نمی کنم. دیگر مایل نیستم روی حافظ را

ببینم. شما صاف و پوست کنده به او بگوئید که چون نمی خواهم عیش او را منقض کنم، لذا از عروسی با وی به کلی منصرف شده‌ام. من شوهری می خواهم که یکه شناس باشد و چشم چرانی نکند.

— نمی فهمم، مگر چه شده؟ حافظ که همه تصدیق دارند جوان پاک و معصومی است. تو را از دل و جان دوست دارد، از تعویق عروسی سخت ناراحت و غصه دار است، او کجا و چشم چرانی کجا؟

— پدر جان، خیلی چیزهاست که شما از آن‌ها خبر نداری. همین حافظ پاک و معصوم شما از مدت‌ها پیش خاطر خان سلطان برادرزاده شاه ابواسحق است. همین که شنیده خان سلطان هم در سفر کرمان همراه شاه خواهد بود، با عجز و التماس از شاه تمنا کرده که او را نیز همراه ببرد تا بتواند در خفا و سرفرصت با معشوقه دیرینش عشق‌بازی کند.

— تو این حرف‌ها را از کی شنیدی؟ بیچاره حافظ ابدامایل به این مسافرت نبود، ولی شاه، هم به او و هم به من امر کرد که باید در این سفر همراهش باشیم....

صحبت بین پدر و دختر به دراز کشید. بالاخره خواجه قسم خورد که چهارچشمی مراقب حافظ و خان سلطان خواهد بود اگر بفهمد که حافظ نظری به خان سلطان دارد، خودش عروسی شاخ نبات و او را بر هم خواهد زد، خواجه محض اطمینان خاطر دخترش قرآنی را که علی‌الرسم به مناسبت سفر همراه برداشته بود، بیرون آورد و دست روی آن زده، به کلام الله مجید قسم خورد که اگر کمترین چشم چرانی یا توجهی نسبت به خان سلطان از جانب حافظ مشاهده کند بلافاصله حافظ را از دامادی خود محروم خواهد ساخت. شاخ نبات کمی آرام گرفت، ولی بدگمانی و سوءظنش کاملاً برطرف نشد. خواجه با اجازه دخترش حافظ را به حضور خواند و علت بی مهری شاخ نبات و بدگمانی و سوءظن او را گوشزد نمود. اشک در چشمان جوان دل‌باخته حلقه زد. همان قرآن خواجه را به دست گرفت و سوگند یاد کرد که تا زنده است، نسبت به شاخ نبات وفادار و صمیمی خواهد بود.

شاخ نبات موقتاً سرحال آمد و گفت: من شب و روز دعا خواهم کرد و از خدا

خواهم خواست که عمر این سفر پر دردسر شما کوتاه باشد.

بعد روبه حافظ کرد و گفت: پدرم به قرآن قسم خورده که اگر کمترین توجهی از جانب تو نسبت به آن دختره بدجنس مشاهده کند، عروسی ما را بهم بزند.

روز حرکت فرا رسید. حافظ برای خداحافظی به دیدن دلدار رفت. هر دو غمگین و اندوهناک بودند. با این که جز آن دو نفر کس دیگری در اتاق نبود، حافظ در حینی که با چشم‌های اشکبار خداحافظی می‌کرد، هر چه به خود فشار آورد که بوسه‌ای بر لب، یا لافل بر پیشانی دلارام بزند روی عقاید مذهبی، این که هنوز صیغه عقد جاری نشده و همچنین به علت حجب و حیا، خودداری نمود و خود را از این لذتی که می‌دانست مزه آن تا بازگشت از سفر درکامش خواهد ماند، محروم ساخت. حافظ رفت و محبوبه عزیزش را در گرداب غم و اندوه توأم با نگرانی و پریشانی گذاشت.



شاه شیخ ابواسحق با همه عادت و علاقه‌ای که به خوشگذرانی و باده‌گساری داشت، بالاخره دریافت که امیر مبارزالدین آل مظفر با آن خوی جنگجو و قدرت روزافزونی دشمن خطرناکی است که تا زود است باید از میان برداشت، والا تاج و تخت ایران را تصاحب کرده و شیخ را از فرمانروایی و راحتی و عیاشی محروم خواهد ساخت. تصمیم گرفت متصرفات امیر مبارز را از چنگش در آورد و خیال خود را راحت کند. روی این فکر لشکری آماده ساخته، عازم فتح کرمان شد. ولی نه تنها کاری از پیش نبرد، بلکه شکست و اسارت خود را حتمی دید و به شیراز برگشت. چندی که گذشت، با قشون بیشتری به سوی کرمان لشکرکشی کرد و این بار مثل دفعه سابق نتیجه‌ای نبرد و عازم شیراز شد. در بین راه شنید که بیشتر عساکر امیر مبارز در کرمان بوده و یزد چندان مدافعی ندارد و تسخیر این ولایات سهل و آسان است. لشکریان را به سوی یزد حرکت داد.

جنگ در گرفت. اتفاقاً شیخ ابواسحق در این جنگ هم یکی از سرداران بزرگ خود به نام ابوبکر اختاجی را که پهلوان لشکر او بود، از دست داد. بیرون شهر یزد در محلی به نام مهرباجرد باغ دلگشا و مصفائی بود که طعنه بر بهشت برین می‌زد.

قصری داشت که سر به آسمان کشیده و از حیث زیبایی و تزیینات بی نظیر بود. این قصر شاهانه را امیر مبارزالدین محمد برای ایام فرمانروایی خود ساخته بود. شاه ابواسحق در این قصر نزول کرده و با مشاهده درختان سرسبز و گل و ریاحین آن، حیفش آمد که در چنین بهشتی باده‌گساری نکند.

چند روزی فارغ از غم دنیا و بی‌خبر از جریان جنگ، دلی از عزا درآورده و شب و روز مشغول عیش و نوش بود و در میگساری و خوشگذرانی بیداد می‌کرد تا این که در همان عالم مستی و خوشی دریافت که بیش از نیمی از لشکریانش در جنگ‌ها کشته شده و مدافعین یزد از دفاع، به حمله پرداخته و قریباً یک نفر از سربازان مهاجم را زنده نخواهند گذاشت. شیخ به خود آمد. با چنین وضعی کشیدن انتقام از دشمن در میدان جنگ میسر نبود. لذا بر آن شد که داغی بر دل امیر مبارز نهد و دست از جنگ کشیده، راه شیراز در پیش بگیرد. فرمان داد تمام عمارات و ابنیه شاهانه باغ را خراب و کن فیکون سازند و درختان سرسبز و آنچه گل و سنبل است، نابود نمایند. خلاصه پس از آن که قصر و باغ را با خاک یکسان کرد، از راه تفت رهسپار شیراز شد. ما از شرح و بسط جنگ‌های متعددی که بین شاه ابواسحق و امیر مبارزالدین روی داد می‌گذریم. تقریباً در تمام این محاربات فتح و ظفر نصیب امیر مبارز بود. حافظ که شیفته فتوت و جوانمردی و سخاوت و نکوکاری ابواسحق و خاصه به علت محبت‌های بی‌شائبه‌ای که از او دیده بود، علاقه قلبی به او داشت، از شکست‌های پیاپی ابواسحق سخت متأثر و غصه‌دار می‌شد و سعی می‌کرد که در غزلیات و خاصه قصائدی که در مدح شاه شکست خورده می‌گفت، او را تسلی دهد و به آتیه امیدوار سازد. مثلاً در قصیده معروف که حافظ بعد از شکست کمرشکن ابواسحق در «مدح» وی گفته و با این بیت شروع می‌شود:

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
شاعر حق شناس سعی می‌کند شاه محبوب و مغلوب را دل‌داری دهد. یأس و نومیدی را از دلش بدرکند و وی را به آتیه درخشان و غلبه بر دشمنان امیدوار سازد. بی‌مناسبت نیست که چند بیت از آن قصیده شیوا را در این جا نقل کنیم:

جمال چهره اسلام شیخ ابواسحق
 که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
 رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت
 چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد
 ملالتی که کشیدی سعادت می دهدت
 که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
 ز لطف غیب به سختی رخ از امید متاب
 که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
 چه غم بود به همه حال کوه ثابت را
 که موج های چنان قلزم گران گیرد
 اگر چه خصم تو گستاخ می رود حالی
 تو شاد باش که گستاخی اش چنان گیرد
 که هر چه در حق این خاندان دولت کرد
 جزاش در زن و فرزند و خانمان گیرد
 بد نیست این نکته را هم تذکر دهیم که حافظ در این قصیده ضمن یک بیت
 پرمعنا اشاره به باده خواری ابواسحق می کند و می گوید:
 چو جای جنگ نبیند به جام یازد دست
 چو وقت کار بود، تیغ جان ستان گیرد
 افسوس که شیخ ابواسحق نه فقط در ایام صلح یا به قول حافظ وقتی «جای
 جنگ نمی دید» می گساری می کرد، بلکه در «وقت کار» یا گرما گرم جنگ هم به جای
 این که تیغ جان ستان به دست گیرد، مدام باده به دست گرفته، پر می کرد و سر
 می کشید. عاقبت هم همین باده خواری دائمی و می گساری شبانه روزی روزگارش را
 سیاه و عمرش را تباه کرد. تمام مورخین صحنه عجیب و عبرت آوری راجع به
 شرابخواری و مست بازی ابواسحق نقل می کنند که شاید به شتیدنش بیارزد.
 می نویسند در روزهایی که در شهر بزرگ شیراز متحصن گشته و از هر طرف در
 محاصره دشمن خونین و قتال قرار داشت، چنان غرق در عالم خوشگذرانی و

خاصه باده خواری بود که خطر جنگ و شکست و ذلت اسارت و قتل خود را از یاد برده بود. اطرافیان که خطر را نزدیک و حتمی می دیدند جرأت نمی کردند بوم شوم شکست و نابودی را که بالای سرش می چرخید نشانش بدهند. بالاخره وقتی دیدند که چیزی نمانده آن بوم شوم بر شانه اش بنشیند و روزگار خود شاه و تمام سپاه را سیاه کند، بر خود واجب شمردند از خطری که دم به دم نزدیک تر می شد آگاهش سازند. با روحیه و اخلاقش کاملاً آشنا بودند و می خواستند که شاه عشرت پناه با آن دلرحمی و رأفت قلبی که دارد از سر هر تقصیری می گذرد و مقصر را هر اندازه هم که تقصیر کار باشد می بخشد. مگر کسانی را که «عیش او را، منقض کنند.» با این حال برای نجات جان شخص شاه و کلیه سپاه دل به دریا زده، با ترس و لرز وارد مجلس بزم شدند و قبل از این که ابواسحق بنای پرخاشی گذارد و به اصطلاح فضول باشی ها را تنبیه کند، گفتند ما آمده ایم عیش سرور اعظم و تاجدار مفخم را تکمیل کنیم، چرا شاه جهان پناه قدم از این مجلس بیرون نمی نهد و به بام قصر صعود نمی کند تا از نسیم بهشتی که می وزد عطر روح پرور هزاران گل و سنبل را پخش می کند برخوردار گردد و لذت ببرد؟ از بام قصر سراسر شهر پیدا و درختان سرسبز و گل و سنبل هویدا می باشد. الخ....

این قدر از لطافات هوا و زیبایی مناظر اطراف تعریف کردند که شیخ در معیت رامشگران و ساقیان گلندام همگی جام شراب به دست و مست و خراب بر بام قصر صعود کردند. شیخ نگاهی به اطراف کرد. از مشاهده سبزی و خرمی و استشمام نسیم بهشتی بیش از پیش بر سر نشاط آمده، جامی چند سر کشید و به تماشا پرداخت. ناگهان در ضمن تماشای اطراف، چشمش به سپاهیان و لشکریان بی شماری افتاد که شهر را از هر طرف محاصره کرده و در جنب و جوش بودند. مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده و خواب آلود باشد پرسید: این ها کیستند و چه می خواهند؟

جواب شنید که این ها سپاهیان جنگجوی امیر محمد مظفر هستند که شهر را محاصره و عرصه را بر لشکریان ما و مردم شهر تنگ کرده و چیزی نمانده که شهر را متصرف و لشکریان ما را از دم شمشیر بگذرانند و جمعی را هم به اسارت ببرند و

خانه‌های مردم شهر را غارت کنند، پسران و دختران زیبا را به کنیزی و غلامی برگیرند....

تصور می‌کنید که شاه شیخ ابواسحق با مشاهده سپاهیان دشمن و اطلاع از مقاصد آنان و بخصوص از درک خطری که متوجه شخص خود و تخت و تاجش بود چه حالی بهمرسانید و چه اوامری صادر فرمود؟
جامی سرکشید.

پوزخندی زد و گفت: این محمد مظفر عجب «مردکه» احمق و ابلهی است که در یک چنین نوبهاری که زمین و زمان غرق در گل و ریحان و نسیم بهشتی تن و جان را روح تازه می‌بخشد، هم خودش را از عیش و نوش محروم کرده و هم خوشی و عیش ما را منقض می‌سازد. خاک عالم بر سرش کنند....
شیخ ابرو درهم کشیده این بیت را خواند:

بیا تا یک امشب تماشا کنیم چو فردا شود کار فردا کنیم
با لحنی تلخ و طعنه‌آمیز شعر را به صدای بلند خواند و از بام قصر فرود آمد و مجلس بزم را از نو به راه انداخت.

باری، خواجه صدرالدین و حافظ که در سفر کرمان جزو ملتزمین رکاب شاه ابواسحق بودند، هر دو تصور می‌کردند که این سفر بیش از یک ماه طول نخواهد کشید. ولی اشتباه کرده بودند. شاه چنان که گفتیم پس از یأس از تسخیر کرمان، عازم فتح یزد شد. مدتی شهر را در محاصره داشت عاقبت از تصرف یزد هم مأیوس شد و پس از ویران ساختن باغ و قصر امیر مبارزالدین، عازم مراجعت به شیراز گشت. خود پیدا است که حافظ در فراق محبوبه‌اش شاخ نبات چه روزهای تلخ و ناگواری را طی می‌کرده همین قدر دلش به این خوش بود که پس از ورود به شیراز بلافاصله مراسم عقد و عروسی را به راه خواهد انداخت. خیال می‌کرد که شاخ نبات هم در انتظار بازگشت او صبر و قرار از کف داده، دقیقه شماری می‌کند. اولین دیدار خود را با شاخ نبات پس از ورود به شیراز در نظر مجسم می‌کرد و تبسم شیرینی به لب آورده، فکر می‌کرد که این دفعه عاشق و معشوق پس از آن فراق طولانی اختیار از کف داده، برای اولین بار از لذت بوسه‌های دو جانبه برخوردار خواهند بود. جوان

دلباخته و پاکدل خبر نداشت که خان سلطان در این مدت چه پیغام‌های جانسوزی برای شاخ نبات فرستاده و چه آتشی از رشک و حسادت، بلکه کینه و عداوت در دل دختر ساده و بی‌خبر روشن کرده و او را از زندگی بیزار ساخته است.

حافظ صبور باش که در راه عاشقی

هر کس که جان نداد، به جانان نمی‌رسد

خان سلطان در سفر کرمان چند بار سعی کرد که حافظ را به دام اندازد و با وی نرد عشق بازد. ولی روی خوشی از حافظ ندید و چون می‌دانست که علت بی‌اعتنایی حافظ همان عشق و مهری است که نسبت به شاخ نبات به دل دارد، بر آن شد که رشته این مهر و محبت را طوری پاره کند که دیگر گره نخورد. هر چه از حافظ بیشتر بی‌اعتنایی می‌دید حرص و ولعش برای جلب و تسلط بر وی بیشتر می‌شد. از همان بین راه قاصدهایی به قصر می‌فرستاد و به پیرزن نابکاری که خود را دوست و خیرخواه شاخ نبات جا زده بود، دستوراتی می‌داد. پیرزن نیز هر چند روز به دیدن «دختر خوانده» خود شاخ نبات می‌رفت و از زبان یکی از اقوامش که می‌گفت از ملتزمین رکاب خان سلطان است دروغ‌های جانسوزی درباره روابط مخفیانه و معاشقه حافظ با خان سلطان تحویل شاخ نبات می‌داد و آتش به جان دختر پاکدل می‌زد. شاخ نبات با آن رشک و حسادت زنانه و با مهر و وفاداری که نسبت به حافظ داشت، به حدی تحت تأثیر دروغ‌های پیرزن قرار گرفت که برای آخرین بار عهد کرد که مهر حافظ را برای ابد از دل بدر کند و دیگر نام او را بر زبان نیاورد و رویش را نبیند.

این بود که وقتی پدرش خواجه صدرالدین در معیت حافظ از سفر برگشتند و وارد خانه شدند، شاخ نبات دست به گردن پدر انداخت و سر روی او را بوسه زد و نگاه خشمناکی به روی حافظ نموده، روی برگردانید و حتی جواب سلامش را نداد. خواجه صدرالدین متوجه انقلاب حال دخترش شده با سابقه‌ای که داشت دریافت که شاخ نبات باز حرف‌هایی شنیده و از نامزدش قهر کرده است. گفت: چرا با نامزدت احوالپرسی نکردی و حتی جواب سلامش را ندادی؟ من در حین حرکت به قرآن قسم خوردم که هرگاه کمترین توجهی از جانب حافظ نسبت به خان سلطان

مشاهده کنم، عین حقیقت را به تو بگویم. اکنون به همان کلام الله مجید قسم می‌خورم که خان سلطان چند بار در صدد برآمد که با حافظ دیداری تازه کند، ولی این جوان کمترین توجه و اعتنایی از خود نشان نداد. من خودم پی بردم که خان سلطان نظری به حافظ دارد. حتی عمویش شاه ابواسحق هم از علاقه برادرزاده‌اش به حافظ اطلاع دارد. می‌دانی که شاه مرا برای معلمی خان سلطان همراه برده بود. یک روز خان سلطان در غیاب من به عمویش گفته بود که صدرالدین معلم خوبی است ولی در شعر و شاعری مهارتی ندارد. از عمو خواهش کرده بود اجازه دهد اشعاری را که می‌سراید به حافظ ارائه دهد و رموز شاعری را از وی بیاموزد. ولی شاه که از باطن امر و اصل مقصود برادرزاده هوسبازش خبر داشت اجازه نداده بود. حال من نمی‌فهمم و نمی‌دانم باز چه شده و چه چیزهایی درباره نامزد باوفایت شنیده‌ای که دوباره از وی قهر کرده‌ای!

شاخ نبات با شور و هیجان قسمتی از مطالبی را که از پیرزن شنیده بود تعریف کرد و گفت: این پیرزن مرا مثل دختر خود دوست دارد و از صمیم قلب خبرخواه من است.

شاخ نبات در جواب سؤال پدر که آیا این زن را می‌شناسی و آیا می‌دانی که مقصودش از این خبرچینی‌ها چیست؟ گفت: مقصودی جز خیرخواهی و خدمت به من ندارد... پس از گفتگوی زیاد قرار شد که این دفعه پیرزن را تعقیب کنند و به هویتش پی ببرند. آن روز شاخ نبات با همه اصرار و ابرام پدر نخواست با حافظ آشتی کند و جوان دلمرده را پریشان و افسرده به راه انداخت.

اتفاقاً روز بعد پیرزن به دیدن شاخ نبات آمد و اطلاعات تازه‌ای در اطراف معاشقه حافظ با خان سلطان تحویل داد.

وقتی پیرزن پس از دلسوزی‌های زیاد به حال شاخ نبات از خانه بیرون رفت، خود شاخ نبات به تعقیبش پرداخت و با کمال حیرت و تأسف مشاهده نمود که وی به سوی قصر خان سلطان قدم بر می‌دارد. شاید روزگار غدار دلش به حال دختر پاکزاد سوخته و بیش از این راضی نشد او را زجر و آزار دهد. در چند قدمی دروازه قصر زنی از آن بیرون آمد و با پیرزن پس از سلام و علیک، چندی گفتگو کرد.

پس از آن که آن دو از هم جدا شدند، شاخ نبات به زن نزدیک شد و به یک نگاه متوجه شد که زن سرووضع خدمتکاران را دارد. معه‌ذا با ادب و احترام مثل این که با خانم متشخصی طرف است سلام کرد و با عذرخواهی مؤدبانه از مزاحمت پرسید که آیا شما از «بستگان» خان سلطان هستید؟ آن زن از این که دخترناشناس با او مثل خانمی سخن می‌گوید و او را از بستگان و نه خدمتکاران خان سلطان می‌خواند خوشش آمد و برای این که خود را صاحب شأن و مقامی معرفی کند، به دروغ جواب داد: بلی، من کلیددار خانم هستم.

در صورتی که او جزو خدمتکاران سرپایی بود. زن ادامه داد:

— فرمایشی داشتید؟

شاخ نبات با تکرار عذرخواهی از این که خانم کلیددار را زحمت می‌دهد، پرسید: این خانمی که الان با شما صحبت می‌کرد و وارد قصر شد، کیست و در دستگاه خان سلطان چه کاره است؟

— چه کارش داری، اگر با خود خان سلطان کاری داری به من بگو، خودم انجام

می‌دهم.

— خیلی تشکر می‌کنم. فعلا کاری با خان سلطان ندارم فقط می‌خواهم بدانم که آن زن چه کاره است؟ بعد عرض می‌کنم. زن پوزخندی زد و جواب داد: همه کاره و هیچ کاره.

شغل معینی ندارد، ولی بس که زرنگ و ناقلا است خودش را طوری جا کرده که مشیر و مشار خانم شده و به قول معروف نخودچی خانم را دزدیده و محرم اسرار او شده، خان سلطان هر وقت بخواهد پیغام محرمانه برای کسی بفرستد یا از اسرار کسی بااطلاع بشود و خلاصه بدون این که شناخته شود فتنه برپا کند، یا کسی را فریب دهد و از این قبیل کارها، این آتشپاره را مأمور می‌کند و هر دفعه موکداً سفارش می‌کند که رازدار باشد. به کسی حرفی نزنند. ولی خان سلطان با همه عقل و هوشی که دارد، از این نکته غافل است که جنس زن به طور کلی سرنگهدار نیست. مثلاً در این دو سه ماهه که خان سلطان به سفر رفته بود و ماها هم کاری نداشتیم گاهی شب‌ها دور هم جمع می‌شدیم و از هر دری صحبت به میان می‌آوردیم. یک

شب صحبت از عشق و عاشقی به میان آمد و قرار شد هر که در جوانی ماجرای عشقی داشته تعریف کند.

برای این که زبان‌ها باز بشود و رودریاستی در بین نباشد شرابی آوردیم و به استثنای دوسه نفر که به مکه رفته و حاجیه خانم بودند و از مناهی توبه کرده بودند هر کدام یکی دو جام سرکشیدیم. اتفاقاً این زن تودار و حقه‌باز خیلی زود مست کرد و اختیار زبانش را از دست داد و در نتیجه بعضی از اسرار خانم را فاش کرد. باری چند نفری داستان‌هایی از خود در جوانی تعریف کردند. نوبت که به این زن رسید با یک نوع جوش و خروش و شور و هیجان قلبی تعریف کرد که از همان زمان طفولیت خاطر خواه، بلکه عاشق بی‌قرار پسرعمویش بوده و آن پسر هم او را دوست می‌داشته است و هفته‌ای دوسه بار دور از چشم پدر و مادرهایشان فرصتی به دست آورده، و تا می‌توانستند همدیگر را می‌بوسیدند و می‌بوئیدند و کیف می‌کردند. قرار بر این بوده که به محض رسیدن به سن بلوغ با هم عروسی کنند. پدر و مادرهای هر دو با آن ذوق و شوق و آرزویی که مثل همه مردم برای دیدن عروسی فرزندان خود دارند، با شور و شعف و سایل کار را فراهم می‌آورند و تصمیم می‌گیرند جشن‌های بزرگی برپا سازند. قرار می‌گذارند عقد و عروسی یک جا برگزار شود. روز سعد و مبارکی را طبق گفته‌های منجمین معین می‌کنند. تمام بزرگان شهر و اقوام و دوستان و همسایگان را دعوت می‌کنند. یک روز به عروسی مانده، پسر یا شاه داماد به ناگهان ناپدید می‌شود. پدر مادرهای بیچاره بی‌خبر با تشویش و نگرانی دم مرگ می‌روند. شهر را زیر و رو می‌کنند و به کسی که خبری و اثری از پسر بیاورد، مزدگانی کلانی وعده می‌دهند. شبی که در خانه عروس و داماد باید جشن‌هایی برپا شود و صدای خنده و شادی به آسمان برود تبدیل به ماتمکده می‌گردد. چند روزی اوقات همه تلخ و جملگی پریشان و نگران بوده و بدتر از همه عروس نگون‌بخت از فرار داماد طوری دلتنگ و سرافکننده بوده که می‌خواسته خودکشی کند. بالاخره بعد از یک هفته معلوم می‌شود که دختری پدر و بی‌بضاعتی در همان نزدیکی خانه عروس منزل داشته و هر دفعه که پسر به خانه عمو یا نامزدش می‌رفته، دختره را می‌دیده که پشت در ایستاده و او را نگاه می‌کند و لبخند به رویش می‌زند. کم‌کم

دختره دل از کف پسره می‌ریاید و او را در دام عشق گرفتار می‌سازد. پسره عقل و دین از کف داده، یک روز وارد منزل دختر می‌شود و مادر دختر را از عشق خود آگاه ساخته، از دختره خواستگاری می‌کند. مادر دختر که می‌دانسته جوانک نامزد دختر همسایه آن‌ها است و عمیقاً عروسی خواهند کرد و خود آن زن و دخترش را هم به ملاحظه همجواری به عروسی دعوت کرده‌اند، جواب رد به پسر می‌دهد و دلیل می‌آورد که اگر تو عروسی را با دختر عمویت بهم بزنی و با دختر من ازدواج کنی، پدر و اقوام نامزدت که از قلچماق‌های محله هستند این خانه را بر سر ما خراب کرده و خاک آن را بر باد خواهند داد. پسر که دیوانه‌وار عاشق دختر شده بود می‌گوید من حاضرم با شما از این شهر فرار کنیم. مادر دختر هر عذر و بهانه‌ای می‌آورد، پسر همه را رد می‌کند. در این ضمن دختر هم رک و راست به مادرش می‌گوید که خود او هم دلباخته پسر است و اگر مادرش با عروسی آن‌ها و فرار از شیراز موافقت نکند، دست از جان شسته، خود را با سم هلاک خواهد ساخت. خلاصه پسر یک روز قبل از روز سعد و مبارکی که به گفته متجمن برای عقد و عروسی معین شده بود با یک تردستی و زرنگی تمام جواهرات و طلاآلاتی را که برای عروسی تهیه کرده بودند، بر می‌دارد و بعد تمام نقدینه پدرش را می‌دزد و با پول‌هایی که برای مخارج عروسی از پدر گرفته بوده، روی هم می‌گذارد و بدون این که به کسی خبری بدهد، با دختر و مادرش از شهر فرار می‌کند. خود پیداست که عروس نگون‌بخت پس از فرار داماد حالی خبری بدهد، با دختر و مادرش از شهر فرار می‌کند. خود پیداست که عروس نگون‌بخت پس از فرار داماد حالی بهم می‌رساند که یکی دوبار از فرط خجلت و سرافکنندگی در صدد خودکشی بر می‌آید که پدر و مادرش می‌فهمند و به هر زحمتی بوده، مانع می‌شوند. باری، این بود سرگذشت آن زن سالمندی که وارد قصر شد و شما پرسیدید چکاره است. بعدها چند نفر به خواستگاریش می‌روند ولی او به قدری از مردها متنفر و بیزار شده بود که همه را رد می‌کند و قطعاً شما هم تعجب خواهید کرد که بگویم هنوز هم دختر است. از آن زمان به بعد این پیردختر دشمن عشق و عاشقی شده و هر جا دستش برسد آتشی بین پسر و دختری که همدیگر را دوست داشته باشند، روشن می‌کند و سنگ تفرقه بین آن‌ها می‌اندازد و از این راه

عقده دل را خالی می‌کند... زن کلیددار که دهانش گرم شده بود، صحبت را دنبال کرد و گفت: آن شب که دور هم نشسته بودیم و کله‌ها گرم بود و آن زن هم چنان که گفتم بیش از سایرین زیاده‌روی کرده بود، پس از پایان سرگذشت خود، آهی از سوز دل کشید و ساکت شد. ما همگی از شنیدن سرگذشت غم‌انگیز او متأثر شدیم. خواستیم صحبت را عوض کنیم. یکی از زن‌ها گفت عشق و عاشقی هم مال دوره جوانی است. کمتر زنی پیدا می‌شود که در جوانی عاشق نشده باشد زن دیگری گفت اینطور هم نیست. دخترها با هم فرق دارند. بعضی‌ها هستند که نه در جوانی و نه در پیری طعم عشق را نمی‌چشند بهترین شاهد من همین خان سلطان است. با این که یک دختر رسیده است و از آزادی تمام هم برخوردار می‌باشد و تمام جوان‌های بزرگ‌زاده و خوشگل آرزوی وصالش را دارند، معهذا تاکنون ندیده و نشنیده‌ایم که عشق جوانی را به دل گیرد و مزه عشق را بچشد.

آن زن هیچ کاره و همه کاره که این اظهارات را شنید پوزخندی زد و گفت خان‌سلطان هم دختری است مثل سایر دخترها. او هم دل دارد. منتهی پس که زرنگ و تودار است نمی‌گذارد که کسی از راز دلش آگاه گردد.

از این حرف حال تعجب و حیرتی به تمام زن‌ها دست داد. یکی گفت ما شب و روز در اطرافش هستیم و مراقبش می‌باشیم. هنوز هیچ کس از ما ندیده که به خاطر عشق جوانی آه بکشد یا با چشم عاشقانه به روی جوانی بنگرد....

آن زن هیچ کاره و همه کاره باز نیشخندی زد و گفت: تکرار می‌کنم که خان سلطان هم دختر است و دل دارد و هم اکنون از چندی به این طرف عشق جوانی در دلش جای گرفته که در فراق او در سوز و گداز است. بیچاره نظر به غرور و شأن و مقامی که دارد رویش نمی‌شود و جرأت نمی‌کند آنچه را به دل دارد بر زبان آورد تا بلکه از این راه تسلی‌خاطری پیدا کند. به خدا من که خودم طعم شکست در عشق را چشیده‌ام، دلم به حالش می‌سوزد. تمام زن‌ها به شنیدن این حرف‌ها حیرت‌زده، به روی هم نگاه کردند. یکی گفت این طور نیست، اگر خان سلطان مهر کسی را به دل گرفته بود ماها هم می‌فهمیدیم. تو از کجا می‌دانی؟

زن همه را قسم داد آنچه را می‌شنوند در دل خود نگاه بدارند و هیچ جا و نزد

هیچ کس بر زبان نیاورند. همگی سوگند یاد کردند. زن گفت: نمی دانم شماها اسم حافظ شاعر جوانی را که اخیراً شهرتی بهمرسانیده شنیده اید یا نه. این جوان که اکنون ندیم و مونس شاه ما شیخ ابواسحق است، سرگذشت عجیب و شنیدنی دارد، در طفولیت به علت فقر و نداری مادرش او را مجبور می کند که در خانه یک مرد بدعشق و بدجنسی خانه شاگرد باشد. جوان که اسم اصلیش شمس الدین محمد است، چند سال برای تحصیل یک لقمه نان، در آن خانه جان می کند و زجر می کشد - همین که به سن بلوغ می رسد، خود را از آن زندان نجات داده، در یک دکان نانوايي مشغول خمیرگیری می شود. جوان ندار عشق و علاقه زیادی به درس خواندن و باسواد شدن داشته است. اتفاقاً در نزدیکی نانوايي یک مکتب خانه بوده که جوان در آن جا درس می خوانده. این را هم بگویم که خان سلطان از همان دوران خمیرگیری جوان خاطرخواه او شده و هنوز هم از دل و جان دوستش دارد. یک روز خان سلطان دور از چشم این و آن لباس پسرانه در بر نموده و در شهر گردش می کرده، در ضمن گردش همان جوان خمیرگیر را می بیند و از همان نگاه اول خواستار و خاطرخواهش می شود. باری، جوان خمیرگیر از همان آغاز جوانی و کسب، علاقه زیادی به شاعری داشته و دلش می خواسته شعر بگوید و برای مردم بخواند و به این هنر خود بیالند ولی چون راه و رسم کار را بلد نبوده، شعرهای بی سروتهی می سروده و برای مردم می خوانده است. آن ها هم به جای تحسین و تعریف مسخره اش می کرده اند خدا بهتر می داند. می گویند شب قدری به باباکوهی می رود و با خدا راز و نیاز و مناجات می کند و از خدا می خواهد که به او توفیق شاعری ارزانی دارد. می گویند همان شب امیرالمؤمنین علی (ع) به خوابش می آید و لقمه به او می دهد و می فرماید این لقمه را بخور و مطمئن باش که به آرزوی خود خواهی رسید. همین طور هم می شود. جوان خمیرگیر شاعر زبردستی از آب در می آید که دست همه را از پشت می بندد و در اندک زمانی شهرت و محبوبیت تمام بین مردم پیدا می کند. بالطبع از خمیرگیری دست کشیده و معلم سرخانه می شود و تغییر شغل و شهرت و مقامی که به دست می آورد بیش از همه خان سلطان را خوشحال و دلشاد می سازد. خان سلطان با دوز و کلک هایی که می چیند عمویش

شاه ابواسحق را راضی می‌کند که حافظ را به معلمی ار برگزیند. معلوم است که مقصود خان سلطان درس خواندن نبود، بلکه می‌خواست به بدین وسیله هر روز حافظ را ملاقات کند و با او معاشقه نماید. خان سلطان عشق و علاقه خود را بارها گوشزد می‌کند ولی کمترین توجه و اعتنایی از حافظ نمی‌بیند. با آن هوش و فراستی که دارد، می‌فهمد که حافظ عشق و مهر دختر دیگری را به دل دارد. قضیه را دنبال می‌کند و معلوم می‌شود که خود حافظ از همان دوران خمیرگیری که نان به در خانه‌های مشتریان می‌برده دختری را دیده و از دل و جان عاشقش شده این دختر که اسمش شاخ نبات است فرزند همان خواجه صدرالدین است که از چندی به این طرف معلم خان سلطان شده و در سفر و حضر او را درس می‌دهد. شاه ابواسحق پس از آن که از عشق و علاقه خان سلطان به حافظ اطلاع یافت. دیگر نگذاشت حافظ معلم یک شاگرد دل‌باخته باشد و صدرالدین را به معلمی انتخاب کرد. باری، خان سلطان پس از آن که از عشق حافظ به شاخ نبات آگاه شد در صدد بر آمد مهر و محبت دو سره بین آن دو جوان را مبدل به کینه و عداوت کند و این جا بود که مرا به باری طلبید و با وعده‌های فریبنده و گرانها مأمور کرده که این مقصودش را انجام دهم شاخ نبات یک دختر ساده و چشم و گوش بسته است که می‌توان مثل یک بچه گولش زد و دستش انداخت. من طوری خود را در دل این دختر جا کرده‌ام که مرا دلسوزتر و مهربانتر از مادر خود می‌داند. آنچه مایه تعجب است این که چند بار بین حافظ و شاخ نبات را طوری بهم زدم که دیگر امیدی به تجدید محبت در بین نبوده، ولی نمی‌دانم و نمی‌فهمم که پدرش یا حافظ چه شیوه و حقه‌ای به کار برده‌اند که دوباره آشتی کرده‌اند. اما این دفعه اخیر طبق دستوراتی که خان سلطان از راه کرمان و یزد می‌فرستاد، کاری کرده‌ام که دیگر قهر و کینه آن‌ها آشتی‌پذیر نخواهد بود. خان سلطان به من وعده و قول داده که اگر بتوانم مهر و محبت شاخ نبات را به حافظ مبدل به کینه و عداوت سازم و حافظ را برای همیشه از شاخ نبات متنفر و روگردان نمایم، خرج سفر مکه را به من بدهد تا به زیارت خانه خدا روم و از کارهایم توبه کنم.

زن کلیددار که از پر حرفی خود خسته شده بود، لبخندی زد و گفت: خدا کند که

این زن در صورت زیارت خانه خدا از سخن چینی و دو بهمزی هم که بزرگ‌ترین گناهان است توبه کند. ولی من یک نفر باور نمی‌کنم....

زن ساکت شد و مکثی کرد و گفت: سر شما را هم درد آورد، شاخ نبات از شنیدن اظهارات آن زن حالی بهم‌رسانیده بود که توگویی سال‌ها با داشتن چشم‌های بینا و گوش‌های شنوا از چشم‌کور و از گوش‌کر بوده و در عالم دیگری سیر می‌کرده است. آنچه در آن لحظه بیش از همه روحش را شکنجه و عذاب می‌داد، ضربت‌های روحی بود که از قبیل بی‌اعتنایی، تحقیر، قهر و روگردانی و سخنان گوشه‌دار و بلکه نیشدار و غیره به جان حافظ زده بود.

با همه ناراحتی وجدان و ندامت از اشتباهات گذشته، معه‌ذا شاد و خوشحال بود. که به حقایق امر پی برده و دیگر کمترین شکرایی بین او و حافظ پیش نخواهد آمد. در آن لحظه حس می‌کرد که حافظ را هزاران مرتبه بیش از پیش دوست دارد و زندگی سعادت‌مند و خوشی با وی خواهد داشت. در حالی که از وجد و شعف در پوست نمی‌گنجید، شتابان رهسپار خانه شد. می‌خواست هر چه زودتر چشم به جمال معشوق وفادار روشن سازد و قیودات و رودربایستی را کنار گذاشته دلدار را در آغوش کشد و برای اولین بار بوسه بر دستش بزند. این دیدار و بوسه را در نظر مجسم می‌کرد و خود را در عرش برین و بهشت حقیقی می‌دید. در این اواخر حافظ و خواجه صدرالدین غالب اوقات با هم بودند. متفقاً به حضور شاه ابواسحق می‌رفتند و در کنار هم به خانه بر می‌گشتند. شاخ نبات تصمیم داشت دیگر برای تعیین ساعت عقد و عروسی دست به دامن منجمین نشوند و فردای آن روز به هر قیمتی شده لااقل مراسم عقدکنان را برپا و صیغه عقد را جاری کنند تا راه برای عروسی باز باشد. با دلشوره مسرت‌آمیز وارد خانه شد و همین که از دربان شنید که خواجه و حافظ هنوز از قصر شاهی برنگشته‌اند، بی‌اختیار آهی از سوز دل کشید. به اتاق خود رفت و بهترین لباس‌ها را در بر و تا جایی که به نظرش مجاز می‌رسید، آرایش نمود و منتظر شد. شمه‌ای از آنچه شنیده بود برای مادرش تعریف کرد و پیرزن را خوشحال و دلشاد ساخت. در نظر دختر دل‌باخته و مشتاق هر دقیقه که می‌گذشت با سال دور و درازی برابر بود، ظهر گذشته بود که خواجه و حافظ وارد

شدند و در همان عمارت بیرونی قرار گرفتند. خواجه که روز گذشته و صبح آن روز دخترش را در حال قهر و بی‌مهری دیده بود، مخصوصاً عمارت بیرونی را برای پذیرایی از حافظ برگزید تا مبادا شاخ نبات با دیدن حافظ داغ دلش تازه شود و قلب پر مهر و محبت جوان را با نیش‌ها و طعنه‌های تازه جریحه‌دار کند. گذشته از آن پدر مهربان نمی‌خواست خبر غم‌انگیزی را که آورده بود به این زودی گوشزد دختر دل‌نازک و زودرنجش سازد و او را ناراحت کند.

خواجه و حافظ هنوز ننشسته بودند که شاخ نبات با سیمایی که از سعادت و مسرت می‌درخشید و می‌خندید شتابزده قدم به درون نهاد و پدر را محکم در آغوش کشید و بوسید. بعد نگاهی که مهر و محبت و لطف و عنایت از آن می‌بارید به روی حافظ نموده، با لحن مشتاقانه و عاشقانه سلام کرد و بنای احوال‌پرسی گذاشت. دختر خجالتی و عفت‌پرست با این که قبلاً تصمیم گرفته بود رودربایستی را کنار بگذارد و هر چه بادا باد گفته بوسه‌ای از صورت معشوق برباید، خجالت کشید که در حضور پدر این کار را بکند.

خواجه و حافظ که از قیافه هر دو معلوم بود غمگین و اندوهناک می‌باشند از تغییر ناگهانی رفتار شاخ نبات در شگفت ماندند. خواجه طاقت نیاورده پرسید: چه عجب امروز اخم‌ها را باز کرده و با روی خوش ما را استقبال کردی؟

از تفصیل و شرح و بسط می‌گذریم. شاخ نبات قضیه تعقیب و برخورد با آن پیرزن «خیرخواه» و بعد مطالبی را که از زن کلیددار شنیده بود به اختصار بیان نمود و در خاتمه گفت: تمام این دو بهمنی‌ها و به طور کلی تمام فتنه‌ها را همان خان‌سلطان برپا می‌کرده و من هم غافل از بدجنسی و عداوت این دختر سنگدل باور می‌کردم.

شاخ نبات دندان روی جگر گذاشته و با این که از بیان مطلب و مقصودش شرمسار و ناراحت بود، گفت: حال که قضایا روشن شده، بهتر است همین فردا مجلس عقدکنان را لااقل به طور خصوصی منعقد سازیم. صیغه عقد را جاری کنیم و عروسی را در آتیه نزدیکی با حضور شاه ابواسحق برپا کنیم.

شاخ نبات منتظر بود که حافظ این پیشنهاد را با وجد و شغف و ابراز احساسات

شورانگیز استقبال کند. ولی برخلاف انتظار متوجه شد که حافظ و پدرش نگاه‌های غمناکی به روی هم نمودند و هر دو سر به زیر انداخته ساکت ماندند. دل در سینه‌اش فرو ریخت. آیا شاه ابواسحق که از سابقه پرکشمکش روابط من با حافظ اطلاع دارد، به وعده خود وفا کرده و همان طوری که یک روز به حافظ گفته بود، یکی از دختران خاندان خود را نامزد حافظ کرده و حافظ هم با منت و امتنان قبول نموده؟

حدسیات جانسوز دیگری به مغزش راه یافت. نگران و پریشان شد. طاقت نیاورد و رو به پدر کرد و پرسید: پدر جان چرا جواب نمی‌دهید شما که این همه اصرار داشتید عروسی ما را زودتر برپا سازید، چرا جواب نمی‌دهید؟
خواجه آهی از سوز دل کشید و نگاهی به روی حافظ که سخت غمناک و دل‌تنگ می‌نمود انداخته، با صدای لرزان جواب داد:

... دخترم متأسفانه مانعی پیش آمده که مجبوریم این امر خیر را تا مدت نامعلومی به تأخیر بیندازیم. فعلاً که اقدام به این کار امکان ندارد. دعا کن خدا خودش کمک کند و این مانع را که گفتم از میان بردارد.
دنیا در نظر دختر دل‌باخته و امیدوار تیره و تار گردید.
لرزان و هراسان پرسید: چه مانعی در کار است؟
آیا شاه ابواسحق دختری را نامزد حافظ کرده؟

من به قیمت جانم هم شده نخواهم گذاشت که حافظ بعد از آن همه تلخی‌ها و مرارت‌ها که از من دیده و تحمل کرده، با دختر دیگری، ولو دختر خود شاه باشد عروسی کند!

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش در عشق دیدن هواخواه غریتم
شاخ نبات که تا آن روزها موضوع عروسی با حافظ را با اخم و تغیر تلقی کرده و برای پدر خود و جوان دل‌باخته آیه‌های یأس و نومیدی خوانده بود، تصور می‌کرد که آن دو موافقت و آمادگی او را با عروسی با کمال مسرت و خوشحالی استقبال خواهند کرد. ولی وقتی آنها را ساکت و غمزده دید و از پدر شنید که مانع بزرگی در کار است که مجبور هستند عروسی را تا مدت نامعلومی به تأخیر بیندازند، دل در

سینه‌اش فرو ریخت و افکار و حدسیات جانسوزی به مغزش راه یافت. حدسی که بیش از همه به نظرش صائب آمد و خاطر آشفته‌اش را مشغول داشت، این بود که شیخ شاه ابواسحق همانطوری که روزی به حافظ وعده داده بود، دختری از بستگان خود را برای حافظ نامزد کرده است. حدس دیگری که نگران و پریشان‌ش ساخته بود، اینکه شاید خان سلطان نابکار دسته‌گلی تازه به آب داده و همان طوریکه آن زن واسطه و حيله‌باز گفته بوده، این دفعه کاری کرده و میانه شاخ‌نبات و حافظ را طوری بهم زده که دیگر روابط بین آن دو آشتی‌پذیر نخواهد بود.

رو به پدر کرد و با لحن خشنماک و آمرانه‌ای گفت: پدر، چرا مرا آزار و رنج می‌دهید؟ چه مانعی پیش آمده که عروسی ما باید تا مدت نامعلوم به تأخیر بیفتد؟ اکنون که من به یاری خدا به اشتباهات خود و به عبارت صحیح‌تر به نیرنگ‌ها و دروغ‌های خان‌سلطان پی برده و خودم خواستار و مشتاق عروسی با حافظ شده‌ام، چرا نمی‌خواهید ما را سعادتمند و کامیاب سازید؟ آیا شاه ابواسحق دختر دیگری را برای حافظ در نظر گرفته و شما و حافظ هم محض اطاعت امر شاه قبول کرده‌اید؟ از حالا می‌گویم و به هر دوی شما اخطار می‌کنم که اگر حافظ بخواهد با دختر دیگری عروسی کند، من به قیمت جانم هم شده نخواهم گذاشت که این وصلت صورت بگیرد. کار از این حرف‌ها گذشته تا من با طلب عفو از این جسارت و گستاخی که برای اولین بار در عمرم روی ناچاری در حضور شما ابراز می‌دارم، رک و راست می‌گویم که حافظ را دوست دارم و چشمم بر نمی‌دارد او را در آغوش دختر دیگری ببینم.

حافظ که برای اولین بار با این صراحت و بی‌پروائی از زبان محبوبه‌اش شاخ‌نبات اظهارات عاشقانه را می‌شنید خود را در عرش برین می‌دید و از این نعمت و افتخار بر خود می‌بالید، ولی هماندم آن «مانع» کذائی را به خاطر می‌آورد و از بخت بد می‌نالید.

شاخ‌نبات صدا را بلندتر کرد و گفت: پدر، بیش از این مرا زجر مده. بگو چه مانعی در کار است تا من تکلیف خود را بفهمم؟ خواجه نگاه پرمرده و اندوه‌باری به روی حافظ نمود و گفت:

- تو بگو، می ترسم شاخ نبات گفته های مرا باور نکنند.

ولی چون از مهر و محبت قلبی تو خبر دارد، لذا آنچه بگوئی قبول خواهد کرد. حافظ بالحنی که از فشار احساسات و افکار متضاد یعنی وجد و نشاط از شنیدن اظهارات عاشقانه شاخ نبات و غم و اندوه از تأخیر عروسی می لرزید، گفت: حدسیات شما که شاه ابواسحق دختری را برای من در نظر گرفته، یا خان سلطان لعنتی نیرنگ تازه ای بکار برده و غیره، هیچکدام صائب نبود. مانعی که خواجه بدان اشاره نمود، مصیبتی است که شاید تا حدی دامنگیر شما هم خواهد بود. قضیه این است که امیر مبارزالدین مظفر که از چند سال به این طرف سودای فرمانروائی بر سرش زده و با شاه ابواسحق که بزرگترین مدعی او در این راه می باشد، در سال های اخیر جنگ ها کرده و بدبختانه در غالب این محاربات غالب و فیروز بوده، اکنون در صدد بر آمده فارس و شیراز را مسخر سازد و ابواسحق را از فرمانروائی مخلوع و محروم کرده، تخت و تاج ایران زمین را تصاحب کند و بر اریکه فرمانروائی تکیه بزند و سکه و خطبه بنام خود گرداند. این شاه فعلی ما، شیخ ابواسحق مردی است به تمام معنی نکوکار و رعیت نواز و از محسنات بی شمار و صفات جوان مردی و بزرگواری برخوردار. تنها عیب ابواسحق این است که شب و روز مشغول باده گساری است و جام شراب از دست بر زمین نمی گذارد و بالطبع به کارهای دولتی، خاصه لشگری رسیدگی نمی کند. در این مدت که امیر مبارز ادامه متصرفات خود را توسعه می دهد و از غفلت و کاهلی حریف استفاده کرده، روز به روز قدم فراتر می نهد، هر چه سعی کردند که شاه باده خوار را هشیار سازند و از خطری که تاج و تختش را تهدید می کند و هر آن نزدیکتر می شود آگاهش کنند، سودی نداشت و جواب شیخ این بود:

خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو

که منی در خیال ما از این خوشتر نمی گیرد

کسی جرأت نمی کرد در حضورش سخنی غیر از باده و شراب به میان آورد. خلاصه امیر مبارزالدین که شخصاً مردی جنگجو و دلیر بوده و شب و روز در فکر جنگ و کشورگشائی و تصرف تاج و تخت است، با اطلاع از غفلت و

باده خواری ابواسحق، اکنون قصد محاصره و تصرف شیراز را که پایتخت کشور است دارد.

و تا یکی دو روز دیگر به حدود شیراز خواهد رسید. ما که نان و نمک شیخ ابواسحق را خورده و کمال لطف و محبت را از او دیده‌ایم، دور از جوانمردی می‌دانیم که در چنین روزهایی او را رها کنیم. تازه اگر فرار بکنیم مسلماً بدست لشگریان امیر مبارزگرفتار و آن امیر خونخوار هم ما را به جرم اینکه از مقربین درگاه شیخ ابواسحق بوده‌ایم، اگر هم نکشد، اسیر و زندانی خواهد کرد. بنابراین تصمیم گرفته‌ایم که نسبت به شیخ وفادار مانده و در سرنوشت او شریک باشیم. البته شیخ برای حفظ جان خود هم شده سعی خواهد کرد که برای نجات خود و نزدیکانش فکری بکند. آنچه ما را نگران و مشوش ساخته، این است که یک عده از لشگریان امیر مبارز را افرادی از قبائل وحشی یا شهری‌های بی‌بند و بار تشکیل می‌دهند که از تعدی و تجاوز به نوامیس مردم ابائی ندارند و شکی نیست که زن‌ها و دختران کسانی را که با شیخ ابواسحق همراه بوده، یا با او فرار کرده باشند، مورد تعرض قرار خواهند داد. بنابراین شما و مادرت به اتفاق مادر پیر من باید هر چه زودتر از شیراز خارج شوید و به گوشه امنی پناه ببرید تا به دست دشمن نیفتید. تازه اگر در شهر هم بمانید، با اوضاعی که در پیش است، عروسی ما امکان‌پذیر نخواهد بود... جای ایراد نبود، شاخ‌نبات ناچار تسلیم شد و همان روز در معیت مادر خود و مادر حافظ با دل پر خون و روح افسرده و غمگین، تحت حفاظت دو نفر از غلامان جانباز خواجه صدرالدین از شیراز خارج و به دهکده دور افتاده‌ای که پدرش معین کرده بود، رهسپار شدند. شاه ابواسحاق پس از اطلاع از قصد امیر مبارزالدین، شخصی بنام مولانا عقد را که بزرگترین عالم عصر بود، برای ایجاد صلح و سلم به حضور مبارز فرستاد. این امیر کشورگیر مقدم مولانا را با نهایت احترام استقبال کرد، پنجاه هزار دینار به شخص مولانا و ده هزار دینار به ملازمانش تقدیم نمود، ولی وساطت او را در امر صلح قبول نکرد. ابواسحق را پیمان شکن خواند و گفت: تاکنون هفت بار با من نقض عهد کرده است و من دیگر اعتمادی بر قول و قرار او ندارم و حلال مشکل ما فقط شمشیر خواهد بود. شیخ ابواسحق ناچار آماده جنگ شد و به قصد

جنگ تا پنج فرسخی شهر به استقبال مبارز رفت. ولی بدون این که شمشیر از نیام بکشد، به شیراز برگشت. بعد جنگ‌های متعددی فیما بین روی داد. مبارز دو قلعه مستحکم را که در خارج شهر پایگاه‌های مطمئنی بودند، یعنی قلعه سرخ و قلعه سریند عضدالدوله را مسخر ساخت. محاصره شیراز هفت ماه طول کشید، در ایام محاصره بود که شاه مظفر فرزند برومند و شجاع مبارز به مرض سختی مبتلا شده بدروود زندگانی گفت. مبارز با اینکه خودش نیز بیمار و رنجور بود، جنازه پسر نوجوان را به مقبره خانوادگی که در میبد احداث کرده بود، فرستاد و با این حال دست از محاصره برنداشت. ابواسحق در ایام محاصره هم مشغول باده‌گساری و در خواب غفلت بود. تا اینکه اطرافیانش با هزار زحمت او را از جریان اوضاع و سقوط قریب‌الوقوع شهر آگاه ساختند. شیخ با جمعی از نزدیکان و مقربین درگاه که خواهی صدرالدین و حافظ هم جزو آنها بودند، از شیراز فرار کرده، به طرف شولستان گریخت و از آنجا نیز به قلعه مستحکم سفید پناه برد. فرار شیخ به حدی تاگهانی و شتابزده بود که حتی یادش رفت پسر دهساله خود موسوم به علی سهل را همراه ببرد. شاید هم عشق و علاقه به جام و می و خرابی از باده ناب طوری شیخ را مسحور کرده بود که فرزند دلبد را هم از یاد برده، او را بدست دشمنان خونین سپرد، امیر مبارزالدین پس از ورود به شیراز، پسر معصوم و بی‌گناه شیخ را به حضور طلبید، آثار هوش و ذکاوت را در سیمای طفل فلک‌زده نمایان دید و گفت شنیده‌ام در این سن و سال خط خوبی داری، سطری بنویس تا من ببینم.

طفل قضا گرفته قلم بدست گرفت و این دو بیت را نوشت:

سعدت ز بخشایش داور است نه در جنگ و بازوی زورآور است

چسو دولت لب‌خند سپهر بلند نباید به مردانگی در کمند^(۱)

امیر مبارز معنی این دو بیت را سنجیده و از هوش و فراست بچه متعجب و در عین حال از معنی طعنه‌آمیز ابیات خشتناک گردید. گفت: بتمام معنی یک بچه مار است و دستور داد زندانش کنند.

امیر مبارزالدین چنانکه سابقاً اشاره کرده‌ایم، مردی قسی القلب و خونخوار بود. غالب اطرافیان‌ش هم در شقاوت و بیرحمی از او تقلید می‌کردند. امیر مبارز پسر خود شاه شجاع را به حکومت کرمان منصوب نمود و سه نفر از مقربین ابواسحق را با پسر دهساله‌اش را به او سپرد که به کرمان ببرد شاه شجاع در بین راه امیر بیک چکاز را در آب کرمان انداخت و غرق کرد. یکی دیگر از امرا به نام کلوفخرالدین را به یک دست آویخته و به دست دیگرش صدمن بار بستند و او را هم با زجر و شکنجه کشتند. علی سهل پسر دهساله ابواسحق را نیز در حدود رفسنجان کشتند و شهرت دادند که به مرگ طبیعی درگذشت! نمونه دیگری از بیرحمی و شقاوت امیر مبارزالدین اینکه: یکی از امرای سپاه شاه ابواسحق بنام مجدالدین به ملاحظاتی از شیخ قهر کرده به امیر مبارز پیوست، ولی بعد شاید به ندای وجدان از این خیال پشیمان شده، دوبار به خدمت شیخ شتافت. مجدالدین فرمانروای قلعه بند امیر بود. مبارز پس از اطلاع از فرار مجدالدین به تعقیب او رفت، ولی دستش به او نرسید و مجدالدین موفق شد با پسر بزرگتر خود به شیراز پناه ببرد، امیر مبارز قلعه بند امیر را که اهل آن تسلیم شده بودند و تمام کسانی را که مختصر نسبت و آشنائی با مجدالدین داشتند، از دم تیغ گذراند. دودمان مجدالدین را به کلی برباد داد تا جایی که با دست خود پسر هفت ساله او را گردن زد!

در آتش هجران

باری، مدت بالنسبه مدیدی جنگ‌های خونینی بین امیر مبارز و ابواسحق ادامه داشت. اسحق از شهری به دیاری می‌گریخت و از این و آن استمداد می‌کرد، ولی کاری از پیش نمی‌برد.

شیخ هر جا می‌رفت با اصرار تمام خواجه صدرالدین و حافظ را نیز همراه می‌برد. علاقه‌اش به صحبت حافظ مخصوصاً از آن جهت بود که در مواقع باده‌خواری، از وی اشعاری در وصف جام شراب و باده تاب می‌طلبید. خودش یکی دو بیت در این زمینه می‌گفت و از حافظ غزل بالابلندی می‌خواست. حال خود قیاس کنید که حافظ و شاخ نبات چه روزهای تلخی را در فراق و دوری از هم طی می‌کردند و چگونه در آتش هجران می‌سوختند. خان سلطان هم که در همه جا همراه عمو بود، سعی می‌کرد حافظ را رام و مجذوب سازد. ولی فایده نداشت. خان سلطان از ناپدید شدن شاخ نبات و رفتن او از شیراز اطلاع یافته و سعی می‌کرد محل اقامت او را کشف کند و آخرین آتش فتنه و سخن چینی را روشن سازد. بارها از خواجه و حافظ جوایب محل اقامت شاخ نبات شد، ولی آن دو هر دفعه اظهار بی‌اطلاعی و نگرانی کردند و بروز ندادند. بالاخره خان سلطان نتیجه گرفت که شاخ نبات بکلی از عشق حافظ مایوس شده و مثل هر دل‌باخته ناامیدی، سر به کوه و بیابان نهاده است.

بالاخره شکست‌های پیاپی و سرگردانی شیخ ابواسحق به مرحله‌ای رسید که جز شهر اصفهان مأمنی ندید و با باقی مانده قشونی که به زیر فرمان داشت، بدان شهر پناه برد.

شاه ابواسحق محبوبیت زیادی بین مردم ایران، خاصه شیراز داشت، در غیاب او جمعی از ارکان دولت و مردمی که هواخواش بودند، در کازرون تجهیز قوا کرده، عازم فتح شیراز شدند تا راه را برای بازگشت و تجدید فرمانروائی شیخ بازکنند. در آن زمان شیراز در دست شاه سلطان خواهرزاده جوان و دلاور امیر مبارز بود. مهاجمین وقتی به پشت دروازه شیراز رسیدند، خود را برای جنگ و محاصره آماده کردند. ولی جنگی پیش نیامد. جمعی از طرفداران جانباز شیخ دروازه کازرون را به روی مهاجمین باز کردند و شهر را تسلیم آنها نمودند. شاه سلطان با همه شجاعت و رشادت چاره‌ای جز فرار ندید و با زحمت از شهر گریخته، به اردوی شاه شجاع پسر و ولیعهد مبارز پناه برد. مهاجمین به محض تصرف شهر، خانه شاه سلطان را که همان قصر معروف و زیبای شاه محمود اینجو پدر اسحق بود، غارت کردند و بعد به کشتار طرفداران مبارز پرداختند و در این قسمت بیداد کردند. منجمله اهالی محله بزرگ موردستان را که در جریان محاصره شیراز به حمایت از مبارز و خیانت به شیخ اقدام کرده بودند، مورد تعرض و کشتار قرار دادند، می‌نویسند که غالب مردان این محله چادر زنانه بسر کرده، به محله دروازه کازرون که اهالیش طرفدار شیخ بودند فرار کردند، طرفداران جانباز و فداکاری شیخ جمعی از معاریف شهر را حضورش فرستاده، استدعا کردند که هر چه زودتر به شیراز برگردد و مطمئن باشد که شیرازیان جان نثار او را روی چشم جای داده و با تمام قوا نخواهند گذاشت که شهر به دست مبارز بیفتد. ولی افسوس که شیخ باده‌خوار و غافل، چنان سرگرم می‌گساری بود که از این فرصت استفاده کند. این است که چندی بعد شاه شجاع و شاه سلطان دوباره قشونی فراهم کرده، به شیراز حمله بردند. اهالی محله کازرون که از صمیم قلب هواخواه و جان‌نثار شیخ ابواسحق بودند تا آخرین نفر جنگ کردند. ولی مغلوب شدند. شاه شجاع جمع کثیری از اهالی آن محله را از دم تیغ گذراند و محله را طوری بر سر ساکنینش خراب و کن‌فیکون کرد که بنابگفته مورخین تا

یکسال و نیم یک نفر هم در آن محله نبود. عجب روزگاری است: گهی پشت برزین، گهی زین به پشت. همان طوری که مردان محله موردستان با چادر زنانه به محله دروازه کازرون پناه برده بودند، چندی بعد، همان چادرها را بر سر خویشان و اقوام خود که در محله کازرون سکنی داشتند انداخته، آن بیچاره‌ها را به موردستان بردند. خلاصه شیخ شاه ابواسحق پس از مدتها بدببیری و سرگردانی عاقبت در شهر اصفهان متحصن شد. حافظ در آن دوره جوانی تاریکترین و غم‌انگیزترین روزهای شباب را طی می‌کرد: دیگر لب به خنده و تبسم نمی‌گشود و شب و روز غرق در دریای محنت و غم بود. از یک طرف به علت دوری و بدتر از آن بی‌خبری از حال دلارام پیوسته غمگین و تلخکام بود. از طرف دیگر سرنوشت شاه ابواسحق را که حافظ قلباً او را دوست می‌داشت، در معرض خطر و نابودی می‌دید و دائماً از غصه و اندوه به خود می‌پیچید.

در عین حال از آتیه خود هم نگران بود و می‌ترسید آرزوی دیدار وصال یار گل‌عذار را به گور ببرد این بیم و ترسش بی‌علت هم نبود. زیرا هر چند روز خبر تازه‌ای راجع به رفتار ناهنجار، بلکه خونبار لشگریان امیر مبارز با هواخواهان شیخ می‌شنید و اسارت و مرگ خود را نزدیک و مسلم می‌دید. وقتی شنید که لشگریان مبارز تمام مردم محله بزرگ کازرون شیراز را به جرم هواخواهی و طرفداری از شیخ نابود کرده و یک نفر را از پیر و جوان و زن و مرد بدون اینکه جرم آنها ثابت شود زنده نگذاشته‌اند، در نظرش مسلم شد خود او را هم که همدم و ندیم شیخ بوده، زنده نخواهند گذاشت. دیگر کمترین امیدی به مقاومت و نجات شیخ از مرگ حتمی نداشت. بالاخره وقتی پس از فکر زیاد خطر مرگ را که در نظرش حتمی بود یک امر قطعی و ناگزیر دید، مثل هر بشری که با مرگ مبارزه می‌کند و در ضمن برای نیل به یگانه آرزوی قلبی که در جهان دارد تلاش می‌نماید، تصمیم گرفت از اصفهان فرار کند و به جستجوی دهکده‌ای که محل اقامت شاخ‌نیات بود و او از محل آن اطلاع نداشت، رهسپار گردد. شاید به یاری خدا بعد از تحمل آن همه درد فراق و رنج هجران به دیدار دلدار نایل گردد و با وی به جایی که دور از چشم‌انداز امیر مبارز باشد، پناه برد تا بلکه به این سعادت عظمی نائل بشود. متحیر بود که آیا موضوع را

با خواجه صدرالدین در میان نهاد و با او مشورت کند، یا اینکه بی اطلاع خواجه دست بکار شود. دور از انصاف و مروت دید که پدر شاخ نبات را با محبت هائی که از او دیده بود، از نقشه خود آگاه نکند قضیه را مطرح کرد و خواجه صدرالدین که از حال و سرنوشت زن و فرزند بیخبر و نگران بود، موافقت نمود و نشانی های دهکده مزبور را داد. لازم بود از شاه ابواسحق که علاقه زیادی به صحبت حافظ داشت، کسب اجازه کند. خواجه صدرالدین بیماری مادر حافظ را که پسر خود را بر بالین خوانده بود عنوان کرد. شیخ ناچار موافقت نمود و مبلغی برای خرج مسافرت به حافظ داد. حافظ آماده حرکت شد، ولی مقدر بود که در آتش درد فراق و دوری از دلدار بسوزد. روزی که بنا بود براه بیفتد، وقایعی پیش آمد که نه تنها مانع از سفر گردید، بلکه جان خود و خواجه را در معرض خطر هلاکت دید، چاره ای جز این نداشت که از بخت بد بنالد و از خداوند کریم راه نجاتی بخواهد.

حافظ آماده مسافرت شد. شب قبل از حرکت را در محضر شیخ ابواسحق بسر برد. شیخ تأکید کرد که هر چه زودتر مراجعت کند. دلیل آورد که به صحبت حافظ هم مثل جام باده عادت کرده و ترک عادت موجب مرض است. در عالم مستی باز هم مبلغی پول به حافظ داد و با خنده و شوخی گفت اگر حافظ خواست سوغاتی بیاورد، بهترین سوغاتی شیراز همان شراب خلر است که نظیرش در هیچ جای دنیا پیدا نمی شود. حافظ که از دوری دلدار و طول محاصره اصفهان جاننش به لب رسیده بود، خوشحال بود که تنوعی در زندگی پیدا کرده و نفس راحتی خواهد کشید. صبح زود در لباس کسبه دوره گرد و پيله وران از خانه بیرون آمد تا به کارونسرای که بنا بود قافله کوچکی از آن جا به راه افتد، رهسپار گردد. خواجه صدرالدین که حافظ را مثل فرزندش دوست می داشت، بر آن شد که جوان را مشایعت کند و با خواندن دعای سفر در گوشش به راه اندازد. هنوز نیمی از راه را طی نکرده بودند که جنب و جوش عجیبی بین مردم مشاهده نمودند. اهالی شهر از مرد و زن با قیافه های وحشت زده، به این سو و آن سو می گریختند و معلوم بود که در جستجوی پناهگاهی می باشند. بعضی ها بسته هایی زیر بغل داشتند که ظاهراً اموال سبک وزن و سنگین قیمتی بود که می خواستند در جای امنی مخفی کنند.

دمبدم بر ازدحام و جنب و جوش مردم افزوده می‌شد. راه بند آمده بود. حافظ مضطرب و نگران متوجه بود که حوادث غیرمترقبه‌ای در شرف وقوع می‌باشد و مشوش و دلتنگ که آیا با این وضع قافله به راه خواهد افتاد، یا نه. جلوی چند نفر را گرفتند و سئوالاتی راجع به جوش و خروش ناگهانی مردم بودند. ولی طرف‌های سئوال به قدری به خود گرفتار بودند که وقت و حوصله برای جواب نداشتند. در این گیرودار ناگهان صدای «آمدند... آمدند» از هر طرف بلند شد. یک عده تقریباً پنج هزار نفری از لشکریان سوار شیخ ابواسحق شلاق‌کش به سوی دروازه شهر می‌رانند. حافظ و خواجه گمان کردند که آن‌ها به جنگ دشمن می‌روند.

باید گفت که امیر مبارزالدین پس از فتح فارس، خود در شهر شیراز اقامت گزیده، پسرش شاه شجاع را روانه کرمان و خواهرزاده جوان و دلورش شه سلطان را مأمور فتح اصفهان کرده بود. محاصره اصفهان مدت درازی طول کشید و شاه سلطان که می‌ترسید قادر به فتح این شهر نشده و مورد توبیخ و حتی تنبیه دایی سنگدل و خشنش امیر مبارز قرار گیرد، از توسل و تشبث به هر حيله و خدعه خودداری نمی‌کرد.

باری غالب مردم اصفهان مثل اکثر اهالی شیراز که هواخواه شیخ ابواسحق بودند، با مشاهده سواران شمشیرزن او، یقین کردند که قوایی از خارج به کمک شیخ آمده و از گرد راه به شاه سلطان حمله کرده‌اند. شیخ هم فرصت را مغتنم شمرده، با اعزام سواران خود می‌خواهد شاه سلطان را از دو طرف مورد حمله قرار داده، از پای در آورد. آن عده از اهالی شهر که ساعتی پیش سقوط اصفهان و ورود لشکریان غارتگر و بی‌رحم شاه سلطان را حتمی شمرده و در جستجوی مأمن و پناهگاهی بودند، با مشاهده سواران شیخ که ظاهراً به جنگ شاه سلطان می‌رفتند، اندکی آرامش خاطر بهم‌رسانده، امیدهایی به دل راه دادند. باید گفت که در نتیجه طول محاصره، مردم از حیث آذوقه سخت در عذاب بودند. از قضا این قحطی و قلاء مصادف با فصل زمستان بود که مردم از تهیه میوه و حبوبات که ممکن بود در داخل شهر تهیه کنند، محروم بودند قحطی‌زدگان امیدوار شدند که سواران اعزامی شیخ، دشمن را از اطراف شهر رانده و پراکنده ساخته و راه آذوقه را به روی مردم باز

خواهند کرد. ولی اشتباه کرده بودند. آن هم چه اشتباهی! سواران شیخ همه با هلهله و های و هوی از دروازه اصفهان خارج شدند. مردم همگی دست به دعا برداشتند که جنگ زودتر پایان یابد و دشمن بی رحم خونخوار از بین برود. هیچکس نمی توانست حدس بزند یا پیش بینی کند که این جنگ قطعی چند مدت طول خواهد کشید و فتح و ظفر نصیب کدام یک از طرفین خواهد گردید. غالب مردم که در این مدت طولانی محاصره، همواره شیخ شاه ابواسحق را در حال دفاع دیده و یک بار هم حمله و یورش از جانب وی مشاهده نکرده بودند با اطلاعی که از جسارت و رشادت شاه سلطان داشتند، پیش بینی می کردند که خواهرزاده امیر مبارز با آن تعصب و سماجی که دارد، جنگ را تا آخرین نفر ادامه خواهد داد و جنگ مدت مدیدی طول خواهد کشید.

هنوز ساعتی از خروج سواران شیخ نگذشته بود که هیاهوی بی سابقه و غریب و ناآشنا از سمت دروازه به گوش رسید. یک لحظه بعد، سواران دشمن که از حیث لباس و آرایش با لشکریان شیخ فرق داشتند، هلهله کنان از دروازه داخل شهر شدند. شاه سلطان فرمانده قشون دشمن شمشیر به دوش پیشاپیش سواران اسب می راند و با دقت و کنجکاوی شهر و مردم را از نظر می گذراند و تماشا می کرد. حیرت و تعجب مردم وقتی به حد اعلای رسید که پشت سر سواران شاه سلطان، همان سواران شیخ ابواسحق را دیدند که به نفع شاه سلطان و امیر مبارزالدین شعارهایی می دادند و به روی مردم حیرت زده، می خندیدند. معلوم شد که این عده که گروه زنده لشکریان شیخ ابواسحق را تشکیل می دادند و امرا و سرداران شیخ خیلی روی آن ها حساب می کردند، به پادشاه خود شیخ ابواسحق اینجو خیانت کرده، باز دویند قبلی به قشون شاه سلطان پیوسته اند.

ما در تواریخ گشتیم که علت این خیانت ننگین را پیدا کنیم، لکن چیزی دستگیرمان نشد. به احتمال قوی شاه سلطان پس از مدت ها محاصره اصفهان و جنگ های متعدد با قوای شیخ عاقبت گرفتن این شهر را از راه جنگ و جدال امکان پذیر ندیده و متوسل به خدعه جنگی شده است. بدین معنی که جمعی از امرا و سرداران شیخ را با وعده و وعیدهای فریبنده از راه بدر برده و وادار به خیانت

کرده است. شاید هم خود امرا و سرداران شیخ با مشاهده باده خواری شبانه روزی و غفلت و بی حالی او، سقوط و پایان فرمانروائیش را حتمی دیده و در عین حال با اطلاع از شجاعت و پایداری امیر مبارزالدین فتح و پیروزی او را هم مسلم دانسته و برای تأمین آتیه این خیانت را بر خود واجب شمرده‌اند.

در هر حال شهر اصفهان پس از مدت‌ها محاصره، بالاخره به تصرف شاه سلطان درآمد. شیخ باده خوار وقتی به خود آمد که شکست و اسارت و مرگ خود را به دست دشمن حتمی و تمام راه‌های نجات را به روی خود بسته دید. لختی در کار خود مضطر و درمانده ماند و از ادامه حیات به کلی مأیوس گردید. آثار غم و ترس و حیرت در سیمایش نمایان و اطرافیان را بی اختیار ماتمزده و گریان ساخت. در همان لحظات دردناک که از راه دلسوزی به حال شیخ اشک در چشمان حاضرین حلقه زده بود، ناگهان فکری به خاطر شیخ رسید که بر اثر آن برق امیدی در چشم‌های خمارش بدرخشید و تبسم امیدبخشی بر لب‌هایش نمایان گردید... حافظ و خواجه صدرالدین وقتی ورود قشون دشمن را به شهر مشاهده نموده، یقین کردند که شیخ عماقرب به دست دشمن گرفتار و رهسپار آن دنیا خواهد شد، با همه ناراحتی و گرفتاری که داشتند، بر خود واجب شمردند که برای ابراز وفاداری والوداع و آخرین دیدار مخصوصاً طلب حلالیت به حضورش بروند... وقتی به حضور شیخ رسیدند، شیخ نزدیک در خروجی ایستاده بود و از آن همه نزدیکان و مقربین درگاه، کسی جز معدودی انگشت‌شمار در اطرافش نبودند. حافظ از مشاهده سیمای مأیوس و نومید شیخ سخت متأثر شد. بریده بریده کلماتی محض تسلی و دل‌داری بر زبان آورد. وقتی تغییر ناگهانی سیمای شیخ و تبسمی را که حاکی از امید و شگفتی گردید. آیا شیخ از فرط هول و هراس، عقل و هوش را از دست داده و حالت جنون بهم رسانده؟ شیخ متوجه حیرت حافظ شده، گفت: مؤنس و همدم عزیزم، از جهت من نگران نباش و خود را ناراحت نکن.

شاه سلطان فاتح شهر، کمترین صدمه‌ای به من نخواهد زد. بلکه مرا از این مهلکه نجات خواهد داد. به فکر خودت باش. تا زود است در گوشه امنی پنهان شو. من می‌دانم که شاه سلطان به دستور دائیش امیر مبارز مأمور است تمام هواخواهان و

دوستانداران مرا از بین ببرد. تو که انیس و همنشین من بودی و اشعاری در وصف من سروده‌ای، بیش از دیگران در معرض صدمه و تعرض قرار خواهی گرفت. گفتم و باز هم تکرار می‌کنم از جهت من نگران نباش و برو و در جای امنی مخفی شود! شیخ دست حافظ را گرفت و او را از در بیرون راند. در همان لحظه چند نفری هراسان و لرزان وارد شده، رو به شیخ کردند و گفتند: شاه سلطان جمعی را مأمور کرده شما را دستگیر کنند و دست به سینه به حضورش ببرند. فرار کنید و خود را نجات بدهید. برای کسی که شما را دستگیر کند، انعام خوبی وعده داده است شیخ که منتظر چنین خبری نبود و یقین داشت که شاه سلطان شخصاً با ادب و احترام به سراغش آمده و پنهان از نظر دیگران، وسایل فرار او را فراهم خواهد ساخت، غرق در حیرت گردید. شیخ قبلاً به دستور دو سه نفر از خدمتکاران وفادار محض احتیاط پیش‌بینی‌های لازم را کرده بود. فوراً تغییر قیافه و لباس داده، خود را به شکل اهل منبر در آورد و شتابزده در معیت آن دو سه نفر، از اتاق بیرون جست. در حین عبور از کوچه، دید و شنید که مأمورین شاه سلطان در به در عقبش می‌گردند. حتی یکی از مأمورین به دیگری گفت که اگر نتوانیم این مرد لعنتی را پیدا کنیم و مرده یا زنده‌اش را به حضور شاه سلطان ببریم، مورد مؤاخذه قرار خواهیم گرفت. شاه سلطان به کسی که این آشخ را دستگیر کند، انعام کلانی خواهد داد... شیخ ابواسحق که تا آن لحظه شاه سلطان را روی دلایلی که ذیلاً خواهیم نوشت نجات دهنده و حامی خود می‌شمرد، حال یقین کرد که در حساب اشتباه کرده و دشمن را به جای دوست گرفته است. مرد فلک‌زده، بالاخره به خانه مولانا نظام‌الدین اصیل که در آن ایام شیخ و مقتدای اصفهان بود پناه برد و در آن خانه دور از چشم دوست و دشمن پنهان شد. آنچه در آن لحظات، خاطر شیخ شاه ابواسحق را حتی بیش از گرفتاری به دست شاه سلطان، به خود مشغول داشته بود و انگشت ندامت از سادگی و خوش‌بینی خود به دندان می‌گزید، این بود که شاه سلطان را نجات دهنده خود می‌شمرد و یقین داشت که این نوجوان ناجوان‌مرد خوبی‌های فزون از حدی را که شیخ نسبت به او مبذول داشته بود، در نظر گرفته و حق نان و نمک را ادا خواهد کرد. باید گفت که شیخ پاکدل و رادمرد حق داشت چنین انتظاری از شاه

سلطان داشته باشد. خلاصه سابقه به طوری که روضه الصفا می نویسد این است که شاه سلطان در ایامی که خدمت دائیش امیر مبارزالدین در میبد روزگار می گذرانید، روزی بناحق جوانی از مردم میبد را زد و کشت. بازماندگان جوان مقتول به خون خواهی برخاستند و طلب قصاص نمودند. امیر مبارزالدین که اول کارش بود و می خواست خود را یک فرمانروای دادگستر و پای بند دین و مذهب معرفی کند، امر فرمود شاه سلطان را که خواهرزاده اش بود دستگیر کنند و تسلیم خونخواهان سازند تا به قصاص برسند. حکم امیری چون و چرا بود. هر چه مادر شاه سلطان که خواهر تنی امیر بود و همچنین پدرش عجز و التماس کردند، امیر زیر بار نرفت و گفت: یا باید خونخواهان را راضی کنید، یا به قصاص تن در دهید.

پدر و مادر شاه سلطان به هر زحمتی بود خونخواهان را راضی کردند که بیست هزار دینار بگیرند و از قصاص دست بردارند. بالاخره معامله سرگرفت. شاه سلطان از مرگ حتمی نجات یافت. ولی از داییش امیر مبارزه حدی رنجیده خاطر شد که دیگر تحمل دیدن روی او را در خود نیافته فرار را بر قرار ترجیح داد و با تعریفاتی که راجع به فتوت و مردانگی و سخاوت و دست و دل بازی و نیز مهمان نوازی شیخ شاه ابواسحق در سراسر ایران شهرت یافته بود، درگاه او را بهترین ملجأ و پناهگاه دانسته عازم شیراز شد. ابواسحق با آن همت بلند و علو طبع که داشت مقدم شاه سلطان را مثل مقام یک پادشاه جمجاهی استقبال کرد. طبل و علم و خیمه و خرگاه و به طور کلی دستگاهی که در خور سلاطین بزرگ بود، منجمله کمر مرصع با زین و برگ طلا و غیره تهیه و تقدیم نمود. علاوه بر این ها، مبلغ سیصد هزار دینار طلا هم برای «خرده خرجی های» شاهزاده جوان اهدا فرمود. خلاصه تمام مراسم یک پذیرایی شاهانه را به جا آورد. چندی که گذشت، پدر و مادر شاه سلطان و همچنین خود امیر مبارزالدین بنای نامه نگاری گذاشته، با اصرار و ابرام تمام خواستار شدند که مراجعت نماید. شاه سلطان به اصطلاح معروف نان راحت زیر دلش زد و جوان خام و ساده لوح بدون این که حرفی به شیخ بزند، یا لااقل با وی مشورت کند، شبی پنهان از نظر همگان از قصر فردوس شیراز که طعنه به بهشت برین می زد به سوی یزد فرار کرد. شیخ که حمایت از جوان و تأمین رفاه و آسایش او

را بر خود واجب می‌شمرد، فقط روی این حساب که مبادا شاه سلطان مورد مؤاخذه و تنبیه امیر مبارز که معروف به سخت‌گیری و کینه‌توزی بود قرار گیرد، یک عده از سواران بادپای خود را مأمور کرد که فراری را تعقیب و دستگیر کنند و به حضورش بیاورند. سواران به شاه سلطان رسیده، دست‌هایش را در بند کشیده، مقیدش ساختند و به حضور شیخ آوردند. شیخ فوراً بندها را برداشت. با تشریفاتی پرشکوه‌تر و مجلل‌تر از دفعه پیش پذیرایی کرد. ببینید علاقه و لطف و عنایت شیخ تا چه حد بوده که به محض ورود شاه سلطان حکم کرد که کسی نباید و حق ندارد راجع به فرار او حرفی بزند و امر اکید صادر فرمود که هر کس کلمه «فرار» را بر زبان آورد، هماندم زبانش را ببرند. مقصود شیخ این بود که مبادا جوان نادان به شنیدن کلمه «فرار» خجل و شرم‌منده شود. باری، روی این سابقه بود که شاه ابواسحق انتظار، بلکه یقین داشت که شاه سلطان خوبی‌های او را تلافی خواهد کرد و خودش وسیله فرار و اختفای وی را فراهم خواهد ساخت. ولی دیدیم که اشتباه کرده بود. شاه سلطان به محض تصرف شهر، در صدد جستجو و دستگیری شیخ برآمد. جاسوس‌های علنی و نهانی شهر را زیر و رو کردند. بعضی از مورخین می‌نویسند که بالاخره جاسوس‌های کارکشته محل اختفای شیخ را کشف کردند. ولی مؤلف روضة الصفا می‌گوید که همان مولانا نظام‌الدین که پیشوا و مقتدای مردم اصفهان بود، وقتی یقین کرد که جاسوس‌های شاه سلطان عاقبت به محل اختفای شیخ پی خواهند برد، خود پیشدستی کرده نزد شاه سلطان رفت و اطلاع داد که شیخ در خانه او پنهان شده است! شاه سلطان فوراً جمعی را مأمور دستگیری «ولینعمت» خود ساخت شیخ ابواسحق وقتی هیاهو و سروصدای جویندگان را شنید. به مطبخ خانه پناه برده در تنور پنهان شد. ولی کار از این حرف‌ها گذشته بود. شیخ را پیدا کردند و چون محبوبیت زیادی بین اهالی اصفهان داشت شاه سلطان از ترس شورش و غوغای مردم دستور داد شیخ را در یک غراره (جوال یا جانی خانی) بکنند و بر قاطری بار کرده، از اصفهان به قلعه طبرک ببرند. این دستور به موقع اجرا درآمد و شاه سلطان با وجد و غرور تمام جریان دستگیری و اسارت شیخ را به امیر مبارزالدین که آن روزها در شیراز اقامت داشت، گزارش داد. امیر مبارز هم فوراً حکم

کرد که شیخ را به شیراز بیاورند. جمعی از مردم شیراز که هواخواه و دوستدار شیخ بودند، وقتی شنیدند که امیر مبارز شیخ را به قتل خواهد رسانید، درصدد شورش و بلوا برآمدند. مبارز برای تسکین و آرامش خاطر مردم، شهرت داد که قصد کشتن شیخ را ندارد و او را در قلعه قهندز زندانی خواهد ساخت. شاه شیخ ابواسحق در ایام اقتدار و سلطنت یک قصر بزرگ و باشکوه در بیرون دروازه سعادت آباد شیراز ساخته، آن را تختگاه خود قرار داده، در اعیاد و موارد رسمی و تشریفاتی در آن قصر جلوس می نمود. روزی که بنا بود شیخ را به حضور امیر مبارز بیاورند، امیر تازه به دوران رسیده، در همان قصر جلوس کرده و از تمام اعیان و اشراف و قضاة و علما و بزرگان شیراز دعوت کرده بود که در آن بارگاه حاضر باشند.

تمام مورخین در این قسمت هم عقیده هستند که امیر مبارزالدین یک مرد حيله باز و ریاکار و عوام فریب بود که تظاهر به تدین و تقدس نمایی می کرد. برای کشتن شیخ هم قبلاً روی ریاکاری و حيله بازی و ظاهر سازی نقشه کشیده بود که بقیه خود را کنار بکشد. شیخ ابواسحق سال ها پیش از این گرفتاری، مرد سیدی را به جرم گناه بزرگی که مرتکب شده بود، محکوم به اعدام کرده بود. به دستور امیر مبارزالدین دو پسر آن سید را هم با چند تن دیگر از بازماندگانش به حضور در آن مجلس دعوت کرده بودند. مقصود امیر مبارز از این نقشه این بود که شیخ را قاتل سیدی معرفی کند و حکم قصاص را مطابق شرع انور اجرا کند. امیر مبارز در حضور جمع کثیری که مسلماً اغلب آن ها دلشان به حال زار شیخ ابواسحق می سوخت، رو به شیخ کرد و پرسید: آیا سید امیر حاجی ضراب را تو کشتی؟ شیخ که از دروغ بیزار بود، جواب داد: من با دست خودم او را نکشتم. ولی او را به فرمان ما به جرم گناهی که مرتکب شده بود، کشتند امیر مبارز با این حقه بازی از شیخ در حضور آن جمع اقرار گرفت که سیدی به فرمان او کشته شده است. رو کرد به پسران سید مقتول و گفت: این شما و این هم قاتل پدرتان که تسلیم شما می کنم... حال می توانید هر طور میل دارید قانون قصاص را اجرا کنید.

راستی چه سری در خلقت آدمی نهفته که از یک پدر و مادر، فرزندان با اخلاق و روحیه مختلف، بلکه متضاد به وجود می آید. پسر بزرگتر سید که امیر ناصرالدین

نام داشت، بی پروا و رک و راست گفت: این «ملک شاه ابواسحق» روزگاری امیر و فرمانروای ما بود. دور از مروت و مردانگی است و هرگز سزاوار نیست که شمشیر به روی او بکشیم و دست خود را به خون کسی که تا دیروز حاکم بر ما بود بیالائیم. شیخ فلک زده که این سخن را شنید، برای یک طرفه‌العین برق امیدی در دلش بدرخشید. ولی این امید بیش از یک لحظه نپائید و خاموش شد.

پسر کوچکتري که امير قطب‌الدین نام داشت، یک لحظه در سیمای برادر بزرگتر خیره شد و نگاه ملامت‌باری بر وی انداخت و بدون این که یک یا دو کلمه با برادر سخن گوید، شمشیر از نیام کشید و در مقابل چشمان وحشت‌زده آن جمع برگردن شیخ فرود آورد. اتفاقاً آن ضربت کارگر نگشت و پسر خیره‌سر با ضربت دوم سر پرسودای شیخ شاه ابواسحق را از تن جدا کرد. سابقاً گفته‌ایم که شیخ شاه ابواسحق اهل فضل و دانش و ادب بود. به شعر و شاعری علاقه فراوان داشت و گاهی اشعار نغز و آبداری می‌سرود. استاد بزرگوار آقای دکتر غنی در تاریخ عصر حافظ می‌نویسد که شیخ ابواسحق در آخرین لحظات عمر خود که قاتلش شمشیر از نیام بیرون می‌کشید دو رباعی سروده که بنا به گفته استاد معظم از باحال‌ترین و سوزناک‌ترین رباعیات زبان فارسی است.

رباعی اول:

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند امید به هیچ خویش و بیگانه نماند

دردا و دریغا که در این مدت عمر از هر چه بگفتیم، جز افسانه نماند

رباعی دوم:

با چرخ ستیزه کار مستیز و برو

با گسردش دهر در میاویز و برو

یک کاسه زهر است که مرگش خوانند

خوش در کش و جرعه بر جهان ریز و برو

خود پیدا است که حافظ با آن محبت و علاقه قلبی که به شیخ ابواسحق داشت از فاجعه قتل او تا چه حد غصه‌دار و اندوهناک گردید.

راستی حاتم فیروزه بواسحاقی

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
 وقتی شاه سلطان با قشونی که امیر مبارالدین در اختیارش گذاشته بود شهر
 اصفهان را مسخر ساخت و شیخ ابواسحق را دستگیر کرده، به حضور امیر مبارز
 فرستاد، مشغول رتق و فتق امور شد و در ضمن با دوستان و دوستان و هواخواهان شیخ به
 تصفیه حساب پرداخت. جمعی از بزرگان شهر را که از دل و جان سرسپرده و
 طرفدار شیخ بودند دستگیر و زندانی کرد. حافظ و خواجه صدرالدین هم که از
 دوستان و هواخواهان معروف شیخ بودند سخت نگران و پریشان شدند. حافظ
 بیش از خواجه بیمناک بود. زیرا اشعاری که در مدح شیخ سروده بود به گوش خاص
 و عام رسیده و جمع کثیری از مردم اصفهان که طرفدار شیخ بودند آن اشعار را ورد
 زبان و نقل مجلس کرده، حافظ را تحسین، تشویق می نمودند. اصفهان برای حافظ
 یک ولایت غربت بود و مأمنی نداشت که پناه ببرد و مخفی گردد. هر روز خبرهای
 تازه راجع به دستگیری و زندانی شدن هواخواهان شیخ می شنید و از خدا تأمین و
 سلامت می طلبید. سه چهار روزی گذشت و کسی از طرف شاه سلطان به سراغ
 حافظ و خواجه نیامد. حافظ و خواجه آماده مراجعت به شیراز شدند. حافظ با همه
 غم و اندوهی که از قتل فجیع شیخ ابواسحق داشت، در عین حال شکر خدا را
 می گفت که جنگ خانگی و برادرکشی در ایران پایان یافته و دیگر مانعی برای
 عروسی او با شاخ نبات وجود ندارد. روز پنجم ورود شاه سلطان به اصفهان بود که
 یساولی آمد و حافظ را حسب الامر به حضور شاه سلطان برد. حافظ با این که در
 مقابل مشیت الهی تسلیم محض بود، به تصور این که شاه سلطان او را به جرم
 هواخواهی شیخ مورد اذیت و آزار قرار خواهد داد، با خیال پریشان تن به قضا در
 داده، در حین عزیمت با خواجه خداحافظی کرد و الوداع گفت و پیام هایی برای
 شاخ نبات فرستاد.

شاه سلطان برخلاف آنچه حافظ در انتظارش بود شاعر جوان را با روی خوش و
 خندان استقبال کرد و گفت: مسلماً این احضار را با ترس و هراس تلقی کردی، زیرا
 تو یکی از معروف ترین هواخواهان شیخ به شمار می روی و اشعار زیادی در وصف

و مدح او سروده‌ای. البته در این چند روزه شنیده‌ای که حسب الامر امیر مبارز من جمعی از بزرگان اصفهان را که هواخواه شیخ بودند دستگیر و زندانی کرده‌ام. لابد خیال کردی که تو هم سرنوشت آنان را خواهی داشت. ولی بخت یاری کرده و یک حامی مقتدر و عالیمقام داری که در روز حرکت من برای فتح اصفهان سفارش تو را به من کرده و مرا از هرگونه اذیت و آزاری نسبت به تو برحذر داشته است. امروز هم قاصدی از جانب وی به اصفهان آمده تا تو را به حضور او ببرد. آیا این حامی را که تو را از اسارت و زندان نجات بخشیده شناختی که کیست؟

حافظ در جواب عاجز ماند. هر چه فکر کرد چیزی به خاطرش نرسید. شاه سلطان خنده کنان گفت: شاید از این که یساولی را برای آوردن تو فرستادم، این قدر ترسیده‌ای که هوش و حواست را از دست داده‌ای. این حامی جوانمرد همان شاه شجاع پسر و ولیعهد امیر مبارزالدین است که به جهاتی چند مخصوصاً به ملاحظه یک نوع رقابت یا شباهتی که با تو دارد از دوستاناران، بلکه مریدان علاقمند تو می‌باشد. چه او هم مثل تو قرآن مجید را حفظ کرده و بعد از تو تنها کسی است که در شیراز حافظ قرآن است اما شباهت این که خود او هم شاعر است و شعر می‌گوید و شیفته اشعار تو می‌باشد. شاه شجاع به من دستور داده خرج راهی به تو بدهم. به شرط این که بدون معطلی رهسپار شیراز بشوی. گفت و کیسه چرمی پر از دینار را که قبلاً آماده کرده بود، به دست حافظ داد و گفت:

— سفر بخیر، خدا نگهدارت باد.

حافظ که چنین انتظاری نداشت از فرط وجد و نشاط خود را در عرش برین دید، آنچه بیش از همه مایه شادکامی و دلخوشیش بود، این که دیگر کمترین نگرانی نسبت به آتیه خود نداشت و مطمئن بود که به محض ورود به شیراز پس از مدت‌ها دوری و فراق چشم به جمال بی‌مثال نامزد پیرویش شاخ نبات روشن کرده و با خیال راحت بساط عروسی را آن طوری که دلش می‌خواست، یعنی با تشکیل مجالس بزم و سرور توأم با رقص و ساز و آواز برپا خواهد ساخت و تمام دوستان خود و اقوام و خویشاوندان خواجه صدرالدین را و نیز شخص شاه شجاع را که

و لبعهد امیر مبارز بود، دعوت خواهد کرد.

با کمک خواجه صدرالدین وسایل مسافرت را دو روزه فراهم ساختند و سرخوش و دلشاد به راه افتادند. قرار شد که خواجه به محض ورود به شیراز، بلاد رنگ عازم دهکده‌ای که شاخ نبات مدت‌ها در آن می‌سوخت و می‌ساخت برود و دخترش را به شیراز بیاورد.

روزی که از اصفهان به راه می‌افتادند، حافظ از هر حیث خوشحال و شادکام بود خوش می‌گفت و خوش می‌خندید. ولی وقتی به حدود قلعه‌ای رسیدند که شیخ شاه ابواسحق را پس از دستگیری در جوالی گذاشته و از ترس طرفدارانش بنام جوال کاه بدان جا برده بودند، یک مرتبه به یاد شیخ رادمرد افتاد. اشک در چشمانش حلقه زد و به یاد آن مرد نیکوکار و تمام عیار آهی از سوز دل کشید.

حافظ که می‌دانیم اهل تملق و چاپلوسی نبود، شاه شیخ ابواسحق را به خاطر اخلاق حمیده و صفات پسندیده‌اش دوست می‌داشت و از فاجعه قتل او ماتمزه و عزادار گردید. در اشعاری که به مناسبت مرگ جانگداز شیخ و ماده تاریخ فوت او سروده، با صدق و صفای تمام به نیکی از او یاد می‌کند.

به روز کاف و الف از جمادی الاولی

به سال ذال و دکه نون و حاعلی الاطلاق

خدایکان سلاطین مشرق و مغرب

خدیو کشور عفو و کرم باستحقاق

سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال

جمال دینی و دین شاه شیخ ابواسحق

میان عرصه میدان خود به تیغ عدو

نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

قطعه دیگری در ماده تاریخ وفات شیخ دارد که بسی زیبا و دلپذیر است:

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل

هست تاریخ وفات شه مشگین کاکل

خسرو روی زمین غوث زمان بواسحق

که همه طلعت او نازد و خندد بر گل... الخ
اگر کلمات بلبل و سرو و سمن و لاله و گل را با حروف تهجی حساب کنیم و جمع بزنیم عدد ۷۵۷ به دست می آید که همان سال فوت شیخ بود.
شیخ ابواسحق اهل فضل و هنر و علم و ادب بود. خود شعر می گفت و شعرا را محترم می شمرد و نوازش می کرد. این است که شاعرانی از نقاط دور رو به بارگاهش نهاده، از خوان لطف و کرمش بهره مند بودند. منجمله عبیدزاکانی معروف از قزوین به شیراز رفته، جزو ندیمان و مقربین درگاه قرار گرفته بود.
عبید که بیشتر اشعار و آثارش جنبه فکاهی دارد، به مناسبت مرگ شیخ قطعه ای سروده که الحق بسیار دلاویز می باشد.

ما برای نمونه چند بیت از آن را در این جا نقل می کنیم:

سلطان تاج بخش جهاندار امیر شیخ

کاوازه سخاوت وجودش جهان گرفت

شاهی چو کیقباد و چه افراسیاب گرد

کشور چو شاه سنجر و شاه اردوان گرفت

در عیش ساز و عادت خسرو بنا نهاد

در عدل رسم و شیوه نوشیروان گرفت

ایوان و قصر جنت و فردوس برفراشت

بروی نشسته شاد و قدح شادمان گرفت

بنگر که روزگار چه بازی پدید کرد

نکبت چگونه دولت او را عنان گرفت

آن بوستان سرای که آئین رنگ و بوی

خلد برین ز رونق آن بوستان گرفت

اکنون بدان رسید که بر جای عندلیب

زاغ سیه دل آمد و در وی مکان گرفت

قصری که بود فرخی از فرو همای
سگ بچه کرد در وی و جغد آشیان گرفت

یکی از صفات برجسته شاه شیخ ابواسحق که او را شهره شهر که سهل است، بلکه مشهور آفاق ساخته بود، جود و سخاوت و بذل و بخشش وی بود. غالب مورخین معتقدند که در عرض قرون متمادی پادشاهی با جود و سخاوت شیخ دیده نشده بود. راجع به سخاوت شیخ داستان‌های متعدد موجود است که ما به ذکر یکی دو تای آن‌ها اکتفا می‌ورزیم، می‌نویسند که روزی در مجلس شیخ صحبت حاتم طایی و سخاوت و کرم او به میان آمد، شیخ پرسید:

– سخاوت حاتم تا چه حد بود؟

یکی گفت: حاتم قصری ساخته بود که چهل در داشت. روزی مرد سائلی به یکی از درهای قصر رسید و چیزی خواست. به دستور حاتم یک مشت پول به مرد دادند و به راهش انداختند. گدای طعمکار که شهرت سخاوت حاتم را شنیده بود، به در دیگری نزدیک شد و صدقه خواست. باز هم حسب الامر حاتم مشتی درهم و دینار در کفش نهادند. دیگ طمع مرد سائل به جوش آمد. به در سوم قصر رسید و سؤال کرد: باز هم پولی به دستش دادند. خلاصه این مرد از تمام درهای چهل‌گانه قصر سؤال کرد و درهم و دینار گرفت.

شیخ گفت: معلوم می‌شود که حاتم چندان هم اهل سخاوت و کرم نبوده است. اگر واقعاً جود و سخاوت می‌داشت، حقش بود که از همان در اول چندان سیم و زر به مرد سائل بدهد تا وی بی‌نیاز گردد و دیگر، احتیاجی به ادامه‌گدایی نداشته باشد.

دیگری می‌نویسد روزی در فصل زمستان که برف سنگینی روی زمین را سفید کرده بود، شیخ به قصد شکار سوار شد. شاعری بنام «بلبل کیلر» که در آن ایام مقیم شیراز بود، جلو آمد و این رباعی را خواند:

شاهها فلکت به خسروی تعیین کرد وز بهر تو اسب پادشاهی زین کرد
تا در حرکت سمند زرین رخ تو بر گل نهد پای، زمین سیمین کرد

شیخ که پولی همراه نداشت، خنجر مرصع و گوهرنشان خود را که بس گرانبها و قیمتی بود، به شاعر بخشیده، رو به اطرافیان کرد و گفت: هر کس مرا دوست دارد، چیزی به بلبل بدهد. اطرافیان در یک لحظه پنجاه هزار دینار طلا به مرد شاعر بخشیدند.

باری، حافظ از مرگ شیخ سخت غصه دار گردید. یکی از غزل‌های شیوای حافظ در واقع مرثیه‌ای است که به یاد شیخ سروده و با این بیت شروع می‌شود:

یاد باد آن که سر کوی توأم منزل بود

دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

بیتی از این غزل هنوز هم معروف خاص و عام است:

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود



حافظ پس از ورود به شیراز به حضور شاه شجاع رفت و مورد لطف و عنایت وی قرار گرفت. باید گفت که شاه شجاع فرزند ارشد و جانشین امیر مبارزالدین بود و روی بعضی جهات از نوابغ دوران به شمار می‌رفت. از حیث ساختمان بدن، خوشگل و خوش‌هیکل بود و قامت رسایی داشت. شاه شجاع دارای حافظه‌ای قوی بود و چنان‌که گفتیم بعد از حافظ، تنها کسی بود که در آن دوره قرآن مجید را حفظ کرده، به تمام معنی حافظ قرآن بود. در فارسی و عربی تسلط تمام داشت. چند بیت از اشعار فارسی یا عربی را که یک بار می‌شنید، به خاطر می‌سپرد و ساعتی بعد از حفظ تحویل می‌داد. حافظ دیگر مانعی برای عروسی با شاخ نبات نداشت و منتظر بود چهلم شاه شیخ ابواسحق که حافظ احترام او را بر خود واجب می‌شمرد، به پایان رسد تا بلافاصله عروسی را بر پا سازد. از خدا می‌خواست که شاه شجاع در شیراز ماندگار باشد تا او مجالس جشن و سرور را با آزادی تمام و بدون قید و شرطی به راه اندازد. شاه شجاع برخلاف پدرش خود اهل عیش و عشرت بود و در این قسمت کاری به کار مردم نداشت. ولی افسوس که روزگار غذا بار دیگر با حافظ بنای ناسازگاری گذاشت. هنوز بیست روزی از مرگ شیخ

ابواسحق نگذاشته بود که امیر مبارزالدین هوس کرد شیراز را پایتخت خود قرار بدهد و در این شهر اقامت گزیند. مردم خوشگذران و عشرت طلب شیراز که با عقائد و اخلاق امیر مبارز آشنا بودند به شنیدن این خبر محنت اثر سخت پڑمرده و بیمناک شدند. امیر مبارز علاوه بر قساوت و خونخواری مردی ریاکار بود که با نهایت خشونت تظاهر به تقدس و مؤمنی می نمود. زبان تلخ و فحاشی داشت که دوست و دشمن نمی شناخت و هیچ کس از اطرافیان حتی فرزند ارشد و جانشینش شاه شجاع از فحاشی و ناسزاگویی وی در امان نبودند.

روز دوم ورودش به شیراز بود که حکم کرد تمام میخانه های شیراز را کن فیکون سازند و خم های شراب را شکسته رودی از شراب در کوچه ها به راه اندازند. در جلوگیری از شرابخواری به حدی افراط می کرد که در میان مردم معروف به «محتسب» شده بود. حافظ هم که دوستان جوانش را پڑمرده و افسرده می دید. دلش به حال آن ها می سوخت. او هم امیر مبارز را در غزلیاتش «محتسب» می نامید و از جور و ستمش می نالید. درباره سختگیری های ریاکارانه مبارز در جلوگیری از باده خواری و ساز و آواز غزلیات شیوایی دارد. از قبیل:

بود آیا که در میکده ها بگشایند گره از کار فرو بسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
گیسوی چنگ بیرید به مزگ می ناب تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید تا همه مغیچگان زلف دو تا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند که در خانه تزویر و ریا بگشایند
توگویی این مرد جنگجو و جاه طلب مظهري بود از صفات نکوهیده که بی رحمی و شقاوت در سر لوحه آن جای داشت. مؤلف «روضه الصفا» درباره قساوت و خونخواری این مرد شواهدی ذکر می کند که از خواندن آن موبر تن آدمی راست می گردد. مثلاً می نویسد که مولانا لطف الله عراقی که در سفر و حضر ملازم خدمت مبارز بود یک روز در مجلسی که سخن از خونخواری و قساوت امیر مبارز به میان آمده بود، تعریف کرد که من بارها شاهد بودم که جناب مبارز مشغول تلاوت قرآن مجید بود. در این ضمن خبر می آوردند که فلان مرد مقصر را دستگیر کرده اند و

حاضر است. مبارز قرآن را زمین می گذاشت و با شمشیر برهنه از اتاق خارج می شد و با یک ضربت سر از تن مرد قضا گرفته جدا می کرد و به اتاق بر می گشت و باز خواندن قرآن را ادامه می داد.

شاهد دیگر: روزی شاه شجاع از امیر مبارز پرسید که آیا شما تاکنون هزار نفر را با دست خود کشته اید؟

جناب مبارز جواب داد: درست به خاطر ندارم، ولی خیال می کنم و ظن من بر آن است که عده آن ها به هشتصد نفر رسیده باشد.

در جای خود نوشتیم که خواهرزاده اش شاه سلطان چه خدمات بزرگی برای استقرار سلطنت دایی خود انجام داد که یکی از آن ها فتح شهر اصفهان و دستگیری شیخ ابواسحق و اعزام او به شیراز بود. شاه سلطان به افتخار دایی تاجدار خود مجلس مهمانی بزرگی ترتیب داد و از جناب مبارز استدعا نمود که منتهی بر وی نهد و با حضور در آن مجلس شادکام و سرافرازش سازد. جناب مبارز همین که قدم به مجلس نهاد و چشمش بر اسباب و اثاثیه دلپذیر مهمانی افتاد آتش رشک و حسد توأم با غیظ و خشم چنان در نهادش زبانه کشید که هماندم فرمود هر آنچه در آن جا هست غارت کنند و به یغما ببرند و در ضمن شخص خودش هم کلمات وحشت آمیز و فحش و دشنام توأم با تهدید و تخویف بر زبان آورد که در نتیجه دشمنی بین دایی و خواهرزاده به حد اعلا رسید. حال که سخن به این جا کشید بی مناسبت نیست چند کلمه هم راجع به انتقام عبرت آوری که همین روزگار کجمدار از این سردار بدکردار کشید بنویسم تا برای کسانی که نمک می خورند و نمکدان می شکنند، درس عبرتی باشد. در جای خود نوشتیم که شیخ ابواسحق وقتی در اصفهان محاصره شده و شکست خورد و فتح شاه سلطان را که از طرف امیر مبارز مأمور فتح اصفهان بود حتمی و مسلم دید، ترس به دل راه نداد و یقین داشت که از آن مهلکه جان به سلامت بدر خواهد برد. چه مطمئن بود که در مقابل آن همه لطف و محبتی که در حق شاه سلطان مبذول داشته بود، او هم از راه حق شناسی و احترام نان و نمکی که خورده بود در صدد تلافی خوبی های او برآمده و موجبات فرار و نجات او را فراهم خواهد ساخت. ولی دیدیم که شاه سلطان نه

تنها قدمی برای نجات شیخ از مرگ برنداشت، بلکه خود باعث مرگ وی گردید و شیخ را گرفته تسلیم امیر مبارز نمود و این امیر خونخوار هم بساطی به راه انداخت که شیخ را طعمه شمشیر دشمنانش ساخت. شاه سلطان از این جنایت و جنایتی که نسبت به ولینعمت و نجات دهنده خود مرتکب شده بود، همواره پشیمان و از مکافات و سزای عمل بیمناک بود. تا این که در یکی از جنگ‌ها از شاه محمود برادر شاه شجاع شکست خورد و گرفتار و اسیر گردید. شاه محمود حکم کرد که چشم‌هایش را میل بکشند و از نعمت بینایی محروم‌ش سازند. می‌نویسند در حینی که جلاد چشم‌های شاه سلطان را میل می‌کشید، وی در حضور جمعی که شاهد این مجازات بودند به صدای بلند گفت: این حق نمک شیخ ابواسحق است که چشم مرا بگرفت.

خواجه صدرالدین پس از ورود به شیراز به جستجوی دختر عزیزش شاخ نبات رفت و او را به هر زحمتی بود در یک دهکده مخروبه یافت. شاخ نبات از زندگی طولانی در دیار غربت و دوری از پدر و بخصوص از معشوقش حافظ سخت افسرده و پژمرده شده بود. دست‌ها را دور گردن پدر حلقه زده او را هم از جهت محبت فرزندی و هم به شادی مزده که راجع به سلامتی حافظ و عروسی قریب الوقوع آورده بود می‌بوسید و اشک وجد و شمع از دیدگان فرو می‌ریخت پدر و دختر شتابزده عازم شیراز شدند. خواجه حس می‌کرد که دخترش به حدی مشتاق دیدار معشوق است که از خدا می‌خواست بال و پری داشته باشد تا زودتر به مقصد برسد.

وقتی وارد خانه شدند، خواجه که مرد فهمیده‌ای بود برای این که مزاحم دخترش در راز و نیاز و دیدار عاشقانه با حافظ نباشد، به بهانه‌ای از ورود در معیت شاخ نبات به اتاق حافظ خودداری کرد و دختر را تنها به اتاق حافظ فرستاد. شاخ نبات که اشک ذوق و شوق و شور و شمع در چشمان گیرایش می‌درخشید خود را در آغوش معشوق انداخت. وی را پشت سر هم می‌بوسید و در همان حال بریده بریده سخنانی در شکایت از طول هجران و در فراق برزبان می‌آورد و کلماتی حاکی از شکر خدا و تجدید دیدار ادا می‌کرد. شاخ نبات پس از آن که ده‌ها بوسه از سر و

روی و موی معشوق ربود و به اصطلاح دل آتش گرفته و سوزان را اندکی خنک کرد، یک مرتبه متوجه شد که حافظ جواب بوسه‌های او را نداد و یک بوسه هم از آن سیمای زیبا و دلربایش نربود خود را از آغوش معشوق بیرون کشید و با لب‌خند پرمعنایی پرسید: مگر دیگر مرا دوست نداری، چرا جواب بوسه‌هایم را ندادی؟ آیا دل به مهر دیگری بسته‌ای؟ شاید این خان سلطان بدجنس تو را از راه بدر کرده؟

حافظ در جواب تبسم عاشقانه‌ای به لب آورد و گفت: در تمام این مدت طولانی که از هم دور بودیم، در آتش عشق و فراق می‌سوختم. شب و روز فکرم پیش تو بود. با خیال تو زندگی می‌کردم. اگر امیدی به دیدار تو نمی‌داشتم مسلماً از بین رفته بودم. در این مدت جانفرسا فقط امید وصال تو مرا زنده نگاه داشته. غزل‌ها و اشعاری در این زمینه به یاد تو سروده‌ام که انشاءالله سر فرصت برایت می‌خوانم. ولی این که چرا جواب بوسه‌های شیرین و روح‌پرور تو را ندادم، با این که دلم برای یک بوسه از روی گل‌عذار تو غش می‌رفت معذراً مجبور بودم خودداری کنم، باید بگویم - به شرط این که در دلت نگویی که حافظ هم مثل امیر مبارزالدین ریاکار شده - حقیقتش این است با این که من و تو عمیقاً عروسی کرده و زن و شوهر خواهیم شد، هنوز صیغه عقد و نکاح بین ما جاری و خوانده نشده و مافعلاً نسبت بهم نامحرم هستیم و بوس و کنار برای ما گناه دارد.

دیگر چیزی به عروسی نمانده، ما که این همه مدت صبر کرده‌ایم چند روز دیگر هم صبر می‌کنیم تا پیش خلق و خدا روسفید باشیم.

لحن حافظ به قدری محکم و صمیمانه بود که شاخ نبات تسلیم شد و بعد با خنده گفت: حالا من گناه کردم و جایم در جهنم خواهد بود!

حافظ هم خندید و جواب داد:

- خدا ارحم الراحمین است. به نظرم یک بار هم به تو گفتم که خداوند کریم ممکن است گناهانی را که مربوط به حق‌الله باشد، یعنی به کاری که مربوط به بنده و خداوند می‌باشد، در مقابل عمل خیری عفو فرماید. ولی یادت باشد گناهی که مربوط به حق‌الناس باشد، یعنی از طرف یکی از بندگان خدا صدمه جانی و مالی و ناموس و غیره به بنده دیگری وارد آید، خداوند آن گناه را نخواهد بخشید. باری از

مطالب دور افتادیم. دیگر بیش از چند روزی به عروسی ما نمانده و باید کم‌کم مقدمات این امر خیر را فراهم آوریم.

شاخ نبات با شور و هیجان گفت: باید یک عروسی برپا سازیم که در شهری مثل شیراز نوبر باشد و سایل عیش و سرور مدعوین و مهمانان را از هر حیث فراهم آوریم. صدای ساز و آواز باید تا هفت محله به گوش مردم برسد. تو اکنون شاعر نامداری شده‌ای که تمام اهل ذوق و هنر تو را می‌شناسند و محترم می‌دارند. باید تمام بزرگان شهر خاصه آنهایی را که اهل هنر و ادب می‌باشند دعوت کنیم. حالارک و راست بگو که چه تاریخ و روزی را برای عروسی در نظر گرفته‌ای؟

حافظ جواب داد: من در نظر داشتم به محض ورود از اصفهان به شیراز دست به کار شوم. متأسفانه فاجعه قتل ناجوانمردانه مرحوم شاه شیخ ابواسحق کار ما را به تأخیر انداخت.

آن مرحوم حق بزرگی به گردن من دارد. من محبت و الطاف بیکران او را هرگز فراموش نمی‌کنم. از این رو دور از مروت و جوانمردی و بخصوص حق‌شناسی دیدم که در مرگ این مرد بزرگوار عزادار نباشم. لذا تصمیم گرفتم که تا چهلّم او صبر کنم و سوگوار باشم و عروسی را بلافاصله بعد از چهلّم برپا سازم. آن مرحوم خیلی مرا دوست می‌داشت و بارها می‌گفت: که شخصاً در عروسی من شرکت کرده و صاحب مجلس خواهد بود. ولی افسوس عمرش وفا نکرد. حال به جای او شاه شجاع پسر و ولیعهد امیر مبارز که لطف خاصی به من دارد در عروسی ما بنابه گفته خودش شرکت خواهد کرد.

حافظ و شاخ نبات نشستند و مدتی در اطراف عشق و محبت دوسره خود و عروسی نزدیک صحبت‌های شیرینی کردند. حافظ در ضمن صحبت راجع به عروسی و مجالس جشن و سروری که با ساز و آواز و هنرنمایی گوناگون رامشگران توأم خواهد بود در ظاهر صحبت می‌کرد و می‌خندید. ولی در باطن درد و ترس جانسوزی به دل داشت که او را درباره انجام عروسی مأیوس و ناامید می‌ساخت. این ترس از جهت طرز حکومت و فرمانروایی امیر مبارزالدین بود. از بخت بد در همان روزها که حافظ و شاخ نبات خود را برای عروسی دامته‌دار و پرشکوه و جلال

آماده می‌کردند. امیر مبارز وارد شیراز شد. پسرش شاه شجاع را که از جانب وی حکومت می‌کرد کنار زد و خود زمام کلیه امور را به دست گرفت. امر و نهی ریاکارانه و تظاهر به جلوگیری از منهیات با تمام شدت و خشونت شروع شد. غالب مردم خوشگذران و عشرت دوست شیراز یک مرتبه خود را در تنگنای تضییقات طاقت‌فرسای او دیدند.

قیافه‌ها همه افسرده و پژمرده شده، دیگر خنده که سهل است، حتی تبسمی بر لب جوانی دیده نمی‌شد.

همان طوری که سابقاً نیز اشاره کردیم، در میکده‌ها را که در دوره حکومت شاه شجاع دوباره باز شده بود، بستند و خم‌های شراب را شکستند. دیگر از هیچ گوشه حتی پرت و دور افتاده، صدای ساز و آواز به گوش نمی‌رسید. اگر ساز زنی را به چنگ می‌آوردند، ساز را بر سر نوازنده‌اش می‌شکستند و خود او را به شلاق و چوب و فلک می‌بستند.

حافظ و شاخ نبات با همه شتاب و اشتیاقی که برای انجام عروسی خود داشتند، هر دو تصدیق کردند که با این حال و روزگار ترتیب مجالس جشن و سرور آن طور که هر دو در نظر داشتند، مقدور نخواهد بود. چاره‌ای جز این ندیدند که چندی صبر کنند تا باشد که به یاری خداوند مهربان گشایشی در کارها حاصل شود. نظر به این که عروسی حافظ با شاخ نبات از بسیاری جهات بستگی تام و تمامی به حکومت و به سرنوشت امیر مبارزالدین داشت لذا برای حفظ رابطه بین حوادث و وقایعی که در این داستان روی می‌دهد، بهتر و مناسب‌تر است که در این جا سرگذشت امیر مبارزالدین محمد را که بنیادگذار سلسله آل مظفر است به پایان برسانیم و سرنوشت عبرت‌بار این امیر کشورگیر را که هرگاه آن خشونت و بددهنی و به طور کلی آن معایب اخلاقی را نداشت از مفاخر شهریان نامدار به شمار می‌آمد، روشن سازیم.



در انتظار ازدواج

هفته‌ای از ورود امیر مبارز نگذشته بود که این امیر کشورگیر با آن ذوق لشکرکشی و کشورگشایی توأم با روح جنگجویی و خونخواری که داشت، باضمحلال فرمانروایی و ضبط و تسلط بر متصرفات شاه شیخ ابواسحق قناعت نکرده، بر آن شد که به سوی آذربایجان لشکرکشی کند و بخصوص شهر بزرگ تبریز را هم مسخر ساخته، سرحد قلمرو خویش قرار دهد. در این سفر جنگی دو فرزند نوجوان خود، شاه شجاع و شاه محمود را هم همراه برد.

امیر مبارز مردی مصمم و مدیر بود. در کارها با کسی مشورت نمی‌کرد. اگر هم کسی جسارت ورزیده با ترس و لرز اظهار عقیده می‌نمود، اعم از این که عقیده‌اش صائب یا نادرست باشد، جوابی توأم با فحش و ناسزا می‌شنید.

فحاشی و ناسزاگویی یکی از اخلاق و عادات مذموم امیر مبارز بود که هیچ کس حتی عزیزترین و محبوب‌ترین اطرافیانش، حتی جانشین و سایر شاهزادگان آل مظفر هم از این زخم زبان در امان نبودند.

امیر مبارز که فرامین و احکامش برای همه واجب‌الاجرا بود در ظرف ده روز مقدمات این لشکرکشی و تجهیزات لازم را فراهم آورده، همراه پسرانش از شیراز به سوی تبریز حرکت کردند حافظ و شاخ نبات از این که «محتسب» بی‌رحم دست از سر شیرازیان خوشگذران بر می‌دارد، خوشحال شدند و عروسی را قریب‌الوقوع

شمردند. ولی افسوس اشتباه کرده بودند. امیر مبارز به نائب‌الحکومه‌ای که موقتاً برای شیراز معین کرد، دستورات و اوامر مؤکدی داد که در غیاب وی در امر ونهی و جلوگیری از منهیات با نهایت خشونت و شدت عمل کند و به تمام معنی «محتسب» تمام عیار باشد که فرقی بین آشنا و بیگانه و دوست و دشمن و پیر و جوان نگذارد و مرتکبین را چنان که شاید و باید «حد بزند» و کیفر دهد. خلاصه نایب‌الحکومه مزبور در غلظت و شدت اقدامات راهی در پیش گرفت که مردم وقتی بهم می‌رسیدند، آهسته در گوش هم می‌گفتند صد رحمت به امیر مبارز....

با این وضع چنان که گفتیم حافظ و شاخ نبات عروسی را به آینده نامعلومی موکول نمودند و شب و روز رو به درگاه الهی گرفته، از مسبب الاسباب طلب رحمت و گشایش در کارشان می‌نمودند.

اما امیر مبارز هزار سوار از دلاوران فارس و عراق و ده هزار دیگر از شمشیرزنان لرستان تجهیز کرده، رهسپار آذربایجان گردید و اخی جوق نامی که در آن زمان با استقلال تمام به آذربایجان فرمان می‌راند و شهر تبریز هم پایتختش بود، با یک قشون سی هزار نفری که مرکب از سواره و پیاده بود به استقبال امیر کشورگیر آل مظفر از تبریز حرکت نمود و طرفین متخاصمین در میانه بهم رسیدند و برای یک نبرد خونین که نتیجه آن باید حیات و ممات یکی از طرفین باشد، صف‌آرایی کردند. امیر مبارز با شاه یحیی در قلب قشون جای گرفت. میمنه را به شاه شجاع و میسر را به شاه محمود سپرد. اولین فرمایش این بود که هر یک از افراد قشون سه چوبه تیر به طرف دشمن بیندازند. از قضا تیر دلدوزی بر سینه علمدار دشمنان که در قلب قشون جای داشت اصابت کرد او را از پای درآورد و علمدار نقش زمین گردید. لشکریان اخی جوق که در قلب سپاه بودند، با مشاهده این ماجرا آشفته شدند و متفرق گشتند، ولی میمنه قشون دشمن بر قلب سپاه امیر مبارز حمله کرده خود او را محاصره کرده و در میان گرفتند. مبارز با آن شجاعت و رشادتی که الحق بی‌نظیر بود خود را نیاخت و خود از حالت دفاع درآمده، به حمله پرداخت. در این ضمن شاه یحیی از نزدیکان آل مظفر با وجود صغر سن چنان داد مردانگی داد که دوست و دشمن را متحیر ساخت. بالاخره سپاه آذربایجان فرار را بر قرار ترجیح داده، رو به

هزیمت نهادند. جمع کثیری از سران لشکر آذربایجان مقتول و عده زیادی هم دستگیر و اسیر شدند.

در بین اسرا دو نفر هم از امرای سابق قشون امیر مبارز بودند که از وی روگردان شده، به اردوی دشمن پیوسته بودند این دو امیر پس از خیانت به مبارز و تشرف به حضور اخی جوق به وی از راه تمسخر گفته بودند که کاروان بزرگی به طرف تو می آید و قریباً از راه می رسد! مبارز که این متلک را شنیده بود، آن دو امیر خیانت کار را به حضور طلبید و گفت: چون است که شما حرکت «قافله» را به اخی جوق گزارش دادید. ولی از قافله سالار که من باشم، اسمی نبردید؟

آن دو ساکت و خاموش ماندند. مبارز معطل نشد و هر دو را با دست خود کشت. باری امیر مبارز پس از شکست و فرار قشون اخی جوق در صدد تعقیب گریختگان و نابودی آنان برآمد دو فرزند برومند خود شاه شجاع و شاه محمود را مأمور این کار کرد. آن دو تا نخجوان فراریان را تعقیب کردند و از نخجوان جلوتر نرفته، بر آن شدند که پس از آن همه جنگ و جدال و خستگی و مرارت در نخجوان چند روزی استراحت کنند و به عبارت صحیح تر به عیش و نوش و تفریح و عشرت پردازند. این دو جوان غافل که مأموریت خود را با نهایت جانبازی و فداکاری انجام داده بودند پس از رفع خستگی و سه روز عیش و عشرت عازم دیدار پدر تاجدار شدند. ولی امیر مبارز نه تنها روی خوشی به آن دو نشان نداد، بلکه هر دو را به باد فحش و ناسزا گرفت و بنا به گفته روضة الصفا کمترین التفاتی به دو فرزند ننموده و شاهزادگان را به سخنان زشت و دشنام غلیظ مشوش خاطر گردانید. بدین هم اکتفا نکرده، مقرر داشت که در فتح نامه ها فقط از شاه یحیی اسم ببرند و جلادت و شجاعت او را خاطرنشان سازند و به هیچ عنوانی اسمی از شاه شجاع و شاه محمود که در جنگ بیش از شاه یحیی ابراز شجاعت و جانبازی نموده بودند، اسمی نبرند. این رفتار ناهنجار امیر مبارز باعث شد که خصومت و دشمنی بین پدر و فرزندان به حد اعلای برسد.

امیر مبارز پس از آن که مخالفان و دشمنان را سرکوب و متواری ساخت، به شهر تبریز برگشت. در جمعه اول بالای منبر رفته خطبه خواند، و خلیفه عباسی را دعا

کرد و چندی در این شهر عهده دار امامت گردید.

چنان که سابقاً گفته ایم، سلاطین آن زمان عقیده راسخ و ایمان محکمی به گفته‌های منجمین داشتند و پیشگویی‌های آنان را تقریباً وحی آسمانی می‌پنداشتند.

امیر مبارز در ایام اقامت تبریز منجمین را خواسته و جوایای آتیه خود شد. منجمین همچنین استخراج کردند که از یک جوان خوشگل و بلند قامت صدمه و ملامت عظیمی خواهد دید اتفاقاً دبری نگذشت که شنید سلطان اویس فرمانروای بغداد قصد دارد به سوی تبریز لشکرکشی کند. از آن جایی که شکل و اندام سلطان اویس با گفته‌های منجمین تطبیق می‌کرد، امیر مبارز نظر به عقیده و ایمانی که به پیشگویی منجمین داشت، یقین کرد که سلطان اویس همان کسی است که صدمه و آسیب جانفرسایی به او خواهد زد. این مرد دلیر و بی‌باک که در عصر کارزار یک تنه در محاصره صدها سرباز دشمن قرار می‌گرفت و بیم و هراسی به دل راه نمی‌داد، از شنیدن این خبر به حدی بیمناک شد و خود را باخت که با عجله و شتاب هر چه تمامتر از تبریز بیرون آمد و رهسپار اصفهان شد. بهانه و دلیلش هم این بود که می‌خواهد قشون معظمی از شمشیرزان عراق تشکیل دهد و برای جنگ با دشمن به تبریز برگردد. مردی که در مواقع عادی حتی در روزهای فتح و ظفر و شادکامی از فحش و دشنام به اطرافیان خودداری نداشت، حال که با اوقات تلخ سفر می‌کرد، فرزندان برومند و دلاور خود و سایر نزدیکانش را به بهانه‌های غیرمعقول به باد فحش می‌گرفت و مخصوصاً پسرانش شاه شجاع و شاه محمود و خواهرزاده‌اش شاه سلطان را دم‌بدم تهدید به کشتن و کور کردن می‌نمود و آنی آنان را راحت نمی‌گذاشت، بالاخره جان جوانان از فحاشی و دشنام‌های توأم با تهدید و تخریف به لب رسید و روزی دور هم نشستند و صحبت‌ها کردند و بالاخره تصمیم گرفتند خود را از این مظالم پدر راحت کنند. در این جا باید گفت که پیشگویی منجمین راجع به جوان خوش سیما و قد بلندی که بنابه گردش ستارگان و سیارات مقدر بود صدمه و آسیب طاقت‌فرسایی بر امیر مبارز وارد آورد. سلطان اویس بغدادی نبود و مبارز که صدها هزار نفر شب و روز نفرینش می‌کردند، در شناختن دشمن اشتباه

کرده بود. چون خوشرو و بلندبالایی که مبارز از ترس او می‌لرزید و به خود می‌پیچید، همان پسر و جانشین خودش شاه شجاع بود.

باری شاه شجاع و شاه محمود و شاه سلطان هر سه تشنه‌رهای از چنگ امیر مبارز بودند. ولی راهی برای انجام مقصود به نظرشان نمی‌رسید. ساعت‌ها دور هم می‌نشستند و گفتگو می‌کردند، ولی در اجرای مقصود درمانده، بدون اخذ نتیجه و تصمیمی متفرق می‌شدند. صحبت بر سر این است که آن امیر هشتصد نفر را با دست خویش کشته بود. چنان زهر چشمی از همه اعم از دور و نزدیک گرفته بود که مشکل به نظر می‌رسید کسی جرأتی بهمرساند و دست به روی کسی که حتی نزدیکان و بستگانش طاقت تحمل نگاهش را نداشتند، بلند کند.

جریان بدین منوال بود تا ناگهان خان سلطان که امیر مبارز قاتل عموی مهربانش شاه شیخ ابواسحق بود، برحسب یک تصادف عجیب از نقشه نیمه‌کاره شاه شجاع و همدستان آگاه شد. قدم در میدان نهاد و راهی را که آن سه جوان دلاور در جستجویش بودند نشان داد. باید گفت که خان سلطان دور عشق‌بازی یا بزعم خودش هوسبازی را قلم گرفته در عین حال از حافظ و شاخ نبات غافل نبود و کینه آن دو را به دل گرفته، در انتظار فرصتی بود که از هر دو انتقام بکشد و اما علاقه‌اش به مرگ و نابودی امیر مبارز نه از آن جهت بود که او را قاتل عموی خود می‌شمرد، بلکه این دختر جاه‌طلب که از آغاز جوانی یگانه آرزویش جلوس بر تخت فرمانروایی بود، روی نقشه‌ای که کشیده و حساب‌هایی که کرده بود، اطمینان داشت که با مرگ و نابودی امیر مبارز راهش به سوی تخت و تاج سلطنت نزدیکتر خواهد شد.

خان سلطان، درست مثل یک سردار با تجربه جنگ دیده، نشست و برای رسیدن به منظور خودش که رسیدن به تخت و تاج فرمانروایی عموی مقتولش و ضمناً انتقام گرفتن از حافظ و شاخ نبات بود یک نقشه مفصل حسابی طرح کرد. بطوری که کلیه جزئیات کار را هم در نظر گرفته بود. هیچ چیز را ولو بی‌اهمیت باشد از قلم نیانداخته بود.

این زن اعجوبه آتشپاره برای نقشه خطرناکی که طرح کرده بود به قول امروزی‌ها

یک اسم و عنوان رمزی هم تعیین نموده بود... عنوان نقشه‌اش را گذاشته بود - بغداد - و این طور فرض کرده بود مقصد و مقصود او رفتن به بغداد است و باید منزل به منزل طی منازل کند تا به مقصدش برسد.

آن وقت مرحله به مرحله عملیاتی را که باید انجام دهد یکی یکی را نوشته و در نظر گرفته بود تا می‌رسید به حافظ و شاخ نبات و طریق انتقام گرفتن از آن دو جوان که گناهی و تقصیری غیر از پاکبازی در کار عشق نداشتند.

ترتیب کار را خان سلطان این طور تعیین کرده بود که در مرحله اول یکی از دو پسر امیر مبارز یا شاه سلطان پسر خواهر او را به دام اندازد و موجب تسهیل آرزوی آن‌ها که از بیرحمی امیر مبارز بر جان خودشان بیمناک بودند گردد. بعد آن‌ها را وادار سازد امیر رافی الفور و بدون تأخیر بر خاک هلاک بیافکنند. اگر حاضر به کشتن او نشدند پیشنهاد کند چشم او را میل بکشند تا از حلیه بصر عاری گردد. و دیگر از طرف او خطری متوجه نقشه‌های این زن عجیب جاه طلب نباشد.

وقتی دشمن اصلی را که جناب مبارز باشد از میان برداشت انجام دادن بقیه کارها سهل است. شاهزادگان را به جان یکدیگر می‌اندازد تا این که خودشان را یکی یکی از میان بردارند کسانی هم که باقی می‌مانند طبعاً ضعیف می‌شوند و دیگر آن قدرت عظیم روز اول را ندارند.

در مرحله بعد، بقیه شاهزادگانی را که باقی مانده‌اند به طوری مقابل یکدیگر وادار می‌کند که فقط یکی از آن‌ها باقی بماند. در ضمن این کارها یک عده از یاران وفادار عمویش شیخ ابواسحق را محرمانه دور هم جمع می‌کند و این یکی را هم به دست آن‌ها می‌کوبد و نابود می‌سازد.

کندن کلک حافظ و شاخ نبات و گرفتن انتقام از آن‌ها در ضمن این نقشه‌ها خیلی آسان است. در موقع مناسبی دوز و کلک کار را به طوری مرتب می‌کند که حافظ به همدستی یا داشتن ارتباط با یکی از متخاصمین متهم شود و شاخ نبات هم همدست یا واسطه ارتباط شناخته شود. همین قدر که در میان آن جنگ‌های خانگی و کشت و کشتارهای طولانی، داغ همدستی با دشمن روی پیشانی کسی بخورد، دیگر کارش تمام است.

زن قضا گرفته بیرحم وقتی جزئیات کار را هم نوشت و تنظیم و یادداشت کرد بی اختیار بر زبردستی و جرأت خودش آفرین گفت و لبخندی فاتحانه بر روی لب‌های غنچه‌ای ظریفش نقش بست.

حق داشت بر دست پخت خودش لبخند رضایت بزند. نقشه‌ای که طرح و تنظیم کرده بود از هر جهت کامل و دقیق بود. همه چیز را در نظر گرفته بود. فقط یک چیز را از قلم انداخته بود و آن حکم تقدیر بود. فکر این را نکرده بود که ممکن است به ناگاه دختر سلطان اویسی با آن همه جمال و کمال زاهد فربش از راه تبریز وارد شود و همه کاسه و کوزه‌ها را در هم بریزد.

عشق جنون آسایی که خان سلطان به حافظ داشت پس از آن شکست سخت و بعد از کشته شدن امیر شیخ ابواسحق خیلی شدیدتر شده بود اما تبدیل به کینه‌ای شده بود که مثل شعله‌های آتش دل و جان این زن غیور بیرحم را می‌سوزاند. در تاریخ کرا را به اشخاصی بر می‌خوریم که عشق شدید و سوزانی در دل خود می‌پروردند اما وقتی شکست قطعی خوردند و کاسه امیدشان واژگون گردید آن عشق با همان شدت و سوزندگی به کینه تبدیل شده و حوادث خطرناکی را به وجود آورده است.

حافظ که گفتیم پیش از هر کس مورد تقرب شاه شجاع بود در صدد برآمد از این تقرب و از این موقعیت ممتازی که نصیبش شده بود و این موقعیت را نیز مرحمتی از غیب و باطن می‌دانست بنفع مردم خصوصاً منسوبین به دستگاه شیخ ابواسحق استفاده کند و موجبات آسایش خیال آن‌ها را که دائماً از ترس امیر مبارز و خونخواری‌های او متوحش بودند فراهم نماید.

این بود به اتفاق قوام‌الدین محمد صاحب عیار و معین‌الدین یزدی معلم شاه شجاع پیش از آن که امیر مبارز وارد شود و مجدداً همه کارها را به دست خود بگیرد شاه شجاع را وادار کردند از پدرش یک عفو عمومی بگیرد که دیگر کسی در تشویش و اضطراب نباشد.

حافظ که در حقیقت مبتکر این فکر بود و در عملی ساختن و انجام آن هم سهم عمده‌ای داشت این کار و این ابتکار خودش را یک نوع وفاداری نسبت به دوست و

ولینعمت مقتول خودش شیخ ابواسحق می دانست. چون پس از کشته شدن شیخ با آن تدبیر و نیرنگ ظاهرالصلاح امیر مبارز و با اطلاعی که از صفات او و خونخواریش داشتند هیچ کدام بر جان خود ایمن نبودند. اغلب کسانی که در دستگاه شیخ ابواسحق شغلی و خدمتی داشتند مخفی شده یا از شهر فرار کرده بودند همه مثل حافظ ماتم زده و داغدار در گوشه‌ای نشسته انتظار روشن شدن اوضاع را داشتند تا ببینند این چرخ کج رفتار چه بازی دیگر زیر سر دارد.

حافظ انصافاً وفاداری نسبت به ولینعمت خودش شاه مقتول را به کمال رسانید. در آن مدتی که تا چهلیم مرگ شیخ ابواسحق باقی بود روزها یک قسمت از اوقات حافظ در دوکار صرف می شد. یکی صحبت با شاخ نبات که پس از مراجعت حافظ از اصفهان و قطعی شدن عروسی، روی آن‌ها یکدیگر باز شده بود و هر روز درباره زندگانی آینده‌شان حرف می زدند و خود را سرگرم می ساختند.

یک کار دیگر روزانه حافظ رفتن به تماشای عمارت ناتمامی بود که قرار بود پس از اتمام اسمش را ایوان اسحاقی بگذارند.

این بنای نیمه تمام و نافرجام قصه‌ای عبرت‌انگیز داشت خلاصه این که شاه ابواسحق که در بذل و بخشش حقیقتاً تالی و نظیری نداشت و در بلند همتی کسی به پای او نمی‌رسید به فکر افتاد عمارتی نظیر طاق کسری بسازد که تفرجگاه او و رجال دولتش باشد.

بعد از آن که زمین مناسب را انتخاب و ساعت سعد را تعیین نمود به اهالی شیراز امر کرد پایه و جرز عمارت را تا همسطح زمین برسد، بعهده بگیرند. وقتی کار به آن جا رسید عمله و کارگر و بنا بگیرد و کار را به اتمام برساند.

شیخ ابواسحق با آن سخاوت فطری که داشت قصدش از این فرمان و بکار گماشتن اهالی شیراز این نبود که خست و لثامت به خرج دهد یا عمله مجانی و بیگاری بگیرد. قصدش از آن حکم این بود امتحانی از محبوبیت خودش میان مردم به عمل آورده باشد. وضع خودش را در قلوب اهالی بسنجد.

اهالی شیراز هم حقیقتاً استقبال عجیبی از حکم او کردند که نظیر آن را در تاریخ محال است بتوانیم پیدا کنیم.

با این که حکم شیخ به صورت اجبار نبود و بیشتر جنبه درخواست دوستانه خودمانی داشت تا حکمی که یک فرمانروا خودسر مطلق‌العنان می‌کند معذک ا اهالی شهر و حتی حومه و نقاط اطراف شیراز چنان صمیمانه مشغول کار شدند که جا برای کار کردن همه آن‌ها نبود.

بسیاری از اعیان و تجار شیراز دستور دادند کلنگ نقره برای آن‌ها ساخته شود. عده زیادی از اهالی برای آن که علاقمندی خودشان را نشان داده باشند روی دل‌ها که خاک در آن می‌ریختند حریر الوان می‌دوختند.

شیخ ابواسحق که خودش در علم نجوم استادی کامل بود ساعتی را به عنوان ساعت سعد معین کرد و در آن موقع با کلنگ طلا که مخصوص به این منظور درست کرده بودند چند ضربت بر زمین زد.

وقتی جرز و پایه بنا محکم شد یک روز خود شیخ بر سر بنایی رفت و از مردم تشکر کرد که آن طور از جان و دل حکم او را اطاعت کرده و فرمایش را اجرا نموده‌اند.

بعد در حالی که پیدا بود خیلی شنگول و سرمست است گفت قطعه شعری هم خودم به این مناسبت ساخته‌ام اما با بودن حافظ شعر خواندن من مایه شرمساری است.

شاه اسحق امیر جلال‌الدین را که یکی از دوستان حافظ بود به عنوان ناظر عملیات بنایی منصوب کرد. قسمت عمده درآمد و مالیات آن سال را هم خرج این ساختمان نمود. اما طبقه اول هنوز بیش از دو ذرع از زمین بالا نرفته بود که زدوخوردهای اخیر شروع شد و به قتل آن فرمانروای بلند همت منجر گردید و پس از مرگ او در مدت خیلی کوتاهی دیوارها ویران شد و تبدیل به یک تل خاک و آجر گردید.

حافظ که هم او و هم شاخ نبات واقعاً در آتش انتظاری دردناک می‌سوختند و انتظار و فراق و هجران آن‌ها خیلی طولانی شده بود می‌توانست محرمانه و بی سروصدا شاخ نبات را عقد کند و به جای این که در خانه مجلل خودش که هدیه و مرحمت شیخ ابواسحق بود سکونت نماید داماد سرخانه شود. اما نمی‌خواست

دست به چنین کاری بزند. آرزو داشت حالا که این همه عذاب هجران و فراق کشیده‌اند و بارها به شاخ نبات وعده داده است عروسی آن‌ها با ساز و آواز و مطرب و بازی‌های معمول آن زمان و با چراغانی مجلل و جشن شاهانه توأم باشد وعده خود را عملی ساخته باشد.

لزوم برپا کردن جشن عروسی شاهانه در قلب حافظ عقده بزرگی شده بود. با آن که جوانی بود به تمام معنی پاکباز و پاکدل و بلند نظر و باگذشت اما در گوشه‌ای از دل حساسش برپا داشتن جشن عروسی مجلل و عالی بود تا شاخ نبات خوشحال و سربلند شود و خان سلطان که در حق این دو عاشق بی‌گناه آن همه دسیسه و توطئه کرد از غصه و حسد، دق‌مرگ گردد.

دل حافظ و شاخ نبات به این خوش بود که مدت چهل روز خیلی زود منتقضی می‌گردد. خصوصاً شاخ نبات محرمانه و دور از چشم پدرش و حافظ بر دیوار اتاق خصوصی خودش چهل خط کوتاه کشیده بود هر روز که می‌گذشت یک خط را علامت می‌زد. روزشماری می‌کرد. روز به روز هر چه چهلم شیخ نزدیکتر می‌شد او از وجد و شمعف زیادتری محظوظ می‌گردید که ناگهان سروکله امیر مبارز مثل صاعقه و اجل معلق نمایان شد. کارها را از دست پسرش شاه شجاع که به مردم آزادی داده بود گرفت و باز همان سختگیری و بساط محتسب بازی را قدری هم با شدت وحدت بیشتر به راه انداخت و دل دو عاشق خصوصاً شاخ نبات را وحشت زده و متأثر نمود.

حافظ هر روز شاخ نبات را تسلی می‌داد. می‌گفت این جناب مبارز نمی‌تواند یک جا اقامت کند. حالا که شیرینی و مزه لذیذ فتح را چشیده است دیگر به این سهولت که تو گمان می‌کنی از جنگ و جدال دست بردار نیست. خواهی دید طولی نمی‌کشد با قشونش به راه می‌افتد و چاره‌ای غیر از تسلیم قدرت حکومت به دست پسرش شاه شجاع ندارد. به محض این که پای مبارز از دروازه به آن طرف رسید و بزَن و بکوب آزاد شد، همان روز عروسی را به راه می‌اندازیم.

حافظ یکی دوبار در ضمن صحبت با شاخ نبات گفت:

— غصه نخور. خیالت راحت باشد. با خراباتیان و دردکشان در افتادن عاقبت

خوشی ندارد. میمنت ندارد. این سختگیری‌های ریاکارانه که امیر مبارز می‌کند و بگیر و ببندی که به جان خراباتیان و مردم عادی انداخته بزودی وصال گردنش می‌شود. از کجا که خودش دوباره مانند ایام جوانیش دست به دامن عیش و عشرت نشود. از کجا که خودش پناهنده خرابات نگردد. بعد این دو بیت را با آن لحن شیرین دلکش خود می‌خواند:

ترسم این قوم که بر درکشان می‌خندند

در سرکار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح

هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

با اعلان عفو عمومی که قرار شد دیگر از گذشته‌ها حرفی و صحبتی به میان نیاید خان سلطان هم خیالش راحت و آسوده شد که بتواند فارغ‌البال دنبال دسیسه‌ها و توطئه‌های زیرکانه‌اش را بگیرد. هم دست و بالش برای فعالیت باز شد. چون شاهزادگان خاندان اینجو از خطر احتمالی قتل و کور شدن رهایی یافتند. اموال و املاکشان هم دست نخورده برای آن‌ها باقی ماند.

بعضی از این شاهزادگان و امرای اینجو مانند امیر منصور شول و امیر سلغرشاه ترکمان پسو خاله خان سلطان املاک بسیار وسیع داشتند و از میان رعایای خودشان می‌توانستند فوجی یا افواجی را برای جنگ تجهیز نمایند.

این امیر سلغر، خواهری داشت بسیار زیبا که خان سلطان دائماً او را در خانه خودش پذیرایی و در حقیقت زیر نظر خودش تربیت می‌کرد. قصد داشت در موقع مناسب از وجود آن دختر طناز عشوه‌گر به نفع دسیسه‌ها و توطئه‌هایش استفاده نماید.

نوشته‌اند این دختر به قدری وجاهت توأم با ملاححت داشت که شیخ ابواسحق یک روز گفته بود بعید نمی‌دانم آوازه حسن و جمال این دختر مانند آوازه حسن یوسف همه دنیا را بگیرد.

خوشبختی خان سلطان از جهت این دختر خاله‌اش دو چیز بود. یکی این‌که تقریباً هشت سال از او کوچکتر بود و هنوز زود بود که رقیب خان سلطان گردد یا

دکان حسن و جمال این زن فتنه انگیز آشوبگر را از رونق بیاندازد. دیگر این که به علت کمی سن و سال مطیع خان سلطان بود و مثل یک حلقه انگشتر در دست او می چرخید.

گفتیم اولین مرحله از نقشه طویل و پیچیده خان سلطان این بود که یکی از دو پسر بزرگ امیر مبارز یا شاه سلطان خواهرزاده او را به هر وسیله و هر قیمت باشد به دام عشق خود گرفتار نماید.

پس از تفکر زیاد چنین تشخیص داد که باید شاه شجاع را از حساب های خودش خارج کند و دور او را خط بکشد. چون اولاً شاه شجاع نسبت به برادران دیگرش قوه درک و استعداد خیلی بیشتری داشت. ثانیاً درجه صمیمت و یک رنگی و پایه محبت متقابل شاه شجاع و حافظ به حدی بود که اگر بالفرض و به احتمال خیلی ضعیف، خان سلطان می توانست در برابر چشم شاه شجاع جلوه گری کند و دل او را بریاید، شاه شجاع داستان را حتماً با حافظ در میان می گذاشت و حافظ هم به تلافی مصائبی که برای او و شاخ نبات ایجاد کرده و مدتی کراراً موجب ناراحتی آنها شده بود و جریان قضایای عشق خان سلطان به حافظ و رقابتش با شاخ نبات و دسایش متعددش، همه را به اطلاع شاه شجاع می رسانید.

از این ها گذشته، اگر حافظ از لحاظ شخصی و انتقام و تلافی هم ماجراهای سابق را برای شاه شجاع نقل نمی نمود، از جهت دوستی و وظیفه داشت چشم او را باز کند و چاه را جلو پایش به او بنمایاند.

این بود شاه محمود را در نظر گرفت که جوانی سبک سر بود و خیلی زود فریب می خورد. نقشه بسیار ماهرانه ای طرح کرد. با هدیه دادن یک انگشتر یاقوت گرانقیمت و یک مشت سکه طلا توانست نقشه خود را به مرحله اجرا برساند.

نقشه اش در عین این که با مهارت قابل تحسینی طرح و تنظیم شده بود ساده بود و در این دو کلمه خلاصه می شد که صورت و خوشگلی خودش را به چشم شاه محمود بکشد. دل او را که به طیش انداخت ترتیبی دهد با یکدیگر ملاقات نمایند. بقیه کارها خود به خود به همان ترتیبی که پیش بینی کرده است انجام خواهد شد.

هدیه دادن یک انگشتر یاقوت آبدار و مشتی سکه زر برای خان سلطان هیچ اهمیتی نداشت. او گذشته از میراث هنگفت پدرش - امیر کیخسرو - از روزی که خودش را شناخته بود همیشه و مرتباً از دریای بی پایان جود و کرم عمویش شیخ ابواسحق استفاده می نمود. هر روز به بهانه ای پول و جواهرات و اشیاء عتیقه از آن فرمانروای بلندنظر بافتوت می گرفت. فرمانروایی که می خواست آوازه سخاوتش صیت شهرت تاریخی حاتم طایی و پادشاه هند را بی رونق نماید، پیدا است چه گنج شایگان و بی پایانی برای برادرزاده خودش خواهد بود. آن هم دختری یتیم و زرننگ و عاشق جواهر و زر و سیم.

نقشه خان سلطان موبه مو اجرا شد. در موقعی که شاه محمود در غرفه باغ مصفایی نشسته بود که مشرف بر خانه مجلل همسایه بود بدن برهنه خانه سلطان را دید مانند ماهی نقره فام در آب می لغزد. گیسوان انبوه او را که حقیقتاً دام دل و دین هر بیننده ای بود مشاهده کرد مثل یک توده عنبر پیرامون ماه رخسار دختری را گرفته است که از چشمان سیاهش یک دنیا هوش و فطانت و از لبان زیبای غنچه شکل او یک عالم هوش نمایان است.

مرحله دوم هم فرا رسید. همان طور که خان سلطان خواسته بود در همان غرفه ملاقاتی جانانه میان او و شاه محمود انجام گردید.

شاه محمود به دختر فتان ابراز عشق و دلدادگی کرد و گفت اگر پدرش موافقت کند حاضر است و آرزو دارد با خان سلطان ازدواج نماید.

خان سلطان هم چشم ها را خممار ساخت و در حالی که نشان می داد از این حرف شاه محمود غافلگیر شده است گفت:

- چه باید کرد. حالا که راز از پرده در افتاده است من هم ناچارم راز دلم را فاش کنم. رازی را که تصمیم داشتم مادام العمر در صندوق سینه ام پنهان سازم و احدی را از آن مطلع ننمایم.

«... شاید این اراده الهی بوده که این تصادف پیش آید و من بتوانم این راز را فاش کنم و از این بار سنگین غم که بر دلم افتاده رهایی یابم....»

«... بله من هم شما را دوست دارم برای یک زن خیلی دشوار است این طور در

برابر مردی که مورد علاقه او است زانو بزند و اظهار ضعف و ناتوانی نماید. عشق در دل یک دختر جوان باید تا چه اندازه مشتعل و جنون آسا باشد که دختر جوان را وادار سازد عشق شدید خود را اعتراف نماید. آن هم دختری مثل من که همه شاهزادگان ایران آرزو دارند از دهانم فقط یک کلمه بشنوند. فقط یک کلمه - بله - از دهانم در آورند. اما کلیه آن خواستگاران را به طور قاطع جواب رد دادم و اساساً چون همیشه فکر می کردم هرگز مردی پیدا نخواهد شد که بتواند دل سرد من را گرم کند، قصد داشتم مادام العمر از ازدواج برحذر باشم. نمی دانستم جوانی مانند شما ممکن است به شیراز بیاید و بعد از کشتن عمویم و از میان بردن فرمانروایی خاندانم این طور دل من را اسیر خود نماید.

خان سلطان نبض شاه محمود را به طور عجیبی در دست خود گرفته و به اصطلاح روی رگ خوابش فشار آورده بود.

برای این که زنی بتواند مردی جوان را در دست خود اسیر و مطیع و زیون سازد هیچ راهی بهتر از این راه نیست که خان سلطان در پیش گرفته بود. تعریف و مدح و ابراز دلدادگی و عشق.

وفتی که صحبت از ازدواج به میان آمد، موقعی بود که خان سلطان از تمهید مقدماتی که چیده و ردیف کرده بود، نتیجه بگیرد و به طوری که خودش انتظار داشت بهره برداری کند. اول یکی دو تا آه سرد از دل پر درد کشید - از دلش که درد عشق شمس الدین محمد آن را پر کرده بود، نه عشق شاه محمود بعد چنان لحن خود را عوض کرد که گویی گریه راه گلویش را گرفته است. به طوری ارتعاش و لرزش مصنوعی به گوشه لب های خودش داد که اگر شاه محمود می دانست این لرزش ها عمدی و ساختگی است از درجه زرنگی او مات و مبهوت می گردید.

پس از همه بازی ها و عملیات پر تصنع ماهرانه نگاهش را به چشم شاه محمود دوخت. درست مثل کسی که می خواهد راز بسیار مهمی را فاش کند اما اسیر تردید و دودلی شدید است. ناگهان سر بلند کرد و گفت:

- هر چه بادا باد. چاره ای جز گفتن نیست. بله این حرف را باید گفت... ای...

خدا... آه... آه... ه....

شاه محمود نگران و مضطرب شد و پرسید:

– چه چیز را، چه چیز را باید بگویید. چرا نمی‌گویید. عالم من و شما به جایی رسیده که دیگر نباید چیزی میان ما مخفی باشد. بگویید. خواهش دارم زودتر بگوئید.

خان سلطان گفت:

– خلاصه مطلب این است که فکر ازدواج با من را از سر بیرون کنید. دیگر یک کلمه حرف از این مقوله نگویید. من را هم از یاد ببرید همان طور که من تصمیم دارم شما را از یاد ببرم. نه. نه. در لفظ اشتباه کردم. معذرت می‌خواهم. نه این که شما را از یاد ببرم. نه. بلکه ناچارم فقط در دل خودم و در عالم خیال با یاد شما و خیال شما سرگرم باشم. اما فکر ازدواج را با این که آرزوی بزرگ من است از همین حالا کنار بگذارم.

الحق والانصاف، خان سلطان با این جملات و حرف‌های آخرش مهارتی به کار برد که به ندرت ممکن است در خطابه ناطقین و خطیبان مشهور تاریخ هم نظیری برای آن یافت.

شاه محمود، شتاب‌زده و سراسیمه پرسید:

– چرا. آخر چرا. برای چه در پرده حرف می‌زنید؟

خان سلطان یک آه بلندتر و دردناک‌تر کشید و گفت:

– برای این که... یله... برای... این... که... برای این که موضوع مرگ و خون و کشته شدن در میان است.

– مرگ کی. کشته شدن چه کسی؟

– خدایا... خدایا... آخر چطور بگویم.

– دلم را بیش از این آتش مزین، مرگ کی، کشته....

– کشته شدن شما....

– من...!!؟

– یله....

گفتیم شاه محمود از حرف خان سلطان که گفت سایه مرگ بر روی تو و

رخسارت افتاده است یکه خورد و توضیح خواست:

دختر فتنه گر که دید زمینه سازی هایش مؤثر شده است گفت:

– مگر نمی دانی امیر مبارز تصمیم گرفته است همه شما را از سر راه فرزند خردسالش بایزید بردارد. تصمیم دارد تو و شاه شجاع را از حلیه بصر عاری سازد. شاه سلطان را تسلیم تیغ جلاد نماید. شاید هم در آن لحظه که فرمان قتل و میل در چشم کشیدن می دهد خشم او شدیدتر شود و شما را نیز در کنار شاه سلطان روی سفره چرمین سرخ رنگ جلاد بنشاند. بله. قصدش این است – بایزید – را به جای شاه شجاع به جانشینی منصوب کند. شاه یحیی فعلاً همه کاره مملکت باشد. خودش هم قسمت عمده لشکریانش را بردارد و به دنبال فتوحات سابقش سرگرم کشورگشائی گردد و بر وسعت ممالک زیر فرمان خودش بیافزاید.

دختر باهوش که نقش خود را با کمال مهارت بازی می کرد در اینجا ناگهان آهی بلند کشید، دست ها را جلو صورت گرفت. حق هق گریه را آغاز نمود. بعد چند بار سیلی بر رخسار خود زد و گریه کنان گفت:

– چه بدبخت من که نگذشتم مهر و محبت هیچ مردی بدلم راه یابد. حالا هم دلپاخته و اسیر عشق کسی شده ام که شاید بیش از دو روز دیگر نتواند صورت من را ببیند و من نگاهم را با نگاه چشمان زیبای او در هم بیامیزم....

– دلم فقط به عموی مهربان عزیزم خوش بود که به آن وضع فجیع دلگداز کشته شد. هنوز اشک خونین در عزای او از چشمم خشک نشده باید در ماتم یگانه محبوبم خاکستر نشین گردم و تا آخر عمر که حتم دارم پس از تو خیلی کوتاه خواهد بود در ناکامی و حسرت بسوزم.

شاه محمود که دلش به شدت متقلب شده بود و اظهار عشق خان سلطان را حقیقت می پنداشت به خیال خودش خواست او را تسلی دهد. خان سلطان که دید گریه دروغی کردن بیش از آن صلاح نیست لحن خود را تغییر داد و گفت:

– اگر شما هوش و تجربه داشتید این مطلب را در تبریز بایستی درک کرده باشید. مگر شما نبودید آنهمه رشادت نشان دادید و جنگ را فتح کردید اما امیر مبارز در فتح نامه هیچ اسمی از شما نبرد. آنهمه شجاعت و جانبازی مردانه تو شاه شجاع را

ندیده گرفت و در فتحنامه‌ها کار شما را به نام شاه یحیی منعکس ساخت. بله. او همان روز این تصمیم را گرفته بود. همان روز که فقط از شاه یحیی با آنهمه شاخ و برگ و دروغ و اغراق گفتن، تعریف و توصیف کرد بایستی فهمیده باشید زیر کاسه نیم کاسه‌ای است.

شاه محمود که درباره توطئه بر ضد امیر مبارز مذاکراتی کرده بود ناگهان گرفتار سوءظن شدیدی گشت. فکر کرد مبادا امیر مبارز از توطئه بویی برده و حالا این دختر را وسیله کشف توطئه قرار داده است. این بود به لکنت زبان افتاد. مثل اینکه می‌خواست صحبت توطئه احتمالی را انکار نماید.

دختر آتشپاره که حقیقتاً مجسمه‌ای از فطانت بود فکر او را بدون تأمل دریافت و گفت:

— در حق من گمان بدی نداشته باش، من عاشق تو هستم. اما دشمن سرسخت عمویت امیر مبارز می‌باشم که قاتل عموی مهربانم شاه شیخ ابواسحق است. این گونه عشق توأم با نفرت تازگی ندارد. سابقه و نظایر بسیار دارد. خان سلطان گفت:

— دیگر جای تأمل و تردید نیست. میان شما و مرگ با کور شدن فاصله‌ای نیست. تو مذاکرات امروز را با شاه شجاع و شاه سلطان در میان بگذار. ترتیبی بده چهار نفری یک جا دور هم بنشینیم و نقشه کار را ترتیب دهیم. من حاضرم بزرگ‌ترین همدست و یاور شما باشم و تو را که همه امید من در زندگی هستی از نابودی نجات دهم.

شاه شجاع، روزی که به فرمان مطاع پدرش امیر مبارز و در رکاب او به سوی تبریز عزیمت می‌کرد، دوستانه از حافظ تقاضا نمود مراسم عروسی را تا مراجعت او به تأخیر اندازد. گفت می‌خواهد شخصاً در جشن عروسی ساقدوش داماد باشد. آرزو دارد چنان جشن شاهانه‌ای برپا کند که آوازه‌اش مانند شعر حافظ به همه جا برسد و اکناف مملکت فارس را فرا بگیرد.

برای اینکه خاطر حافظ را مطمئن سازد گفت: اگر دیدم سفرم ممکن است طولانی شود، از پدرم اجازه می‌گیرم و با مرکب بادپیما به شیراز می‌آیم. عروسی را

برگزار می‌کنم و دوباره به سمت اردو بر می‌گردم.

میان این شاهزاده جوان که ندیده عاشق شعر حافظ شده بود با پادشاه کشور سخن، حافظ از همان ملاقات‌ها اول چنان برخورد خوبی حاصل گردید که می‌توان گفت کارشان به مرحله معاشقه رسید و روز به روز بر انس و الفت آندو افزوده گردید. در مدت ۳۲ سال از اولین ملاقات تا روز مرگ شاه شجاع حتی یکبار هم ذره‌ای غبار کدورت بر لوح صافی مودت آن دو یار صادق نیافتاد و این چیزی است که بندرت در تاریخ دیده شده است.

شاه شجاع، روزی که با حافظ برخورد کرد بیست و یک ساله بود، در دوره‌ای از عمر بود که حساسیت انسان و علاقه‌اش به شعر و ادبیات، در اوج شدت و قوت است.

این شاهزاده با ذوق، جوانی بود زیبا و رعنا، مهربان و خجسته‌سیما. خوش معاشرت و اهل عیش و عشرت. دوستدار شعر و مخصوصاً دلباخته شعر حافظ. خودش هم شاعر بود و اشعار زیادی از او به یادگار مانده است. اشعار فارسی او متوسط است اما اشعار عربی او که اتفاقاً زیاد و متنوع می‌باشد، از ابیات معدودی که حافظ به عربی ساخته خیلی فصیح‌تر و بهتر است.

با این مقدمات، جای تعجب نیست که شاه شجاع آن طور شیفته حافظ گردید و حافظ هم که الحق فرشته‌ای بود در لباس بشر و مجسمه‌ای بود از وفا و صفا، گوشه‌ای از دل پراز مهر خود را که جایگاه عشق شاخ‌نبات بود به این رفیق صدیق اختصاص دهد.

حافظ با اینکه دلش در هوای عروسی و وصال معشوقه مانند آب بر سر آتش در جوش و خروش بود به حکم عاطفه و وفای ذاتی که داشت خواهش موکد دوست عزیز خود شاهزاده جوان را که ولیعهد کشور و پادشاه آینده بود، پذیرفت و شاخ‌نبات را که آتش عشقش از حافظ هم مشتعل‌تر و افروخته‌تر بود با نقل قصه‌های شیرین و نکات نمکین به امید مراجعت سریع شاهزاده آزاده، سرگرم می‌ساخت. از جمله می‌گفت هر چه درد هجران و عطش وصال بیشتر باشد مزه وصل شیرین‌تر و لذیذتر است و هر چه موعد سعادت دیدار نزدیک‌تر شود سوز و گداز، شدیدتر

باشد.

بعد از آنهمه انتظار حالا که شاه شجاع بازگشته بود چنان از رفتار تهدیدآمیز پدرش بر خود نگران و متوحش بود که حوصله هیچکاری جز انجام رساندن توطئه و آسوده شدن از خطر پدر بیرحم خود نداشت و در این کار غرق شده بود. این شیوه دیرین روزگار است که با عشاق با عدل یا جفاکار است و با هنرمندان بدرفتار، به خلق شهد و شکر در کامشان زهر و حنظل می ریزد. پس معتبر است اگر حافظ که در عاشقی سرآمد و در هنر، بی مانند آنطور گرفتار کجروی فلک و بدرفتاری روزگار باشد.

نکته جالبی که درباره شاه شجاع نوشته اند مرض او جوع بود که هرگز احساس سیری نمی کرد غذا می خورد و باز خود را گرسنه می دید. این مرض که آن را گرسنگی گاو (جوع البقر) می نامند موجب شده بود هرگز نتواند روزه بگیرد. ملاقاتی که قرار بود دور از چشم اغیار حاصل گردد تحقق پذیرفت چهار نفری گرد هم جمع آمدند و درباره توطئه سخن گفتند. به اشاره قبلی خان سلطان شاه محمود سر صحبت را باز کرد و دختر آشوبگر فوراً رشته سخن را در دست گرفت و به اصطلاح امروزی رئیس جلسه و اداره کننده مذاکرات گردید. شاه سلطان گفت:

— ما تصمیم داریم برای نجات خودمان فکری بکنیم اما کی زهره و جرأت دارد بر روی امیرمبارز نگاه کند. نگاه امیر دل شیر را می لرزاند. فقط یک....

خان سلطان حرف او را قطع کرد و گفت:

— این عذرها را سرپوش ضعف و ترس خودتان نکنید. بجای این بهانه های واهی صریحاً بگو از چشمش خون می ریزد. بله. این صحیح است. از چشمان مبارز خون می ریزد. خون شما که حداکثر دو یا سه روز زنده هستید. شاید هم کمتر. چون بعید نیست همین امروز ناگاه به هیجان آید و فرمان قتل شما را صادر فرماید.

شاه شجاع گفت:

— بانوی مکرمه، تو از شجاعت و قساوت پدرم اطلاع کافی نداری او همان کسی

است که در جنگ بادنکو موقعی که هیجده ساله بود بیش از هشتاد تیر بر جوشنش نشست و زخم برداشت. سه اسب از اسب‌های خاصه زیرپایش به زخم تیر کشته شد تا از خستگی از پای درآمد. در جنگ دیگری که با - اوغانهای بلوچ - می‌کرد سروگردنش پر از چوبه‌های تیر شد با جمعیت و سپاه باز بر قشون انبوه دشمن هجوم برد و با آن همه زخم که برداشته بود آنقدر استقامت ورزید تا نسیم فتح و ظفر بر پرچم او وزیدن گرفت. بالاخره هم رئیس و فرمانده دشمن را کشت. معاون او را که مردی بسیار دلیر و جسور بود اسیر نمود. سر بریده رئیس و فرماندهش را به گردن او آویخت و آن قضا گرفته تیره بخت را در یک قفس آهنین محبوس ساخت و روانه اردوی پادشاه کرد.

خان سلطان، خشمناک و برآشفته گفت:

- اینکه تو نقل کردی مربوط به هیجده سالگی او است. پس بگذار من هم داستانی از سیزده سالگی او بگویم که تازه پس از مرگ پدرش به اتفاق عمه‌های تو و چند نفر زن و نوکر عازم اردوی سلطان بود تا فرمان حکومت میبد و جانشینی پدرش را دریافت نماید. در راه با جمعی از سواران طایفه - نکودری - روبه‌رو شد. اول عزم کرد فرار را بر قرار ترجیح دهد اما عمه تو صلاح ندانست و او را تحریک و تشویق به مبارزه نمود. بالاخره در آن جنگ فاتح شد و سرمقتولین را برید برنیزه زد همراه خودش به اردو برد و همان ظفر یافتن بر راهزنان نکودری اولین پله ترقیات سریع او گردید. اما آیا می‌دانید چطور شد در آن روز بر دشمن غلبه کرد و آن یکه سواران نکودری را که صورت شیر داشتند شکست داد؟

آن روز پس از اینکه عمه‌ات او را تشویق به مقاومت و پیکار کرد خودش و زنان دیگری که همراه بودند شمشیر به کمر بستند و عازم میدان جنگ شدند. بعضی از زنان کمان و تیردان جلو خود گذاشتند و دشمن را به تیر بستند. وگرنه شخص مبارز و چند نفر از خدمه‌اش نمی‌توانستند سواران جنگ‌آزموده خصم را از پای درآورند. ای کاش شما که مرد هستید و بارها در عرصه نبرد شمشیر زده و فرق‌ها شکافته‌اید جرأت و جلادت همان زنان را داشتید، به اندازه عمه‌تان شجاع بودید.

شاه محمود به سخن آمد و گفت:

— خاتون من، ما از امیر ترسی نداریم. یعنی قدرت و جرأت آن را داریم که او را دستگیر نماییم، از حلبه بصر محروم سازیم. این کار را هم حتماً خواهیم کرد. اما باید ساعتی سعد تعیین نمائیم و در آن ساعت که طالع ما در اوج قوت و ستاره امیر ضعیف باشد کارمان را انجام دهیم.

خان سلطان خندید و جواب داد:

— بروید همین حالا از پسر مرحوم حاجی قوام‌الدین تقاضا کنید داستانی را که از عموی مرحومم شنیده برای شما حکایت کند.

در اثنای محاصره شیراز به وسیله شما و امیرتان مبارز بود که حاجی قوام از دار دنیا رحلت نمود. با رحلت او بود عمویم چشم از خواب غفلت باز کرد و فهمید چه اشتباه بزرگی می‌کرده است. دریافت چطور جاهلانه دست روی دست می‌گذاشته است.

البته می‌دانید حاجی قوام‌الدین یکی از ارکان مملکت بود و در سخاوت و کرم همپایه عمویم و جانم بود. بلکه اگر ثروت و استطاعت او را با ثروت عمویم مقایسه فرمایید خود و کرم حاجی قوام از عمویم شاه شیخ ابواسحق هم بیشتر بود و بر او می‌چربید.

روز سوم رحلت حاجی بود که پسر حاجی قوام برای عرض تشکر از عمویم به قصر سعادت آباد آمد. عمویم به محض اینکه او را دید بی‌اختیار به گریه افتاد و گفت:

— چه بی‌حاصل است عمری که در تحصیل علم نجوم صرف گردد. اگر مشاهده می‌کنی امیر مبارز توانسته است اینطور اطراف شیراز را محاصره کند و قسمتی از ممالک من را منصرف شود، اینها همه ضرری است از دانستن علم نجوم عاید من شده است.

«... در تبریز استادی داشتم که در این علم با خواجه نصیر و خیام لاف هم‌میری و برابری می‌زد. در کسب این عمل جد و جهدی نام داشتم تا به مرحله استادی رسیدم و به شیراز برگشتم. در این سال‌های گذشته، هر موقع کار من برابر تدبیر و حسن سلوک با مردم می‌خواست مستقیم شود و در جنگ با آل مظفر به فتح و ظفر

نایل گردم. این توهم که فلان کوكب نحس ناظر به طالع است با فلان ستاره در تربیع است از تلاش و كوشش دست بر می‌داشتم. علت صلح مكرر من با امیر مبارز و عقب‌نشینی از میدان جنگ فقط همین توهمات غلط و باطل بود. وگرنه شمشیر دلاوران فارس و بازوی مقتدر ایشان هرگز اجازه نمی‌داد مبارز بتواند شیراز را که مقر فرمانروائی من است در محاصره بگیرد. اگر این خیالات پوچ نجومی نبود سال‌ها بود من کلیه ممالك آل مظفر را تا سرحد سند و هندوستان و عراق و آذربایجان و خراسان را در ید تصرف خود داشتم

... امسال احكام نجوم حکایت می‌کرد در فارس مردی از جهان می‌رود که در سخاوت و بذل وجود سرآمد همگان است. چنین پنداشتم که آن کس منم. آنگاه با خود گفتم اکنون که سال مرگ من فرا رسیده و فرار از حکم تقدیر و قضای آسمان هم امکان‌پذیر نیست شایسته نباشد بی‌جهت جمعی از مردان دلیر در خاک و خون غوطه‌ور شوند. فعلاً از حمله و هجوم به دشمن خودداری می‌نمایم و به دفاع می‌پردازم تا ببینم چه خواهد شد.

... بعلت این افکار باطل بود که مشاهده می‌کنی مبارز پشت دروازه شیراز است و منجز تحصن به حصار شهرکاری نکرده‌ام. اما حالا فهمیدم آن معدن جود و کرم که از دنیا رفتنی بود مرحوم حاجی قوام بود که مانند او در کرم قرن‌های متمادی دیده نشده و باز هم دیده نخواهد شد. احكام نجوم صحیح است اما نطق آن با اشخاص، شاید محال باشد. داستان انوری شاعر معروف را که از استادان بزرگ علم نجوم بود از روی اضلاع فلکی حکم کرد در فلان شب معین طوفانی برپا خواهد شد که همه جهان را ویران سازد. اما در آن شب هوا به قدری خفه و آرام بود که چراغ پیرزن بر بام خانه‌اش هم تا سحرگاه روشن ماند. بیچاره انوری بی‌اندازه خجسته گشت. اما پنجاه سال بعد معلوم شد استخراج آن مرد حکیم صحیح بود و چنگیز خان مغول در آن شب متولد شده است که نظیر طوفانی نصف دنیا را خراب و ویران نمود...»

شاه سلطان که از همه جسورتر بود بناگاه مانند اشخاص صاعقه زده از جای خود پرید و گفت:

— لعنت بر شیطان، ببین چطور این موضوع را از یاد برده بودم و اصلاً به خاطر

خطور نمی‌کرد. لعنت بر شیطان لعنت....

بعد رو به طرف شاه شجاع کرد و گفت:

— داستان قطب الاولیاء حاجی محمود شاه یزدی را. واقعاً شیطان بود که نمی‌گذاشت نه من نه تو و شاه محمود به یاد این موضوع بیافتیم. حالا دیدی پیشاپیش مقدر شده است امیر مبارز بدست تو کور شود.

چهره سه شاهزاده باز شد و قیافه‌شان به سرعت تغییر نمود. برق امید و اطمینان در نگاهشان درخشید. شاه شجاع گفت:

— دیگر احتیاج به مذاکره بیشتری نیست. باید هر چه زودتر تصمیم خودمان را به مرحله عمل و انجام برسانیم و آسوده خاطر گردیم.

خان سلطان که تعجب کرده بود چطور نام یک نفر درویش که شاید قلندری سروپا برهنه باشد با یک شیخ معتکف در خانقاه اینطور مؤثر گردید سؤال کرد داستان چیست؟ شاه سلطان به او چنین پاسخ داد:

— تقریباً پانزده سال پیش از این که شیخ ابواسحق یکی دوبار درصدد حمله بر شهر یزد برآمد امیر مبارز درصدد تحکیم حصار برآمد. از جمله اینکه فرمان داد بارو و برج‌ها را بلندتر کنند و بر عمق و عرض خندق بیافزایند. برای این کار مردم بیچاره به سخره و بیگاری می‌گرفتند و چون در تزئید استحکامات شهر عجله داشتند کارگران را شب و روز بدون فاصله بکار می‌گماشتند.

مردم به درگاه حاجی محمود شاه که در قصبه — بندار آباد — یزد مشغول کشاورزی بود پناه و التجاء بردند. حضرت قطب‌الاولیاء بدون تأمل سوار شد به شهر آمد و مستقیماً به کنار خندق به همان جا که امیر مبارز ایستاده بود رفت.

به محض اینکه چشم امیر به حضرت حاجی افتاد پیش رفت به دست بوس آن بزرگوار نایل گردید و شاه شجاع را که کودکی هفت ساله و در کنار پدر ایستاده بود به بوسیدن دست حاجی فایز و سرافراز ساخت.

حاجی محمودشاه با همان لهجه غلیظ روستائیان یزدی پرسید: محمد مظفر چکار می‌کنی که خلائق را به زحمت انداخته‌ای.

امیر مبارز گفت:

– یا سلطان. دشمنان بسیار دارم. شیخ ابواسحق هر روز به این شهر هجوم می‌کند و قصد تصرف مملکت من را دارد. این است مشغول تحکیم حصار و باروی شهر هستم.

حاجی سلطان محمود فرمود:

– روزی که نکبت و ادبار گریبانگیر تو شود همین بچه ترک – شاه شجاع – تو را بگیرد و کور کند.

علت اینکه شاه شجاع را – بچه ترک – خواند این بود مادرش از خاندان فتلع شاه بود که از طوایف ترک بودند.

با این حرف، چشم‌ها روشن شد. پیدا بود نور امید و اطمینان در دل‌ها جای گرفته است.

عشوه و نازخان سلطان و جرأت و سخنوری و زبان‌آوری بی‌مانندی که داشت دل شاه محمود را یکباره بازبچه دست او ساخت. این عجب که شاه سلطان هم در همان مجلس، به این زن خطرناک دل باخت.

بیچاره خان سلطان کجا می‌توانست فکر کند طولی نخواهد کشید به فرمان همین شاه محمود خفه‌اش خواهند کرد. آنهم با چه وضع فجیع دردناکی.

قرار شد مقدمات کار را برای چهار روز بعد فراهم سازند. اما باز تبوغ و هوش شیطانی خان سلطان جلوه‌گری نمود. برای اینکه فتوری رخ ندهد شاه سلطان را به خانه‌اش دعوت کرد و در ضمن اینکه با طنازی‌های خود به طور غیرمستقیم بلکه به طور مستقیم او را زیر تأثیر گرفته بود به او گفت همین امشب، شتابزده و سراسیمه به خانه شاه شجاع و شاه محمود برو و اینطور وانمود سازد که توطئه کشف شده و همان‌شب باید کار را به پایان رسانند والا برای نشستن بر روی نطع جلاد آماده باشند. بمقارن فجر بود که شاهزادگان به سراغ امیرمارز رفتند و او را دستگیر نمودند، قضا را مولانا رکن‌الدین هراتی که بنام – رکن صاین – شهرت دارد در اتاق امیر بود و موقعی که غوغا برخاست از اتاق به ایوان رفت و از آنجا به صحن خانه جست زد و بنای دویدن گذاشت تا جان خود را نجات دهد. اما ناگاه وسط راهرو تاریک با شاه شجاع که شمشیر برهنه در دست داشت روبرو گردید.

شاه شجاع او را نشناخت و ضربتی بر شکمش زد که احشاء و امعای شاعر بیگناه نمایان شد. بزمین افتاد و با فریاد استمداد نمود. شاه شجاع که صدای او را شنید شناخت و دانست شاعر بیچاره را که ندیم پدرش بود زخم زده است. فوراً معذرت خواست و فرمان داد جراح آورده و زخم او را بستند که بهبود یافت و در زمره ندمای شاه شجاع درآمد.

اما بازی تقدیر و شوخی روزگار را مشاهده نمایید. تقریباً یک سال از زخم خوردن رکن الدین گذشته بود که شاه شجاع عزیمت یزد نمود و شاعر مزبور نیز در رکاب او بود. در یکی از منازل وسط راه نزدیک ابرقو روزی شاه شجاع به طور مطایبه گفت:

— مولانا، راست بگو تا چند سال دیگر میل داری زنده باشی. عقیدت من این است عمر تو بسیار طولانی خواهد بود. چون کمتر اتفاق افتاده است کسی آنچنان ضربتی بخورد که از شمشیر من به تو اصابت نمود و باز هم زنده بماند.

رکن الدین گفت تا ده سال دیگر حتماً زنده خواهم ماند.

این را گفت و از خمیه بیرون رفت. اما هنوز یک قدم برنداشته بود یک آخ گفت و به زمین افتاد و در همان لحظه طایر روح از قفس تن او پرواز نمود. به قول شاعر تو گوئی فرامرز هرگز نبود.

امیر مبارز را از میان دو صف سپاهیان گذراندند و به قلعه بردند و همان شب از نعمت بینائی محروم کردند.

حافظ که دلش از ریاکاری ها زهدفروشی امیرمبارز پر از خون بود به مناسبت عزل و کوری او قطعه ای ساخته و با اینکه به ملاحظه و رعایت شاه شجاع از مذمت و تنفیذ شدید عملیاتش خودداری نموده تا حدی عقده دل را گشوده است. این ابیات، منتخبی از آن قطعه است:

دل منه بر دنیا و اسباب او	زآنکه از وی کس وفاداری ندید
شاه غازی خسرو گیتی ستان	آنکه از شمشیر او خون می چکید
سروران را بی سبب می کرد حبس	گرد نان را بی خطر سر می برید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو	میل در چشم جهان بینش کشید

از همان روز شاه شجاع زمام مقدرات مملکت را در دست مقتدر خود گرفت. به نظر می‌رسید موقعی رسیده که طالع بلند حافظ او را در سعادت غرق سازد و با سمت کامل دست در دست معشوقه وفادار قدم در حجله بگذارد. همان جشن و سروری را برپا سازد که آرزوی بزرگ او و شاخ نبات و شاه شجاع بوده و در انتظار آن روز خجسته و آن شب مسعود چه رنج‌ها برده و چه مشقات طاقت‌فرسا و درد هجران و حرمان تحمل کرده‌اند.

خبر دستگیری امیر را تا صبح روز بعد نگذاشتند به گوش مردم شهر برسد تا او را کور کنند بعد جارچیان سلطنت شاه شجاع را به مردم ابلاغ و مژده دهند. اما عصر همان روز یکی از نوکرهای مقرب شاه شجاع به خانه حافظ رفت و از قول شاهزاده که یک قدم از شاهزادگی جلوتر و بالاتر رفته بود و عزیزترین دوستش حافظ نیز هنوز خبر نداشت به طور موجز و خلاصه گفت: فرمودند هر چه زود تر روز عروسی را تعیین کنید و برای تهیه وسایل دست بکار شوید. فردا صبح زود هم خدمتشان برسید.

حافظ، خوشحال و خرم به خانه معشوقه شتافت. اما بجز یک خدمتکار و یک زن نسبتاً سالخورده که دایه شاخ نبات بود کسی را در خانه ندید. خدمتکار در جواب حافظ که پریشان خاطر شده بود گفت:

— به همراه خدیجه بانو بیرون رفتند. نگفتند کجا می‌روند. فقط به من گفتند مختصر خریدی از بازار می‌کنند و زود بر می‌گردند. اما از لحن و طرز حرف زدنشان احساس کردم مقصدشان بازار نبود. پیش خودتان بماند حدس می‌زنم پیش همان فالگیری رفتند که چند روز قبل هم رفته بودند.

شب به نیمه رسید و از شاخ نبات خبری نشد. صبح شد باز نشانی و اثری از او بدست نیامد. نه اشک‌های چشم گریان حافظ، نه آه و سوز و گداز پدرش، نه فریادهای یارب یارب دایه مهربانش هیچیک نتوانست به حافظ و خواجه صدرالدین تسلی بخشد و بگوید دختری به پاکدامنی شاخ نبات در روزی که دم‌خانه بخت قرار گرفته، اینطور بی‌خبر و اسرارآمیز به کجا ممکن است رفته باشد. آن روز هم شب شد و دیگر شک و تردیدی باقی نماند که برای شاخ نبات،

حادثه‌ای ناگوار رخ داده است. از کجا که او را نربوده باشند؟ از کجا که جانش را به خطر نیانداخته باشند؟... از کجا که...!!!

حافظ که به دعوت شاه شجاع همان روز اول سقوط امیر مبارز، به دیدن او رفته بود و هنوز از ناپدید شدن معشوقه عزیزش شاخ نبات اطلاع نداشت، موقعی که از زوال دولت مبارز مطلع گردید، از فرط شادمانی نتوانست خویشتن داری و مماشات کند. همان جا غزلی ساخت و از این که دوران ظلم و تعدی محتسب یعنی امیر مبارز به پایان رسیده و بساط زهدفروشی و ریاکاری برچیده شده است، ابراز مسرت نمود.

شوق و شعف خود را از این واقعه که موجب می‌شد همه اهل نظر بار دیگر از زاویه انزوا درآیند و مهر خاموشی از لب بردارند در این غزل پرشور به سمع مردم صاحب‌دل رسانید:

سحر ز هائف غییم رسید مژده به گوش
که دور شاه شاه شجاع است، می دلیر بنوش
شد آن که اهل نظر برکناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به صوت چنگ بگوئیم آن حکایت‌ها
که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده

به روی بار بنوشیم و بانگ نوشانوش
اگر ملاحظه شاه شجاع و روابط صمیمانه فیما بین نبود حافظ در این غزل خیلی شدید‌الحن تر انتقاد می‌کرد و از امیر مبارز ریاکار بی‌رحم انتقام می‌گرفت. اما کسی که جانشین مبارز شده بود پسرش شاه شجاع بود و هر چه باشد ملاحظه کردن او واجب و عاقلانه به نظر می‌رسید.

شاه شجاع که اینک اولین روز بود به جای پدر بر اورنگ سلطنت نشسته بود و گذشته از ارادت صادقانه‌ای که به حافظ داشت ذاتاً مردی دست و دلباز و دازای سخاوت فطری بود یک بدره زر به عنوان صله به حافظ داد و گفت برود مقدمات

عروسی را فراهم نماید و هر چه زودتر روز جشن را تعیین و به او اعلام کند تا همان گونه که از مدت ها قبل و از آغاز آشنایی با حافظ آرزو داشت شخصاً در جشن ازدواج شاعر بزرگ با شاخ نبات حضور یابد و در واقع به جای پدر داماد سمت میزبانی را به عهده خود بگیرد.

حافظ که از شعف و شادمانی سراز پای نمی شناخت، شتابان و یکسره به خانه خواجه صدرالدین رفت که این مژده را به معشوقه اطلاع دهد و بگوید که شب فراق، سحر شده و روز وصال نزدیک گردیده است. اما در آن جا بود که پس از ساعتی چند و نرسیدن خبری از شاخ نبات که بی خبر به اتفاق یک زن از خانه بیرون رفته بود کم کم دستخوش اضطراب و نگرانی شدید گردید. پریشان حال شد. دلش به شور افتاد. سرگشته و متحیر ماند. نمی دانست: کجا رود چه کند حال دل کرا گوید: حافظ از وفاداری و عفاف و صفات ملکوتی معشوقه اش اطمینان کامل داشت. از عشق و علاقه متقابل شاخ نبات به خودش هم مطلع بود. اما دختر پاکدامن بدون این که کسی را از مقصد و مقصودش با خبر سازد، از خانه بیرون رفته بود و با آن که چند ساعتی از شب می گذشت، هنوز نه به خانه برگشته، نه پیغام و خبری فرستاده بود.



در دام رقیب

شاعر دل شکسته به اتفاق خواجه صدرالدین و نوکرها و گماشتگان او به جستجوی شاخ نبات برآمدند اما هیچ نشانی از او به دست نیاوردند. حساب خان سلطان درست بود. او با خودش این طور حساب کرده بود شاه شجاع که مرید صادق و دوستدار دلباخته حافظ است اکنون فعال مایشاء شده و بر تخت فرمانروایی مطلق العنان تکیه زده و مسلماً پیش از هر کار و اقدامی درصدد خواهد بود بساط عروسی و عیش و عشرت دوست و مراد خود را بگسترده و بزن و بکوبی به راه اندازد که به قول خودش مانند شعر دلپذیر حافظ، بلندآوازه گردد. با این وصف و این پیش آمد، دیگر مجال و فرصتی برای او نخواهد ماند که از این دو عاشق صادق رنج دیده و تلخی فراق چشیده که اینک با کمال سعادت به وصال یکدیگر می‌رسیدند، انتقام بگیرد و دل خبیث و ناپاک خود را که در عشق حافظ گرفتار شکست و ناکامی شده است با آب انتقام، تسکین و تسلی بخشد. این بود با آن زرنگی که خاص او بود نقشه‌ای را که از قبل تهیه و تنظیم کرده و مقدمات آن را فراهم ساخته بود، با کمال عجله به معرض اجراء گذاشت و با دست ایادی مرموزی که داشت شاخ نبات را ربود.

جراحات دل سوخته خان سلطان موقعی التیام تام پیدا می‌کرد و درد بی‌درمان حسرت و محرومیت او علاج می‌گشت که به دست پلید خودش این دختر دلپاک

شریف و عقیف را به هلاکت رساند یا دستور دهد با حضور خودش او را به طرزی فجیع و وحشتناک هلاک سازند و رشته عمر او را قطع کنند. اما او با همه حسد آتشین و کینه سوزانی که داشت زنی بود عاقبت‌بین و محتاط که نابود ساختن رقیب فاتح و مظفر خودش شاخ نبات را دور از حزم و عقل می‌دید. چون ممکن بود بعداً از این عمل که کرده است پشیمان شود و دچار حرمان و ندامتی شدید گردد که چاره و علاجی نخواهد داشت.

او این طور حساب می‌کرد که عمل انجام نداده را هر موقع می‌توان انجام داد. رقیب را هر موقع که مسلماً به صلاح و بدون احتمال ضرر و خطری باشد می‌توان از پای در آورد و نابود ساخت. پس بهترین است که فعلاً از هلاکت او خودداری کند و این کار را به بعد محول سازد.

خان سلطان پس از این که شاخ نبات را به دام انداخت یک احتیاط دیگر هم نمود و آن این بود که خودش را به دختر اسیر شده نشان نداد. فکر کرد شاید اوضاع تغییر کند شاید حوادثی رخ دهد که لازم شود شاخ نبات را از زندان آزاد نماید. کس چه می‌داند در پشت پرده تقدیر چه وقایعی رخ خواهد داد و فلک چه طرح‌های تازه خواهد ریخت. پس عاقلانه‌تر و بهتر این است که جانب احتیاط را از کف نگذارد و خود را به شاخ نبات نشان ندهد اما از طرف دیگر، دلش به طوری از شکست در عشق حافظ و حرمان و حسرت به درد آمده و مجروح شده بود که می‌خواست عذاب و ناراحتی و گریه و اشک و زاری رقیب را به چشم خود مشاهده نماید و مرهمی بر جراحات قلب ریش و پریش خویش بگذارد. این بود با لباس مبدل همان شب به خانه‌ای که زندان شاخ نبات بود رفت و از خلال پرده اتاق مجاور که غرق در تاریکی بود به تماشای دختر اسیر پرداخت که از بس گریسته و اشک ریخته بود چشمانش سرخ و متورم شده و رخساره‌اش که با ناخن خراشیده بود خونین گشته و دیگر کاری جز آه کشیدن از دل بر درد و یا رب گفتن نداشت.

حافظ به فکر افتاد همان نیمه شب یا صبح روز بعد به خدمت شاه شجاع برود و از او بخواهد برای یافتن معشوقه‌اش اقدام نماید. اما خواجه صدرالدین که هرگز احتمال نمی‌داد دخترش را به دستور خان سلطان ربوده باشند، این کار را به صلاح

و خردمندانۀ ندانست و در جواب حافظ گفت استمداد از شاه شجاع به دو علت فعلاً مقرون به مصلحت و صواب نیست. یکی این که خان سلطان که اکنون همه دانسته و فهمیده بودند رقیب شاخ نبات است و گرفتاری های قبلی او و حافظ از دسایس محیلانۀ او بود طبعاً از مفقود شدن دختر مطلع می گردد و این پیش آمد او وسیله و دستاویزی برای بدنام نمودن رقیب پیروزمند خویش می سازد که با کمک عمال و دست نشاندهانش شایعاتی عاری از حقیقت درباره او بر سر زبانها بیاندازد. دیگر این که ممکن است همین حالا یا یک دقیقه دیگر یا یک ساعت دیگر خبری از دختر گم شده برسد یا این که اثر و نشانی از او به دست آید که بنابراین احتیاجی نیست و سروصدایی درباره این واقعه بلند شود یا از شاه شجاع استمداد گردد.

دلیل دوم خواجه صدرالدین در حقیقت، چیزی جز یک عذر و بهانه نبود. مرد بزرگوار آبرودوست، بیش از هر چیز به فکر حیثیت و شرافت خودش و دخترش بود و می ترسید خدا نخواسته میان مردم دچار بدنامی شود و زبان طعن یاوه گویان باز گردد.

شاه شجاع و برادرش از قضیه ای که برای پدرشان به دست آن ها رخ داد پشیمان شدند. خصوصاً شاه شجاع همان روز اول گرفتاری و کور شدن پدر، به خود آمد و گرفتارندامت شدید گردید. شاه سلطان را که محرک او در این کار بود مورد عتاب و ملامت قرار داد و در صدد جبران مافات و استمالت از پدر برآمد. این بود امیر شهاب الدین دولت شاه را به نزد پدر که در قلعه سفید در شولستان فارس محبوس بود فرستاد و پیام داد عصیان و قیام من و برادرم و پسر عمه ام به علت آن بود که بر جان خودمان ترس و وحشت داشتیم. آنچه نباید بشود شد. حالا هر چه فرمان بدهید مطاع خواهد بود.

امیر دولت شاه به حضور مبارز رسید و پیام را ابلاغ نمود اما فرمانروای معزول با آن که نابینا و محبوس بود از خوی و خصلت سبعیت و بیرحمی دست بر نمی داشت. دستور داد همراهان امیر شهاب الدین را که در حقیقت سمت سفارت داشتند و باید از هر تجاوزی مصون باشند به تیر بستند و مورد حمله قرار دادند.

امیر دولتشاه ناچار به همراهانش دستور داد اطرافیان امیر مبارز را با شمشیر مورد هجوم ساخته پراکنده نمودند و سران آن‌ها را به زنجیر کشیدند. جناب مبارز از روی ناچاری و اضطرار، نرم شد و از در معذرت خواهی برآمد. گفت زحمت و مشقات روزگار او را از جاده اعتدال خارج ساخته و نمی‌داند چه می‌کند و گرنه جز شاه شجاع کسی را ندارد و اکنون هم خوشحال و خرسند است که بیگانه‌ای بر او دست نیافته، بلکه فرزند دل‌بندش که جانشین او بوده و بالاخره بایستی جانشین او گردد، بر جای او نشسته است.

امیر دولتشاه جواب مبارز را ابلاغ نمود. شاه شجاع مولانا بهاء‌الدین را که از قضات محترم بود به نزد پدر فرستاد که او را سوگند داد در صدد توطئه و تلافی نباشد.

امیر مبارز به قرآن مجید سوگند یاد کرد. قرار شد امیر معزول را به شیراز بیاورند. همسر زیبایش خانزاده بدیع‌الجمال و فرزند کوچکش سلطان بایزید در کنار او باشند. خطبه و سکه هم بنام مبارز باشد و امور مملکت با صوابدید و مشورت او اداره گردد.

امیر را به شیراز آوردند. شاه شجاع به استقبال پدر رفت در حالی که می‌گریست بر پای او افتاد و گفت چاره‌ای جز این نداشتیم. قهر و غضب تو به درجه‌ای بود که از هر کس غباری بر خاطرت می‌نشست او را به هلاکت می‌رساندی.

امیر مبارز تقصیر فرزند را مورد عفو قرار داد و گفت: دیگر رغبتی به کار حکومت ندارم. می‌خواهم در گوشه‌ای مشغول عبادت باشم. اما هنوز بیش از سه ماه نگذشته بود که برخلاف عهد و سوگندها، جماعتی را با خود متفق ساخت و در صدد قتل فرزند خود شاه شجاع برآمد. با این که مقدمات توطئه در کمال اختفاء و با مهارتی زاید‌الوصف ترتیب داده شده بود، از آن جا که دوران نکبت آن مرد ستمکار بود پرده از روی دیسبه و توطئه‌اش برداشته شد و درست یک روز پیش از آن روزی که برای قتل شاه شجاع تعیین کرده بودند، قضیه فاش گردید.

روضة‌الصفاء و حافظ آبرو نویسندگان تاریخ آل مظفر نوشته‌اند خون شاه شیخ ابواسحق دام‌نگیر او گردید، و گرنه به طوری توطئه را از روی مهارت و سنجیدگی

ترتیب داده بودند که محال بود فاش و علنی گردد.

کشف توطئه به این ترتیب صورت گرفت که یکی از همدستان امیر مبارز عملی بسیار جوانمردانه از شاه شجاع دید و با خود گفت روا نیست مردی چنین گشاده دست و بزرگوار قربانی دسیسه کسی شود که در بیرحمی و ظلم و ستم نظیر و مانند ندارد. به نزد شاه شجاع رفت و پرده از روی قضایای محرمانه برداشت و گفت: امیر مبارز به حاجی ارغون محمد شاهی گفته است تا وقتی از فرزندانم انتقام نگیرم، خواب و آسایش ندارم. جمعی از لشکریان سابقم با من عهده همکاری بسته‌اند. امیر فخرالدین اینجو با پسرش و دو هزار نفر سوار جنگجو آماده‌اند فرمان مرا اجراء نمایند. شاه شجاع در صدد تحقیق برآمد و حاجی ارغون نیز اعتراف کرد که دوست دینار از مبارز گرفته است.

امیر گفته متیان همدستان من علامتی است که چون به یکدیگر رسند انگشت ابهام طرف را در دست می‌گیرند و به این وسیله شناسایی می‌دهند. یکی دیگر از متفقین مبارز که - آدینه - نام دارد به عهده گرفته است روز جمعه که شاه شجاع به مسجد جامع می‌رود او را از پای در آورد.

آدینه را دستگیر نمودند و او گفت پیشنهاد امیر را نپذیرفتم. اما او برآشفتم و به من گفت تو مرد نیستی. برو چادر و مقنعه زنان بر سر خود بیانداز. اگر دستور من را به کار می‌بستی و فرزندم شجاع را زخم می‌زدی تو را که سربازی بینوا و گمنام هستی به فرماندهی همه لشکریانم ارتقاء می‌دادم. وقتی مرا ترسو و زن‌صفت خواند پیشنهادش را پذیرفتم و دو کارد تیز با خود برده به دست او دادم. او که نابینا بود بر کاردها دست مالید و گفت این‌ها برای منظور ما مناسب نیست فرمان داد کارد دیگری تهیه کنم. خودم شخصاً آن را در بول‌الاغ آب بدهم تا اگر جراحی ایجاد کرد علاج پذیر نباشد و مجروح را هلاک سازد.

کارد را همان طور که او گفته بود به زهر آب دادم. امیر مبارز کارد را با دست لمس کرد و پسندید و گفت شاید در مسجد جامع نتوانی بر شاه شجاع دست دراز کنی. این جا به عنوان نوکر مخصوص من در کنار من آماده باش. روزی که شاه شجاع به دیدن من آید او را در بغل می‌فشارم و به علامت اشتیاق یک آه می‌کشم. این آه به

منزله فرمان است. به محض این که آه کشیدم توکار را با شاه‌رگ او که من دستش را گرفته‌ام آشنا کن. پس از این اعترافات در تأیید اظهارات خودش گفت نوکر علاءالدین قصاب و پهلوان خرم نیز از این ماجرا اطلاع دارند و در حضور جناب مبارز سوگند خورده‌اند.

شاه شجاع که وجود دسیسه و توطئه را مسلم دانست فرمان داد این قضیه را دیوان کنند. به قول امروزی‌ها پرونده رسمی تشکیل دهند. خواجه قوام‌الدین وزیر و قاضی بهاءالدین که مبارز در حضور او به قرآن قسم خورده بودن و امیر اختیارالدین قورچی مأمور رسیدگی شدند. امیر فخرالدین اینجو نیز اعتراف نمود مبارز به او وعده داده است اگر با یاران او همدست باشد و معاضدت کند پس از کشته شدن شاه شجاع یک ثلث از املاک خاندان - اینجو - را که از تاش‌خاتون و دیگران بعد از سقوط دولت شیخ ابواسحق به زور گرفته و مصادر کرده‌اند، به من خواهد بخشید.

شاه شجاع فرمان داد پرونده را با متهمین به اتفاق قضات دادگاه به نزد پدرش بردند. مطالب پرونده و اعترافات همدستانش را یکایک برای او خواندند و آن‌ها را با امیر مبارز مواجهه دادند.

امیر مبارز نتوانست مطلب را انکار نماید. چند نفر از ملازمین مبارز را که واسطه جلب و دعوت توطئه‌کنندگان بودند و نیز سران توطئه به فرمان شاه شجاع طعمه تیغ جلاد گردیدند. بعضی را هم به زندان انداختند و بقیه را که اغفال شده و فریب خورده بودند، مورد عفو قرار دادند. ضمناً شاه شجاع که از پدرش سخت دل‌آزرده شده بود دستور داد مبارز را به تنهایی و دور از زن زیبا و فرزند دلپسند خردسالش به قلعه - تیر - میان جهرم و لار انتقال دادند که هوای بسیار گرم و آب شور و ناگوار داشت و مزاج امیر را دچار اختلال شدید نمود. شاه شجاع باز هم از رأفت و شفقت دست برداشت و موافقت کرد مبارز را به قلعه - بم - که درخواست خودش بود حرکت دهند. اما طولی نکشید که آن مرد بیرحم ستمکار دق مرگ شد و خیال فرزندانش را با مرگ خود آسوده ساخت.

خان سلطان که نقشه ماهرانه خود را قدم به قدم اجراء می‌نمود به قول خودش

منزل به منزل به طرف مقصد که رسیدن به تخت و تاج فرمانروایی بود و اسمش را بغداد گذاشته بود پیش می‌رفت، در این گیرودارها به موفقیت دیگری نایل گردید و یک قدم دیگر به سوی هدف برداشت. این موفقیت او همسری با شاه محمود برادر کوچک شاه شجاع بود که شدیداً به دام عشق آن دختر حيله گر خطرناک افتاده بود. خان سلطان چنان در این مرحله، کارها را با زیردستی عجیب خاص خودش مرتب ساخت که حقیقتاً باعث حیرت است چگونه این دختر توانست شاه محمود را صرفنظر از عشق و ازدواج، به طمع اندازد و آلت دست خود سازد.

یکی از حرف‌های دلنشین و فریبنده که خان سلطان به شاه محمود گفت درباره داستان موهوم طلسم مقبره جاماسب حکیم بود که در یک فرسنگی - خضیر - در فارس جای دارد. این مقبره که منسوب به جاماسب حکیم است دارای بقعه‌ای است چهارگوش از سنگ و گچ که از زمان ساسانیان بر پای بوده و به تدریج ویران شده یا در شرف انهدام بوده است تا این که امیر کیخسرو پدر خان سلطان به خرج خودش آن را تعمیر نموده و اکنون هم به طوری که فرصت شیرازی در آثار عجم تألیف نفیس خود نوشته و تصویر بقعه را ترسیم نموده است در دور بالای بقعه به خط ثلث دیده می‌شود که نوشته است امیر کیخسرو غیاث‌الدین، فخر ملوک العجم صاحب السیف والقلم آن را برای ازدیاد ثواب تعمیر کرده است.

همه مردم شیراز و از جمله آن‌ها شاه محمود داستان تعمیر بقعه جاماسب را که به فرمان امیر کیخسرو و به خرج و همت او به طرز آبرومندی بنا شده است می‌دانستند و مطلع بودند. خان سلطان با آن فکر بکر و هوش شیطانی خود افسانه‌ای در پیرامون این عمل ساده و خالصانه پدرش بهم بافت و به شاه محمود که اینک شوهر او بود به عنوان یک راز پنهان و سری که باید از همه کس نهان باشد گفت:

- موقعی که پدرم دستور داد دیوارهای بقعه را برداشتند تا مجدداً پایه‌های محکم و جرز استوار بنا کنند لوحه‌ای زیر یک ستون پیدا شد که در آن نوشته بود ای کسی که این بقعه را مرمت می‌کنی، بدان و آگاه باش خودت به سلطنت نخواهی رسید. پیش از آن که جانشین برادرت و پدرت گردی از دار دنیا خواهی رفت اما

دخترت ملکه ایران خواهد شد و سالیان متمادی در کنار شوهرش که فرمانروای کل ممالک ایران خواهد بود زندگی خواهد کرد.

در باره جاماسب حکیم افسانه‌ها و شایعات فراوانی از زمان قدیم بر سر زبان‌ها بود و این افسانه معمول با توجه به آن شایعات، طبیعی بود مورد قبول شاه محمود قرار بگیرد. خصوصاً که خان سلطان به طوری با مهارت تاروپود این افسانه را بهم بافته بود که شوهر را کاملاً افسون نموده و مصمم ساخت در صدد برآید تخت و تاج آل مظفر را که اکنون در دست برادرش شاه شجاع بود تصاحب کند.

یک دانه گوهر که این زن عجیب جلو دام شوهر انداخت و او را اسیر طمع ساخت، داستان گنج شاه شیخ ابواسحق عموی خان سلطان بود که وقتی شاه محمود از مشکلات کار خودش برای تصاحب تخت و تاج سخن می‌گفت خان سلطان این داستان را مطرح ساخت. داستان گنجی شایگان که جز در ذهن و خیال شیطانی آن زن وجود نداشت.

همه مردم می‌دانستند شاه شیخ ابواسحق به برادرزاده خودش خان سلطان علاقه و محبت فراوان داشته و او را فرزند خود می‌خوانده است. خان سلطان به فکر افتاد از این موضوع هم بهره‌برداری و استفاده نماید و دام دیگری سرراه شاه محمود بگسترد. روی این فکر به شوهر خود گفت:

— تو به هیچ وجه غم و غصه‌ای نداشته باش. فقط مردانه و دلیرانه تصمیم بگیر. بقیه کارها به خوبی رویه‌راه خواهد شد. بیشتر سرداران خاندان — اینجو — که تا حالا از ترس پدرت و برادرت در گوشه انزوا، بسر برده‌اند آماده‌اند تا در قیام تو کمک کنند. با خدم و حشم و رعایای خودشان و افرادی که سابقاً در زیر فرمان داشتند به سپاه تو ملحق گردند. آن‌ها تو را امروز به چشم دیگری می‌نگرند به چشم داماد خاندان — اینجو — که باید جانشین شیخ ابواسحق عموی شهیدم باشی. فقط کافی است تو قیام و جنگ را شروع کنی و آن‌ها بدون درنگ با همه قوای خودشان شمشیر برکف در کنار تو جای بگیرند. دو نفر عمه‌زاده‌های من — امیر منصور شول و امیر سلغر ترکمان — هر روز به من یادآوری می‌کنند تو را وادار سازم هر چه زودتر دست به کار بشوی.

بعد گفت: از جهت پول و اسلحه هم آسوده خاطر باش. گنج پنهان عمومیم که برای تجهیز یک سپاه بزرگ کفایت می‌کند، در اختیار من است. لابد می‌دانی و اطلاع داری عمومیم در علوم نجوم سرآمد همه دانشمندان بود. او که زایچه و طالع خود را استخراج کرده بود می‌دانست بالاخره مغلوب می‌شود و به شهادت می‌رسد.

درباره موضوع دیگری هم که اشتباه کرده بود و داستانش را برای تو قبلاً حکایت کردم - حکم نجوم بر این که سخاوتمندترین مرد فارس از دنیا می‌رود و ما این داستان را در شماره قبل نقل کردیم - در حقیقت اشتباه نکرده بود. آنچه او استخراج و حکم کرده بود صحیح بود. بزرگترین مرد با سخاوت فارس در آن سال از دنیا رفت، منتها این که آن شخص برخلاف استنباط عمومیم او نبود، بلکه حاجی قوام‌الدین حسن بود که الحق در سخاوت از عمومیم نیز برتر و بالاتر بود. از این مطلب گذشته باید توجه داشت که مدت عمر و موقع مرگ افراد بشر، یکی از اسرار است که خدا نخواسته است هیچ کس قبلاً از آن مطلع باشد. این است از احکام نجوم نمی‌توان دریافت فلان شخصی در چه سالی و در چه موقعی از دنیا خواهد رفت. اما کسانی که در علم نجوم حقیقتاً به مرتبه استادی رسیده باشند، می‌توانند مانند عمومیم از عاقبت کار خود مطلع شوند که به مرگ طبیعی خواهند مرد یا بر اثر سانحه‌ای ناگوار شربت مرگ خواهند چشید. به این ترتیب از احکام نجوم بود که عمومیم یقین داشت در جنگ شکست می‌خورد و کشته می‌شود و به این جهت بود قسمت بزرگی از جواهرات و سکه‌های زر و سیم خود را دردو جا زیر زمین مخفی کرده تا مورد استفاده من قرار بگیرد.

خان سلطان با این داستان‌های فریبنده که بهم بافت و با گفتن مطالبی درباره علم نجوم که بعضی از آن‌ها کاملاً مجعول و عاری از حقیقت و با نص صریح آن علم نیز مخالف و متناقض بود، شوهرش را یک باره مطیع افکار و نقشه‌های خود ساخت. زن حيله گر بعد از این حرف‌ها که دل شوهر را مفتون خود نمود، برای آن که مبادا شاه محمود گنج را مطالبه نماید چشمان زیبا و سرمست خود را مخمورتر ساخت و با این که جز او و شوهرش کسی در آن اتاق نبود برای آن که اهمیت و لزوم مخفی

بودن این راز را عملاً و به زبان بی‌زبانی یادآور شده باشد آهنگ صدای خود را پست‌تر ساخت و اضافه کرد:

— عمویم درست یک سال پیش از مرگش ذخایری را که گفتم و به اندازه خراج چند سال مملکت فارس بود، در جای خودش پنهان نمود و گنج‌نامه‌ای نوشت و به دست زنی داد که دایه من بود و حقیقتاً از مادر برای من مهریان‌تر است. بعد قضیه را به من اطلاع داد. من و دایه‌ام را در اتاق خلوت به نزد خود خواند و به قرآن سوگند داد درباره این دو گنج به دستور او عمل کنیم. گفت گنج‌نامه باید تا مدد دو سال نزد دایه‌ام به امانت باشد. بعد از آن اگر زمینه را برای به سلطنت رسیدن یکی از امرای — اینجو — مساعد دیدیم آن جواهرات و زر و سیم را برای تجهیز سپاه در اختیار او بگذاریم. خدا را شکر که این زمینه مساعد هم امروز موجود شده است. راست است تو از خانواده ما نیستی. اما داماد خانواده — اینجو — و در حقیقت یکی از سرداران این خاندان هستی و من برطبق سوگندی که یاد کرده‌ام، امروز وظیفه داشتم موضوع گنج را برای تو فاش کنم. در صورتی که اگر به خاطر آن سوگند نبود در زمره محالات بود یک کلمه از این حرف‌ها از دهانم بیرون آید.

آخرین پرده این نبرنگ عجیب مربوط به دایه بود که گفت به کازرون رفته بزودی مراجعت می‌کند. اگر لازم شد می‌فرستم زودتر باز گردد.

افسانه موهوم گنج که زائیده تخیل نیرومند خان سلطان بود به قدری استادانه یافته شده بود که هر کس دیگر هم به جای شاه محمود بود آن را باور می‌نمود. تمام این داستان با اوضاع طبیعی تطبیق می‌کرد. پایه‌ها و ارکان این قصه مجعول باورکردنی به نظر می‌رسید. دل شاه محمود با این داستان‌ها مخصوصاً قصه بقعه جاماسب حکیم و گنج شاه شیخ ابواسحق پر از امید شد آینده‌ای بسیار درخشان جلو چشم او خوردنمایی کرد. مهر و محبتی هم که به همسرش خان سلطان داشت با آن که شدید بود به درجات زیاد شدید‌تر گردید.

حافظ که در پیش آمد مفقود شدن یا سرقت استرش با یک قطعه شعر همه حرف‌هایش را گفت و در لباس مطایبه بر فرمانروایی مطلق‌العنان آن روز فارس حمله کرد و او را متهم ساخت خیلی آسان می‌توانست از شاه شجاع برای پیدا کردن

معضوقه‌اش استمداد نماید و با علاقه مفرط شاه شجاع به حافظ کلیه دستگاه حکومت برای جستجوی شاخ نبات به کار می‌افتاد. اما این جا پای حیثیت و شرافت خانواده خواجه صدرالدین در میان بود و حافظ نمی‌خواست برخلاف نظر پدر زن آینده‌اش که او را مانند فرزند خود عزیز می‌داشت، سخن بگوید یا قدمی بردارد.

داستان قاطر از این قرار است که پیش از شاه شجاع ابواسحق برادر بزرگ او شاه جلال‌الدین مسعود بر مسند قدرت متمکن بود اما در آن ایام به علت خصومت و مبارزاتی که میان دو برادر جریان داشت، اوضاع مملکت، آشفته و پریشان شده و کارها بی‌سامان گشته بود تا آن جا که بعضی از مأمورین دولت و گماشتگان شخص شاه مسعود نیز اگر ممکن می‌شد اموال مردم را به غارت می‌بردند و این‌گونه پیش‌آمدها که نتیجه عدم امنیت و فقدان قدرت حکومت است، در آن روزها فراوان دیده می‌شد، از جمله این که شاعر شیرین‌گفتار ما دارای یک استر راهوار و گرانبها بود که ظاهراً یکی از ثروتمندان به عنوان صله شعر یا به عنوان هدیه ارادت به او تقدیم کرده بود.

یکی از گماشتگان شاه مسعود آن استر را به سرقت برده و بر اسب‌ها و استرهای شاه مسعود افزوده بود تا حسن خدمت خود را نشان داده باشد. شاید هم استر را برای خودش سرقت نموده بود و موقتاً به اصطبل شاه مسعود برده بود.

هر چه بود حافظ رد استر خود را گرفت و قدم به قدم دنبال آن رفت تا از اصطبل حکمران مقتدر فارس سر درآورد. شاعر که در سراسر زندگی به ذات پاک پرورده‌گار متکی بود قطعه شعری به صورت مطایبه ساخت و برای شاه مسعود فرستاد. در این قطعه که با مطلع:

خیروا دادگرا شیر دلا بحر کفا ای جلال تو به انواع هنر ارزانی

است پس از دو سه بیت می‌گوید:

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر

گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو می خورد

تو پره افشاند به من گفت مرا می دانی؟

هیچ تعبیر نمی دانمش این خواب که چیست

تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

شاه مسعود به خنده افتاد و گفت از دل روشن شاعر بزرگی مثل تو بعید نیست

استرش که به سرقت رفته است در خواب به او بگوید کجا است و چه می کند. اما

اگر به جای استر یک کیسه زر از تو به سرقت رفته بود، سکه های طلا چطور

می توانستند جای خودشان را به تو نشان دهند؟

حافظ جواب داد: بنده کمترین سیم و زری ندارم که به سرقت برده شود. کلیه

مایملک من همین استر بود که خیلی چموش است و نمی تواند سخن بگوید.

شاه که تا مدتی از این لطیفه پرمعنی حافظ می خندید، دستور داد استرش را به او

تسلیم کنند. حافظ گفت از لطف شما متشکرم اما این اشکال را نمی دانم چگونه حل

کنم.

شاه مسعود پرسید اشکال کار شما چیست؟ حافظ گفت مسئله این است که

قاطر من چند روزی کاه و جو مفت و رایگان خورده و بدعادت شده و دیگر کاه و

جویی که با پول من خریداری شود به دهان او مزه نخواهد کرد. نمی دانم چه باید

بکنم.

شاه مسعود نکته لطیفی را که در گفتار حافظ بود، دریافت و بیدرنگ یک کیسه

پول به او داد و گفت بفرمائید این هم جریمه من که گماشته ام از روی نادانی به

کاهدان زده و استر شاعر عالیقدری مثل حافظ را به سرقت برده که ناچار باید علاوه

بر استر مخارج آینده اش را هم بدهیم.



حافظ پریشان و آشفته حال بود. خون دل می خورد و خود را با شعر و صحبت با

خواجه صدرالدین سرگرم می ساخت. حالا موقع آن است ببینیم شاخ نبات چه

شده و کجا رفته بود که ناگهان گویی برف بوده و آب شده به زمین فرو رفته و قلب

عاشق پاکباز خود را آن طور داغدار و کباب کرده است.

خان سلطان به طوری که گفتیم در حالی که از شدت شعف سر از پانمی شناخت به طرف زندان شاخ نبات رفت. دختر بی پناه که هیچ تقصیری و گناهی بجز عشق ورزیدن نداشت با حالی بی اندازه تأثر انگیز در گوشه اتاق نشسته بود. آه دردناک از دل بر می آورد و اشک داغ از چشمان شهلایش می ریخت. صورتش را از بس با ناخن کنده و خراشیده بود تماماً مجروح بود.

خان سلطان که از فرط احتیاط و مآل بینی صلاح ندانسته بود خودش را به شاخ نبات نشان دهد از اتاق مجاور از شکاف پرده به تماشای اسیر بی پناه خود پرداخت. لحظه به لحظه که می گذشت و با هر قطره اشکی که از چشم شاخ نبات می ریخت، عقده ای در دل این زن سنگدل گشوده می شد. آن عقده های جانسوز که بر اثر محرومیت و شکست در عشق شمس الدین محمد - حافظ - در دلش متراکم شده بود از میان می رفت و تقلیل می یافت.

مدتی طولانی به همین حال و منوال گذشت. یک دختر با عفاف ملکوتی، نالان و گریان در گوشه اتاق نشسته بر حال زار خودش اشک خونین می ریزد و پیاپی از دل پردردش از خدا مسئلت دارد معشوق او را در سایه عنایت خود حفظ کند. در اتاق مجاور هم زنی بیرحم و سنگدل و بلند پرواز و جاه طلب با قلبی که از عقده های شکست و ناکامی مالا مال است به تماشای آن دختر سرگرم شده و غرق لذت است، چشمان آن دختر معصوم از بس گریسته گود افتاده و نگاهش که از تلؤلؤ ستارگان هم درخشان تر و فریبنده تر بود رنگ و جلای همیشگی را از دست داده مات و مبهوت به زاویه اتاق خیره شده است.

اما نگاه آن زن سیاه دل، پر از شعف و شادی است. یک دنیا امید و پیروزی در آن موج می زند.

دقایق به این منوال سپری می گردید که ناگهان وضع عوض شد. مثل این بود در وجود آن زن تبه کار بدکردار که از باده فتح و کامیابی سرمست بود ناگهان و غفلتاً انفجاری رخ داده باشد.

شاخ نبات که با همه رنج و مصیبتش نظیر هر عاشق صادق دیگر، بیش از آنچه به فکر خودش باشد به فکر معشوق محبوب و عاشق عزیزش شمس الدین بود و از دل

رنجور پرخونش برای سلامت او دعا می‌کرد و به درگاه کرم الهی استغاثه می‌نمود و کمترین احتمالی هم نمی‌داد کسی مراقب او باشد و صدایش را بشنود چه آن که آن مراقب نامریی همان رقیب سرسخت او خان سلطان باشد ناگاه زمام اختیار از دست داد و یک باره این استغاثه را به صدای بلندتری بر زبان آورد که هر چند صدایش خیلی بلند و رسا نبود، اما سامعه نیرومند و حساس خان سلطان آن را ضبط کرد: خدایا. بر سر من هر چه می‌آید بیاید. ای خداوند رحیم کریم شمس الدین را در کف لطف و عنایت خودت حفظ و حراست فرما... ای خدا. ای خدای رحمان رحیم.... رنگ از رخساره خان سلطان پرید. آن عقده‌های تحلیل رفته و آن گره‌های گشوده شده، در یک لحظه مجدداً بر دل او افتاد. متراکم شد و او را چنان اسیر دگرگونی و تغییر نمود که اگر زن دیگری غیر از او بود و مانند او رقیب را با قدرت مطلقه در دست خود داشت ممکن بود فرمان دهد دخترک معصوم را از پای درآورند. خفه کنند یا در خون غوطه‌ورش سازند.

اما خان سلطان با این که از شنیدن حرف شاخ نبات و دعا کردن او درباره حافظ ارکان وجودش به لرزه افتاده بود باز هم زمام عقل و صلاح‌اندیش را از دست نگذاشت. معذک اگر کسی در آن لحظه او را می‌دید مشاهده می‌نمود مثل دیو تیرخورده خشمگین شده آن چهره زیبا که در طراوت و گلگونی خون بر دل غنچه خندان نو شکفته می‌ریخت ناگهان به یک دم سیاه شده است.

دل پر حسرت خان سلطان به او فرمان می‌داد درنگ مکن لحظه انتقام فرا رسیده است. تأمل کردن مطلقاً جایز نیست این چشمان شهلای سرمست را که مایه ناز او و نیاز شمس الدین است با ناخن‌های خودت از حدقه بیرون بیاور. دستور بده دست‌هایش را ببندند و رگ یک دستش را به دم بیشتر بدهند تا همان گونه که از پیروزی او در عشق و شکست جانسوز تو قطره قطره خون بر دلت ریخته شده است خون او هم قطره قطره بر زمین بریزد تا موقعی که از وجود او، از وجود این رقیب خطرناک تو چیزی جز یک بدن بیجان باقی نماند آن وقت....

اما عقل بر او نهیب می‌زد دست نگهدار. ممکن است این کار تو خلاف مصلحت و موجب ندامت باشد.

باز دل هوسبازش فرمان می داد برود با تازیانه به جان دختر بی پناه بیافتد. آن خرمین گیسوان را که دام دل و دین شمس الدین است بر باد نیستی بدهد. چنگ چنگ از ریشه بکند یا آتش بزند. آن چشمان زیبای جادوگر را که مایه مستی شمس الدین و از شراب خلار مست کننده تر است کور کند تا با خاموش کردن این دو چراغ فروزان چراغ دل و امید شمس الدین هم برای همیشه خاموش گردد.

اما به هر طور بود خودش را آرام کرد. با آن که کمتر دستخوش خیالات فریبنده می گردید در عالم خیال شمس الدین را در برابر خودش مجسم دید که ایستاده است با نگاه ملامت بر او می نگرد. او را سرزنش می کند.

بالاخره این نبرد عقل و نفس با پیروزی و تفوق عقل خاتمه یافت. خان سلطان که شهد لذت های دقایق اول در کامش زهر و خیلی تلخ تر از حنظل شده بود از سرمستی فتح و تفوق و تسلط بر رقیب هم به هوش آمده بود با قدم های آرام و آهسته از اتاق بیرون رفت. به اتاقی رفت که قدسیه، آن زن دیو صفتی که زندانبان شاخ نبات بود در آن جا انتظار مقدم فرمانده و ولینعمت خودش را داشت.

خان سلطان در آن موقع بی اندازه مغموم و پریشان حال بود به طوری که قدسیه هم با اولین نگاه به راز درون او پی برده فهمید یادگار عشق ناکام و نافرجام شمس الدین در قلب او زنده شده است و گرنه در این دقیقه که باید از شدت شعف و مسرت بر روی پای خود بند نباشد و به جای راه رفتن و قدم برداشتن بایستی در رقص و وجد باشد پای بکوبد و دست بیافشاند دلیل دیگری وجود نداشت که آن زن نیرومند اینگونه ناراحت و بد حال باشد.

قدسیه، با آن که کشاورز زاده بود و قاعدتاً، بایستی قلبی مهربان داشته باشد در خیانت و قساوت قلب کمتر از بانوی خودش خان سلطان نبود که خودش را دست پرورده او می دانست.

با آن که زندگی خان سلطان تا آن روزها در آرامش و یکنواختی گذشته بود و هنوز موقعی پیش نیامده بود، سنگدلی ذاتی خود را نشان دهد یا مثلاً دیگری را به زندان بیاندازد. اما از بس دقیق و فکور و نکته بین و تیزهوش بود از دو سه سال قبل از مرگ عمویش شاه شیخ ابواسحق که تصمیم داشت به هر وسیله و هر قیمت شده

است خود را به تخت فرمانروایی برساند در صدد برآمد احتیاطاً عوامل متعددی را در اختیار داشته باشد تا در موقع ضروری بتواند هرگونه کاری انجام دهد و هرگونه طرح و نقشه‌ای را به مرحله عمل و تحقق برساند.

عماقرب خواهیم دید موقعی که به جای شوهرش فرماندهی سپاه اصفهان و عراق را به عهده گرفت چه کفایت و نبوغی از خود نشان داد و چطور فرمان قتل رجال را صادر نمود و با چه قوت قلب و قساوتی که از جنس زن بی اندازه بعید است ناظر میدان جنگ می‌گردید تا کشتن و قطعه‌قطعه کردن محکومین را تماشا می‌نمود.

یکی از مورخین سلسله آل مظفر می‌نویسد: خان سلطان اعجوبه‌ای بود که مثل و مانندش در تاریخ جهان به ندرت دیده شده است. او یکی از نوادر انگشت شمار خلقت بود که گاه به گاه یکی از آنان از میان ابرهای حوادث درخشیده‌اند یا در علم و ادب و هنر آثار غیرعادی و فناناپذیر از خود به یادگار گذاشته‌اند.

مؤلف تاریخ مواهب الهی عقیده دارد کمتر دیده شده است یک زن هم در وجاهت و طنازی سرآمد اقران باشد هم در علم و ادب و تحصیل دانش استعدادی حیرت‌آور و خیره‌کننده نشان دهد و هم در جنگ و لشکرکشی با سرداران نامدار برابری نماید و از همه این‌ها عجیب‌تر این که دل عاشق پیشه‌ای هم داشته باشد.

خان سلطان با همه احتیاط مفروطی که داشت از قدسیه کاملاً مطمئن و آسوده خاطر بود. چون از دوسه سال قبل که نقشه‌های جاه طلبانه‌اش را طرح و تنظیم نمود و شروع به تهیه مقدمات کار کرد یکی از افرادی را که زیر نظر خودش تربیت نمود همین قدسیه بود. یکی دیگر آن مردی بود که خودش را رمال و دعانویس معرفی کرد و خواهیم دید چه دسته گلی به آب داد. سومی دختری بود بنام گوهر که با وجود جوانی و چهره زیبا و اندام هوس‌انگیز و نگاه‌های خمارآلود عاشق‌کش، الحق یکی از آن مکاره‌های روزگار بود که دمدمه و افسونش سنگ را نرم می‌کرد. با این زبان چرب و نرم و آن ظاهر فریبنده‌اش بهترین دستیاری بود که امکان داشت نصیب اعجوبه خطرناکی مانند خان سلطان گردد.

حالا موقع آن است به سراغ شمس‌الدین برویم. ببینیم او در این دقایق حساس

در کجا است و چه می‌کند. درباره مفقود شدن معشوقه عزیزتر از جاننش چه اندیشه‌ها در دل و چه نقشه‌ها در سر دارد.

از همان روز اول که شاه شجاع دوست و ارادتمند حافظ به جای پدر بر تخت سلطنت تکیه زد، به طوری که گفتیم بدره‌ای زر به حافظ هدیه نمود و مژده داد دوران فراق و هجران و ناکامی‌ها سپری شده و هنگام آن رسیده است که شاعر ملکوتی صفات پاکدل به وصال معشوقه برسد و فرشته خوشبختی را به همراه معشوقه و به صورت او در آغوش گیرد. ضمناً به حافظ سفارش نمود ساعت سعد را تعیین و اعلام نماید و از فراهم ساختن مقدمات و لوازم جشن عروسی نیز غفلت نورزد.

همان روز شاه شجاع با لحن دوستانه و خودمانی نه با لحن و ژست یک فرمانروای مطلق‌العنان و مقتدر که به شاعر دربارش فرمانی بدهد، به حافظ گفت: لابد خواجه را هر روز در این جا خواهیم دید. از این پس خواجه را برای غیبت از مجلس ما هیچ عذری و بهانه‌ای نخواهد بود.

بعد از کمی مکث مثل این که مطلبی را ناگهان به یاد آورده باشد لبخندی زد و گفت: چرا. چرا. فعلاً که نه، اما بعد از جشن فرخنده عروسی بعید نیست شب‌ها کمتر به دیدار خواجه نایل شویم. خوب، مانعی نیست. امیدوارم خواجه روزها را از دیدار ما دریغ نورزد.

خواجه که جوانی بی‌اندازه عقیف و پاکدامن بود کمی رنگ باخت و به سرعت از مجلس دربار بیرون رفت و شب همان روز بود که متوجه غیبت غیرمنتظره شاخ‌نیات گردید و دلش به شور و غوغا افتاد و از آن شب برخلاف انتظار و سفارش مؤکد شاه شجاع جز یکی دو بار، آن هم به مدت خیلی کوتاه به مجلس دربار رفت و کسالت مزاج را بهانه قرار داد.

شاه شجاع برای این که خیالش از هر طرف آسوده باشد روز چهارم سلطنتش برادران را با شاه سلطان پسر عمه‌اش که در برکنار ساختن امیر مبارز نقش اساسی را بازی کرده بود، به نزد خود احضار نمود و مملکت را میان خودش و آن‌ها تقسیم کرد. قرار شد اصفهان و شهرهای تابعه‌اش که بنام عراق خوانده می‌شد، به ضمیمه

ابرقو متعلق به شاه محمود باشد. شاه محمود که دو روز بود خان سلطان را به عقد ازدواج خود در آورده بود و شدیداً شیفته و اسیر عشق او بود و گذشته از عشق و دلباختگی قول داده و سوگند خورده بود در همه کار و همه چیز مطیع نظریات همسر خود باشد که در همان روزهای معدود کاملاً به هوش و استعداد و کفایت او واقف شده بود.

یزد را به شاه یحیی داد و حکمرانی کرمان را به برادر کوچکش سلطان احمد واگذار کرد. فارس و بقیه شهرهای تابعه سلطنت پدرش هم قرار شد زیر فرمان مستقیم خودش باشد.

ضمناً چنین بنا نهادند که حکمرانان در کار حکومت خود استقلال داشته باشند اما خطبه و سکه منحصراً بنام شاه شجاع باشد و هر یک از برادران قسمتی از عواید ایالت خودشان را برای مصارف دربار شاه شجاع به شیراز بفرستند.

همان روز فرامین رسمی لازم نوشته شد و به امضای شاه شجاع رسید و در ضمن این طور قرار گذاشتند تا مدت یک ماه در شیراز بمانند بعد هر کدام به مقر حکومت خود رهسپار گردند.

اما عجله و شتاب خان سلطان بیش از آن بود که قدرت و یارای تأمل و تأخیر داشته باشد. می خواست هر چه زودتر نقشه های عجیب و خطرناک خودش را عملی نماید و بر اورنگ فرمانروایی قدم بگذارد. این بود همان شب شوهر خود را مخاطب ساخت و گفت حتی یک روز درنگ کردن هم خلاف مصلحت است. دنیا هزاران رنگ و نیرنگ دارد. از کجا که فردا حادثه ای ناگهانی رخ ندهد یا فرضاً عقیده شاه شجاع که کلیه قدرت دولت فعلاً در دست او است تغییر نکند و از اعطای حکومت مستقل به برادرانش پشیمان و نادم نگردد که اگر چنین شود قطعاً دستور خواهد داد برادرانش و مقدم بر همه شاه محمود را دستگیر و توقیف کنند....

زن حيله باز زبان آور آن قدر ماهرانه حرف زد و صحنه های احتمالی خطر را در برابر چشم شوهرش به طوری روشن و برجسته مجسم ساخت که شاه محمود طبق قولی که داده بود مطیع و تابع نظر او گردید و یک بار دیگر بر ذکاوت بمانند و ذهن روشن همسر طناز و عشوه گر خود آفرین گفت.

تنها نکته و اشکالی که به نظر شاه محمود قابل توجه بود این بود که اگر بیدرنگ عازم اصفهان شوند، ممکن است باعث سوءظن شاه شجاع گردد یا بهانه و دستاویزی به دست فتنه‌جویان دهد که ذهن او را مشوب سازند در این صورت ممکن است و بعید نیست سواران بادپیما را مأمور تعقیب آنان سازد و به شیراز برگرداند یا قبل از این که بساط استقلال خود را در مقر حکومتشان اصفهان گسترده باشند، مورد حمله و هجوم لشکریان مجهز و جنگ‌دیده شاه شجاع شوند که از پدرش مهربان‌تر و حقیقتاً شجاع هستند که اسم او کاملاً بامسما است.

خان سلطان خنده‌ای بسیار نمکین و شیرین تحویل شوهر دل‌باخته داد که او را بیش از پیش بسته زنجیر عشق خود ساخت. بعد گفت: خوب. حضرت شاه، اشکال و زیانم لال‌گره کار شما فقط همین یکی است. این را که خیلی ساده و آسان می‌توان باز کرد.

شاه محمود تعجب‌زده و شتابان پرسید: چطور؟

خان سلطان یک لب‌خند پر از عشوه و ناز بدرقه آن خنده دل‌انگیز قبلی نمود و گفت: این طور... ملاحظه بفرمائید. این طور. این طور. این طور. این طور... (پس از کمی مکث)... این... طور....

این ژست‌ها و حرکات بازیگرانه‌اش به حدی ماهرانه و شیرین و دلربا بود که صبر و قرار از شاه محمود ربود. با آن که هنوز درست معنی ژست‌های لطیف و حرکات دست او را نیافته بود مشتاقانه و بی‌قرار او را در آغوش گرفت. با همه قدرتی که در بازوان نیرومند خود داشت او را به سینه فشار داد و شروع به بوسیدن او نمود و گفت: من هم انعام این گره‌گشای از جان عزیزترم را این طور خواهم داد. آیا می‌دانی چطور. این طور. این طور. این طور (و با هر بار این طور گفتن یک بوسه آتشین از صورت گلگون همسرش می‌گرفت) و این طور و این... این... طور....

بوسه آخری عیناً مانند ژست زاهد فریب‌خان سلطان در آخرین حرکت دستش کشیده و ممتد و جذاب‌تر از بوسه‌های قبلی بود. بوی یک بوسه ابدی می‌داد که پایان‌پذیر و تمام‌شدنی نباشد.

حالا موقع آن است که به معنی رمزها و اشارات دست خان سلطان واقف گردیم

که با حرکات دستش و بعد هم با توضیحی که داد نقشه خودش را تشریح نمود، خلاصه نقشه چنین بود: یک کاغذ جعلی تهیه می‌کنیم که در آن نوشته شده باشد خیر سقوط امیر مبارز که به اصفهان رسیده امنیت متزلزل گشته و بعضی از خوانین و متنفذین اطراف شهر به فکر توطئه افتاده‌اند. این کاغذ را به یک نفر می‌دهیم که خودش را چاپار اصفهان معرفی نماید. البته کاغذ قاعدتاً به وزیر رسایل (رئیس دبیرخانه به اصطلاح امروزی) باید بدهند و این رسم دیرین عملی خواهد شد اما کارها را به طوری جور می‌کنیم که قاصد به محض آن که کاغذ را داد زیر نظر خودتان باشد. بنام این که تو حکمران اصفهان هستی و می‌خواهی از اوضاع اطلاع بیشتری داشته باشی او را احضار می‌کنی. بعد هم این بابای چاپار غیب می‌شود. گویی برف بود آب شده به زمین فرو رفته است. تو پیاپی به احضار او فرمان می‌دهی اما نوکرها می‌آیند تعظیم می‌کنند و به عرض می‌رسانند قریان هر چه جستجو کردیم پیدا نشد. می‌گویند در شیراز نامزد یا معشوقه‌ای داشته که به سراغ او رفته و لابد مست از وصال او بوده در کنار او افتاده است. آن وقت تو خشمگین و عصبانی فریاد می‌زنی پدر سوخته‌ها بروید او را هر جا هست پیدا کنید. بعد هم می‌آیی به حیاط اندرون پیش من و من هم دست ترا می‌گیرم و بنا هم به ریش برادرهای بی‌عرضه‌ات می‌خندیم.

نقشه ماهرانه و زاینده نبوغ خان سلطان با کمال سهولت موبه مو و به طور دقیق اجراء گردید. زن حيله باز چنان زیر و بم کارها را جور و هم‌آهنگ کرد که خود شاه شجاع با اصرار هر چه بیشتر از شاه محمود تقاضا نمود فوراً عازم اصفهان گردد.

یک حقه بازی و نیرنگ دیگر خان سلطان در عجله‌ای که برای حرکت به اصفهان داشت این بود مبدا شوهرش گنج‌های نهفته شاه شیخ ابواسحق را که خان سلطان گفته بود در اختیار او است مطالبه نماید یا صحبتی از آن به میان آورد. اما با عجله‌ای که در حرکت به اصفهان داشتند و با آن نیرنگ قبلی خان سلطان که گفته بود جای گنج‌ها و به اصطلاح - گنج‌نامه - را دایه‌اش می‌داند که فعلاً در کازرون مشغول دیدار خویشاوندان است طبعاً موضوع گنج هم منتفی می‌گردد چون خان سلطان می‌دانست با نقشه‌هایی که کشیده است وقتی وارد اصفهان شوند شوهرش را به

عصیان و طغیان وادار خواهد نمود و دیگر مجبور نخواهد بود برای رفع و رجوع دروغ مربوط به گنج‌های موهوم خیالی هر روز یک دروغ تازه بهم بیافد.

بیچاره خان سلطان که اکنون در اوج عزت و سعادت محبوبیت بود با همه هوش و درایت و تدبیر بی‌نظیری که داشت هرگز فکر نمی‌کرد طولی نخواهد کشید به فرمان همین شوهر که حالا کلیه وجودش اسیر عشق او است و در همان مقر حکومتشان اصفهان خفه خواهد شد. حتی این که همین شوهر دل‌باخته بی‌قرار فعلی موقع مرگ او شخصاً حضور خواهد داشت تا کشتن همسر عزیز سابقش را تماشا کند و بعد بر جنازه او بخندد و بگرید.

خان سلطان با همه تدبیر دقیق و نگاه تیزبین و هوش سرشاری که داشت، حالا که بایستی عازم اصفهان گردد احساس کرد که در کار این زندانی زیبای خودش تا اندازه‌ای سرگشته و درمانده شده است. نمی‌دانست با شاخ‌نبات چه کند. شعری گفته بود که حالا در قافیه‌اش درمانده مانده بود. آیا دخترک معصوم را سربه‌نیست کند؟ خیر. این که صحیح نیست، یعنی خطرناک است. اگر جسد کشف شود، یا این راز فاش گردد برای او که می‌رفت بر اورنگ فرمانروایی اصفهان و بعد هم بر سرتاسر یا اقلأً بر قسمت عمده ایران تکیه بزند خیلی گران تمام خواهد شد. دستاویز بزرگی به دست مخالفین او خواهد افتاد که او را زنی خون‌آشام و وحشی صفت معرفی کنند.

آیا او را آزاد کند و به خانه‌اش برگرداند. این عاقلانه‌ترین کارها بود. اما او هنوز انتقامی را که می‌خواست بگیرد نگرفته و تسلائی قلب حاصل نکرده بود. می‌خواست بیش از این‌ها شاهد و ناظر عذاب و محنت رقیب خود باشد. رقیبی که غیر از جمال صورت و صفای باطن هیچ تقصیر و گناهی نداشت.

آیا حافظ را هم به دام اندازد و هر دو را با هم از صفحه هستی و لوح وجود نابود کند و محو سازد؟ دلش به این کار رضایت نمی‌داد. با همه بغض و کینه‌ای که نسبت به شمس‌الدین داشت هنوز قلبش از محبت او و از حسرت وصالش مالا مال بود. البته منتهای سعی و کوشش را مبذول داشته بود به خودش تلقین کند از عشق حافظ آزاد شده اما خودش می‌دانست این تلقین دروغ و بی‌اثر بوده و باز هم رواق منتظر

چشم او آشیانه مهر شمس الدین است. این یک قاعده و قانون فطری است که اولین عشق که بر دل یک پسر یا دختر جوان بالغ بنشیند به آسانی محو شدنی نیست و خان سلطان نیز مشمول این قاعده بود. وانگهی با این که رقیب را به دام انداخته با مشاهده بدبختی و گریه و اشک‌های سوزان او تا حدی تشفی قلب حاصل کرده بود منظور اصلی را که بدنام کردن شاخ نبات بود نتوانسته بود عملی سازد.

حافظ که به درخواست خواجه صدرالدین از مطلع ساختن شاه شجاع و استمداد از قدرت دستگاه دیوانی برای پیدا کردن نامزدش خودداری کرده بود کم‌کم از پیدا شدن او ناامید شده بود. با آن صفای قلب و پاکی فطرت که داشت، متوجه شده بود شاخ نبات را ربوده‌اند. به دام انداخته‌اند و این کار هم قاعدتاً باید دست پخت همان خان سلطان باشد که چند بار با تدبیرهای عجیبی میان او و معشوقه عزیزش کدورت ایجاد کرده است. این بود که تصمیم گرفت تردید و احتیاط را کنار بگذارد. منتها این که به پاس رعایت نظر و تمایل خواجه صدرالدین به جای شکایت رسمی به شاه شجاع درصدد مشورت با او برآید و نظر پادشاه را استفسار کند.

شمس الدین به قصد اجرای این عزم که جرم کرده بود از خانه خارج شد اما موقعی که خواست درب خانه را باز کند قطعه کاغذ کوچکی لوله شده دید، پشت در افتاده است. پیدا بود کاغذ را از شکاف درب خانه به داخل انداخته‌اند.

حافظ که قلب روشنش گواهی داد، این نامه از شاخ نبات است کاغذ را گشود و در حالی که ناگهان اشک چشمانش را پر کرد این عبارت را خواند: پدر عزیزم، سلامت هستم. نگران نباشید بزودی خدمت خواهم رسید. شمس الدین را سلام برسانید و حتماً تسلی کامل بدهید. دست شما را می‌بوسم. شاخ نبات!

حافظ بی اختیار و بی قرار، کاغذ را بوسید. بر چشمان گریبان خونبار خود گذاشت. در حالی که صدای گریه و هق‌هق او دم‌به‌دم بلندتر می‌شد پیایی کاغذ را می‌بوسید و بر چشم می‌مالید. بعد با قدم‌های لرزان از دهلیز خانه به حیاط برگشت تا نامه را به خواجه صدرالدین نشان دهد.

قبلاً گفتیم حافظ از همان روز که شاخ نبات دانست حوادثی را که بارها باعث

سوءظن و کدورت او شده از دسایس خان سلطان بوده است، تقاضا کرد یا بهتر بگوئیم این تقاضا را در دهان پدرش گذاشت که شمس الدین فعلاً تا روز عروسی در خانه آن‌ها اقامت بنماید و حافظ هم با منتهای شوق و شغف این پیشنهاد را پذیرفت.

خواجه صدرالدین از همان لحظه اول که حافظ به گریه افتاد صدای گریه او را شنیده بود اما چون تصور کرد، بغض و عقده شمس الدین منفجر شده و در آن حال فراق و محنت که داشت گریستن برای او مفید است تجاهل کرد و حتی از نزدیک دهلیز دور شد که مبادا حافظ متوجه شود، خواجه ناظر اشکباری او بوده است. اما به محض این که شمس الدین را در آن حال زار و پریشان و دیدگان خونبار با نامه در دست دید چنان دچار وحشت و هراس گشت که نتوانست خودداری نماید. گمان کرد دخترش را کشته‌اند. خفه کرده‌اند. یا در چاه افتاده و حالا کس یا کسانی که از قضیه جنایت مطلع شده، یا جنازه را کشف کرده‌اند به وسیله نامه به او اطلاع داده‌اند. این بود که سراسیمه با پای برهنه جلو دوید و فریاد زد: دخترم. دختر عزیزم. چه شده. او را کشته‌اند. او را....

نتوانست حرفش را تمام کند. چون به نزدیک حافظ رسیده بود و دست دراز کرد که نامه را بگیرد، اما حافظ که ترسید مبادا خواجه دچار سگته شود به سرعت بر خودش مسلط شد و گفت: نخیر، نخیر. سالم است. نامه نوشته....

منظره دلگدازی بود. همان صحنه دهلیز تکرار گردید. پدر خونین جگر پیایی کاغذ را می‌بوسید و بر روی چشمان اشکبار خود می‌گذاشت. دو قلب مجروح، خونا به دل را بر دامن چهره می‌افشانند.

خواجه و شمس الدین که هر دو نفر به خط شاخ نبات آشنایی کامل داشتند در صحت و اصالت نامه تردیدی نکردند. یقین داشتند نامه به خط او است. اما ببینیم خان سلطان، آن دختر سنگدل دیوسیرت که بیش از چند روزی نبود از حجله زفاف گذشته بود چه نقشه‌ای داشت که شاخ نبات را به نامه نوشتن وادار ساخت و روی چه منظوری بود که این دسته گل را به آب داد.

این زن اعجوبه که به وسیله دست‌نشانندگان خودش، در همه جا دست داشت و

از همه چیز با خبر بود پیش‌بینی کرد حافظ، علی‌رغم خواجه صدرالدین و برخلاف نظر او بالاخره قضیه را به عرض شاه شجاع خواهد رسانید. اما اگر نامه‌ای از شاخ نبات برسد احتمال زیاد وجود دارد فعلاً و موقتاً، از استمداد برای پیدا کردن معشوقه گم شده‌اش خودداری نماید و ضمناً زن دیوسیرت بتواند با سنجیدن همه جوانب قضیه برای حل معمایی که با آن مواجه شده بود چاره‌ای بجوید و به طور مطلوب و عاری از هر خطر احتمالی برای شعری که گفته بود قافیه‌اندیشی نماید. برای این که نمونه‌ای از زبردستی و مهارت بی نظیر خان سلطان در نقشه کشی در دست داشته باشیم کافی است توجه کنیم، به طوری شاخ نبات را ربود که دختر اسیر غیر از یک زن از عمال خان سلطان هیچ کس را ندید و نشناخت تا پس از آزاد شدن بتواند راهی برای شناختن عاملین توطئه داشته باشد. حتی مرد و مال را هم درست ندید و نشناخت. فقط یک نفر مرد را دید که به رسم آن زمان عمامه‌ای بر سر گذاشته و تحت الحنک انداخته بود و از پشت شیشه تار و کثیف اتاق عبور نمود. این مرد هم شوهر همان لطیفه بود که خان سلطان از ناحیه او هیچ نگرانی نداشت چون قصد داشت او و شوهرش را با خودش به اصفهان ببرد و از هر خطر احتمالی دور سازد فاطمه نیز با آنان همراه باشد تا در توطئه‌های آینده به کار او بیاید.

نقشه‌ای که خان سلطان برای ربودن و به دام انداختن شاخ نبات طرح و اجرا کرد الحق به حدی ماهرانه و بدیع و بی سابقه بود که عقل را مات و متحیر می ساخت و از زبردستی و نکته‌سنجی این ابلیس انسان صورت قرین شگفتی و بهت می گردید. از همان روزهای اول که خان سلطان به شمس الدین دل باخت و از عشق حافظ به شاخ نبات اطلاع یافت زنی بسیار ظاهراًصلاح و مهربان در خانه‌ای که فقط دو خانه از منزل خواجه صدرالدین فاصله داشت، اتاقی اجاره کرد. این زن که می گفت از جهرم آمده است تا وسایل عروسی دخترش و جهیزیه لازم را خریداری نماید. دومین روز اقامتش در آن خانه، به منزل خواجه صدرالدین رفت خودش را بنام فاطمه که البته مجعول و عاری از حقیقت بود معرفی نمود و پس از شرح مفصلی که از بزرگواری و ملکات خواجه و دخترش بر زبان آورد و ردیف کرد، مدعی بود آن مطالب را از دهان همسایگان شنیده است کیسه‌ای حاوی چند سکه زر و مقداری

بول نقره به رسم امانت به شاخ نبات سپرد تا موقعی که پارچه و طلاآلات لازم را خواست خریداری کند، امانت خود را دریافت دارد.

چند روز بعد که شاخ نبات به اتفاق آن زن به حمام رفت فاطمه موقعی که به عنوان حسن خدمت و کمک به دلاک آب بر سر شاخ نبات می ریخت یک لنگه گوشواره قیمتی او را با زبردستی عجیبی باز کرد و لای لنگ کمرش مخفی نمود بعد که سروصدای گم شدن گوشواره بلند شد، موقعی که به خانه برگشتند به شاخ نبات گفت یک نفر سید اولاد پیغمبر هست که من او را ندیده‌ام اما می‌گویند از اولیاء الله می‌باشد. غیب می‌گوید. فال می‌بیند. طلسم خوشبختی می‌دهد. اما هرگز در برابر این کارها که برای رضای خدا و آسایش مسلمانان انجام می‌دهد هیچ مزدی نمی‌گیرد و هدیه‌ای قبول نمی‌کند. می‌گویند کیمیا دارد. یک چیز دیگر این است که اساساً میل ندارد کسی او را بشناسد. فقط معدودی اشخاص را می‌پذیرد که بدانند حقیقتاً مسلمان و مؤمن باشند که البته شما از همه آدم‌های دنیا مسلمان‌تر هستید. بعد مژده داد، یکی از اقوام من با آن آقای اولاد پیغمبر آشنایی دارد. به وسیله او خدمت سید می‌روم شاید بتواند گره از کار ما باز کند.

دو روز دیگر خرم و خوشحال آمد و گفت به حضور سید رفته و سید فرموده است گوشواره در - دستک - حمام در زاویه‌ای از دستک افتاده است. «خزانه‌های کوچک سردستی را که برای پر کردن لگن مورد استفاده بود دستک می‌گفتند».

مطلب را کوتاه کنیم. روز بعد به اتفاق شاخ نبات به حمام رفتند و زن طرار در حالی که به زبان بی‌زبانی وانمود می‌کرد، دست راست و چپش را هم درست تمیز نمی‌دهد و به این جهت مورد مضحکه حضار در حمام قرار گرفت، با مهارت خاص خودش گوشواره را در یک زاویه دستک انداخت که پس از کمی تفحص آن را پیدا کردند.

با این دوز و کلکی که به دستور خان سلطان مرتب گردید، در قلب پایک و بی‌آلایش شاخ نبات ارادتی نسبت به سید مرتاض نادیده ایجاد گشت. بعداً هم یکی دو نقشه دیگر از این قبیل طرح و انجام دادند که پایه‌های ارادت شاخ نبات به سید اولاد پیغمبر به حد کافی محکم و استوار شد.

آخرین این دوز و کلک‌ها این بود، همان زن ظاهرالصلاح طوری زمینه‌سازی نمود که یک زن همسایه خواجه صدرالدین داوطلب شد به خدمت سید برود و سر کتاب باز کند. زن حيله باز قبلاً همه اطلاعات لازم درباره او را به آن سید دروغی یعنی شوهر خودش داده بود. این بود که زن ساده لوح قلباً معتقد و مطمئن شد، سید مرتاض فرشته است، از آسمان‌ها آمده و گرنه یک نفر فال‌بین کجا ممکن است بتواند حتی اسم مشتری خودش را با اسم پدر و مادرش بگوید. بالاتر از همه این‌ها بگوید شب گذشته چه غذایی خورده است.

این قضیه که چند روز قبل از گم شدن شاخ نبات اتفاق افتاده بود، زمینه را برای کشاندن او به خانه سید موهوم مساعد ساخت. به پیشنهاد آن زن مکاره قرار شد محرمانه به عنوان خرید به خانه سید بروند و شاخ نبات که در آستانه عروسی و رفتن به خانه بخت بود از سرنوشت و حوادث آینده خودش مخصوصاً از سرنوشت نامزدش شمس‌الدین مطلع گردد. بداند آیا تا پایان عمر هم قلب شمس‌الدین در اختیار و انحصار او است یا این که روزگار غدار ممکن است مهمان دیگری به آن خانه بفرستد.

این منحصر به مردم مشرق زمین نیست که معتقد به امور غیبی و اسیر خرافات باشند. در اروپا و آمریکا می‌توان گفت از این لحاظ بدتر و از مشرق زمین است. شما هر مجله اروپایی را باز کنید اقلاً یک صفحه‌اش فال و طالع و این قبیل مطالب است. نوشته‌اند در قرن هفدهم در شهر پاریس به تنهایی پانصد و هفتاد نفر طالع‌بین و دعانویس بوده که چند نفرشان طرف مراجعه درباریان و رجال عالیرتبه کشور بودند و زندگانی اشرافی و ثروت سرشار داشتند. زن اصولاً بیش از مرد پای‌بند این گونه عقاید است پس جای تعجب نیست که یک زن بی‌سواد حيله باز بتواند دختری درس خوانده باهوش مانند شاخ نبات را به آن آسانی به خانه یک نفر فالگیر بکشاند. شاخ نبات و زن عفریته به خانه سید رفتند. گفته شد سید مشغول تلاوت قرآن است قدری صبر کنند تا بیاید. ضمناً پرده اتاق عقب رفت و یک دست ناشناس دو کاسه شربت برای آن دو مهمان آورد که قبلاً معین و مشخص شده بود کدام کاسه باید نصیب شاخ نبات گردد.

دو سه دقیقه بعد شبیح سید از حیاط عبور کرد که شاخ نبات فقط عمامه او را مشاهده نمود. هنوز به انتظار تشریف‌فرمایی آقای مرتاض بودند که شاخ نبات احساس کرد سرش سنگین شده است. ندیمه خیانتکارش به صورت او آب زد و سرش را به دامان گرفت اما دم به دم حال او سنگین تر می‌گردید. رفت از پشت پرده صدا زد خانم گرفتار سرگیجه شده بگوئید آقا زودتر تشریف بیاورند. اما لحظه‌ای بعد همان دست ناشناس از پشت پرده بیرون آمد و یک فنجان کوچک چینی آورد که مایعی زردرنگ در آن بود و چند قطره‌اش را به کام شاخ نبات ریخته شد و آخرین رمق و قدرت مقاومت آن دختر جوان را از او گرفت. دیگر قدرت شکایت هم نداشت از آن موقعی که شاخ نبات بیهوش افتاد فاطمه آن زن ظاهراً صلاح برف بود، آب شده و به زمین فرو رفت و دیگر کسی او را ندید.

عماقرب خواهیم دید، وقتی با زحمت زیاد آن خانه را پیدا کردند مالک خانه گفت یک زن که می‌گفت از جهرم آمده می‌خواهد به اتفاق خانواده‌اش در شیراز زندگی کند خانه را اجاره کرده است. بدیهی است مستأجر را که همان فاطمه بوده، دیگر کسی ندید و نبایستی هم بتواند ببیند.

شاید مضحک‌ترین ریزه کاری در این ماجرا این بود که فاطمه همان روز که قرار بود همراه شاخ نبات به عنوان خرید جهیزیه برای دختر فاطمه به خانه سید بروند فاطمه به شاخ نبات گفت، موقعی که خواستیم از خانه حرکت کنیم برای این که خدمتکارها و پدرتان مطمئن شوند و تضمین کنند برای خرید می‌رویم، شما در دقیقه آخر مثل این که ناگهان به یادتان باشد بروید پول امانت من را بیاورید جلو چشم پدرتان و خدمتکارها به دست من بدهید. من موقعی که به خانه مراجعت کردیم مجدداً پول را به شما می‌دهم و با این تدبیر پول خودش را هم از شاخ نبات گرفت که ضرری نکرده باشد.

خان سلطان که دقیقه‌ای از تعقیب نقشه‌های اصلی خود غفلت نمی‌ورزید همان روز که از تماشای حال زار و رقت‌انگیز رقیبش شاخ نبات بازگشت و در منتهای شعف و شادمانی بود که شوهرش را وادار نمود نامه‌ای به سرکردگان ایل اوغانی و جرمایی بنویسد و قاصدی بفرستد و آنان را تشویق نماید سر به طغیان و عصیان

بردارند و توضیح داد هدف از این کار آن است که با طغیان آن دو قبیله بزرگ که در ایالت کرمان اقامت دارند پس از آن که به اصفهان رفتیم و آماده حمله به شیراز شدیم شاه شجاع مجبور باشد یک قسمت از قشون خود را برای سرکوبی آنها بفرستد و در آن موقع است که ما باید فوراً با سرعت و در کمال اختفاء خود را به شیراز برسانیم.

این فکر هم یکی از آن تدبیرهای شیطانی خان سلطان بود و از لحاظ جنگی خیلی اهمیت داشت چون این دو طایفه از قبایل مغول و بسیار رشید بودند که در زمان حکومت نوادگان چنگیز به عنوان پادگان به کرمان اعزام شدند بعداً در آن جا لنگر انداختند و قدرتی فراوان بهم زدند. امیر مبارز برای جلب مودت آنها دختری از ایشان خواستگاری نمود و شاه شجاع در حقیقت نواده آنها بود اما عملاً نشان دادند پای بند این حرف ها نیستند. یگانه معشوق ایشان غارت است و چپاول، به هر وسیله و هر جا پیش آید.

شاه محمود که فهمیده بود عقیده همسرش مبنی بر لزوم حرکت سریع به طرف اصفهان عاقلانه است تعجیل در حرکت داشت اما خان سلطان که با معمای حبس و اسارت شاخ نبات روبه رو شده بود به عنوان این که باید مقدمات کار را از هر جهت فراهم سازد کار را بالیت و لعل و مسامحه می گذرانید. در این میان داستانی جالب رخ داد که بر آتش اندوه حافظ دامن زد و آن هم داستان فاطمه خاتون بود.

شاه شجاع، به اتفاق جمعی از سواران گارد مخصوصش از شکار مراجعت می کرد. از کوچه ای عریض و طولانی خواست بگذرد شنید زنی از روی بام فریاد می زند، فاطمه خاتون اگر می خواهی شاه شجاع را ببینی زود بیا بالای بام که دارد می آید.

شاه شجاع به محض شنیدن آن فریاد دهانه اسب را کشید و متوقف گردید همراهانش از این توقف ناگهانی متعجب و نگران شدند. یکی از رجال که نزدیک تر بود علت را پرسید. شاه شجاع گفت تا فاطمه خاتون ما را نبیند نباید از این جا بگذریم.

همان دم دختری سبزه‌روی و نمکین از روزن بام سر بیرون آورد که معلوم شد همان فاطمه خاتون است. شاه شجاع که متوجه بام بود پس از قدری مکث گفت، فاطمه خاتون حالا که ما را دیدی اجازه می‌دهی مرخص شویم.

نوشته‌اند دخترک ساده‌دل به حدی از این بزرگواری شاه شجاع تحت تأثیر قرار گرفت که اگر روزن بام قدری گشاده‌تر بود از شدت شوق و شعف خودش را به زمین می‌انداخت.

حافظ که شب آن روز داستان را شنید غرق اندوه بیشتری گردید. با خود گفت شاه شجاع با این حس رأفت و مودتی که در نهاد اوست اگر شاخ نبات ناپدید نشده بود و همین امروز و فردا طبق قراری که داشتیم بساط عروسی ما دایر می‌گردید چه کارها می‌کرد و چه افتخاراتی نصیب معشوقه عزیزم می‌ساخت. من که اعتنایی به ظواهر دنیوی ندارم اما دلبر نازنین من در سعادت غوطه‌ور می‌گشت. افسوس. نمی‌دانم فلک چرا با من و با معشوقه‌ام همواره سر ناسازگاری دارد و هر روز برای آزردن دل ما طرحی نو در می‌اندازد. ای خدای مهربان. او را به من بازگردان.

شاخ نبات موقعی که به هوش آمد فاطمه را ندید خود را در اتاقی مشاهده کرد که ندانست کجاست. به جای فاطمه، زنی ناشناس را دید که خودش را لطیفه معرفی نمود و در جواب شاخ نبات که پرسید این جا کجا است گفت زندان است شما را در یک خانه مخصوص فحشاء گرفته‌اند و به این جا آورده‌اند.

شاخ نبات فریاد زد دروغ است. دروغ است. خجالت بکش. شرم کن. نامزد من از همه مردان دنیا زیباتر و برازنده‌تر است. من می‌دانم چه شده است. من را به بهانه فال گرفتن و طالع دیدن به یک خانه ناشناس کشاندند که نفهمیدم کجا بود اما اتاقش با این اتاق تفاوت داشت. بعد هم داروی بیهوشی به من خوراندند و من را به این جا آوردند. چون نه خودم دشمن دارم نه پدرم و نامزدم با کسی اختلافی دارند یقین دارم این کار هم به دست همان رقیب رذل و بی‌حیای من انجام گرفته، به دست خان سلطان بله. حتماً این کار هم کار او است.

زن زندانبان که به دستور خان سلطان مأمور بود موجبات عذاب روحی شاخ نبات را فراهم سازد تا روحیه‌اش در هم شکسته شود، در جواب او که به

تامزدش شمس الدین حافظ می‌باید با لحن استهزاء و تحقیر و کشیدن حررف، کلمات که معنی و مفهوم استهزاء را دارد گفت: نا... مزد... ت... فکر می‌کنی باز هم تو را بخواهد. باز هم نگاهی به تو بیاندازد؟

ناگهان شاخ نبات تکان خورد. ارکان وجودش به لرزه افتاد. چنان مرتعش شد که زن زندانبان هم کاملاً متوجه گردید. دختر معصوم عقیف حق داشت بلرزد. مرتعش شود. از خود بی‌خود گردد. خود را بیازد. نه تنها از زندگی بلکه حتی از حافظ عزیزش هم چشم پبوشد. بله. کاملاً حق داشت. زیرا که....

خان سلطان می‌دانست وجود حافظ و آزاد بودن او بالاخره برای آن زن ماجراجو موجب خطر و وبال است و چه بسا باعث زوال او گردد و همه نیرنگ‌هایش را در هم بریزد و خنثی نماید. حساب او هم کاملاً درست بود. چون بالاخره حافظ قضیه مفقود شدن شاخ نبات را به سمع شاه شجاع می‌رسانید و آن پادشاه آسمان دست دریادل چه بسا امکان داشت جارچی به کوچه و بازار بفرستد و به مردم اعلام نماید هر کس که جای شاخ نبات را نشان دهد هزار یا ده هزار و بیست هزار دینار و بسا که از این هم بیشتر جایزه خواهد داشت و مادام‌العمر در ظل مرحمت ما معزز و مکرم خواهد زیست و اگر خود آن شخص هم در کار شاخ نبات دست داشته به موجب این فرمان مورد عفو شاهانه ما قرار خواهد گرفت.

اگر چنین فرمانی از طرف شاه شجاع صادر می‌گشت و به اطلاع مردم می‌رسید امکان زیاد داشت یکی از آن سه چهار نفری که در ربودن شاخ نبات دست داشتند دیگ حرص و طمعشان به جوش آید و به امید آن جایزه شاهانه بروند راز را فاش کنند و همه امیدهای خان سلطان را به باد فنا دهند.

اختصاص دادن چنین پاداش و جوایزی از طرف شاه شجاع با آن جود و سخاوت بی‌مانند و همت بسیار یلند که داشت به هیچ وجه بعید و دور از احتمال و امکان نبود خصوصاً که آن جایزه به خاطر حافظ باشد که شاه شجاع از همان روزهای اول برخورد و ملاقات، ارادت صادقانه‌ای نسبت به او در قلب خودش احساس کرده بود و از عزیزترین مقربان درگاه او به شمار می‌رفت.

آنچه این احتمال را در ذهن تیزبین خان سلطان قوت داد واقعه‌ای بود که روز

بعد از برخورد شاه شجاع با فاطمه خاتون اتفاق افتاد و این واقعه به قول امروزی‌ها مانند توپ در شیراز صدا کرد.

قضیه از این قرار بود شاه شجاع که از شکار بر می‌گشت در اثنای راه یک زن عریضه‌ای به دست او داد که بر پارچه‌ای چلوار نوشته شده بود. شاه شجاع عنان اسب را کشید. متوقف گشت و به وزیری که همراهش بود گفت عریضه را بخواند. وزیر عریضه را خواند و بعد عیناً به دستور شاه برای اطلاع او تکرار کرد: این ضعیفه عورتی است بیچاره که شوهر ندارد. دو دختر خرد را نزدیک نفر بازرگان هندو که مدعی است به تازگی به شرف اسلام مشرف شده به مبلغ چهارصد دینار در گرو هستند. اگر حضرت پادشاه اسلام پناه دین‌پرور التفات نماید که آن دخترکان از قید رهن آزاد گردند عندالله و عندالرسول ضایع و بدون اجر نخواهد بود و این بنده مادام‌الحیات رهین عنایت و عاطفت پادشاه دیندار خواهم ماند و این بزرگواری و مسلمان‌پروری را خداوند کریم در روز جزا پاداش شایسته به شاه رحیم می‌دهد.... شاه شجاع وقتی مضمون عریضه را شنید به گریه افتاد و گفت: اگر فردای قیامت از من پرسند در زمان سلطنت تو دو دختر مسلمان به خاطر چهارصد دینار در گرو یک نفر غیرمسلمان بودند چه جواب می‌توانم گفت و چه عذر و بهانه‌ای خواهم آورد.

این را گفت و از مرکب فرود آمد. همان جا که نزدیک دروازه شهر بود بر تخته سنگی نشست و گفت هر کس سر من را دوست دارد به قدر میسور چیزی بیاورد و این جا بگذارد. هدایا هر چه باشد از نقد و جنس تفاوتی ندارد.

همراهان پادشاه از امیران هر چه توانستند از نقد و جنس و غلامان پارکابی هر کدام هر چه توانستند از نقد و جنس جلو شاه شجاع گذاشتند. نوشته‌اند دو سه نفر از دیوانیان و لشکریان قطعه براتی را که به رسم آن زمان به عنوان مستمری و حقوق از دیوان گرفته و هنوز وجه برات را وصول نکرده بودند نثار قدم شاه کردند. قریب سیصد هزار دینار جمع شد. اما باز هم گاه‌به‌گاه قطره اشکی از گوشه چشم شاه شجاع جاری می‌گشت که همه اطرافیان را متأثر و اکثرشان را به گریه انداخت. هر کس چیزی جلو شاه می‌گذاشت او می‌گفت از تو ممنونم اما اجر تو را خدا و پیغمبر

خدا خواهند داد. مطمئن باش اجر تو ضایع نمی شود.

بعد از آن که همه همراهان و ملتزمین هدیه ای دادند شاه شجاع گفت کدام یک از شما میل دارد به شرف و مجد دامادی من نایل و سرافراز گردد. سپاهی جوانی بنام - آدینه - که ابوابجمعی امیر اصفهان شاه بود جلو شاه شجاع زانو زد و گفت: اول کسی که لاف محبت زند منم. شاه از او پرسید مرسوم و مستمری سالانه تو چه مبلغ است به عرض رساند سالی یک هزار دینار است. شاه فرمان داد سالی هفده هزار دینار بر مستمری او بیافزایند و به وزیر گفت به محض این که به قصر برگشتیم اولین کار تو باید نوشتن فرمان این اضافه مستمری باشد.

جوان دیگری به نام خسرو شاه که معاون و نایب امیر علاءالدین بود، قدم در میدان مصاهرت گذاشت و به دستور شاه شجاع مستمری او که فقط سالی سه هزار دینار بود بر بیست هزار دینار قرار گرفت. شاه دستور داد از پول نقدی که جمع شده بود چهارصد دینار برداشتند به اتفاق آن زن رفتند دختران را از رهن آزاد ساختند و به فرمان پادشاه یکی از آن دو دختر را به خانه شاهزاده خانم در ملک و دیگری را به خانه شاهزاده خانم محب خاتون بردند. شاه گفت من از این جا حرکت نمی کنم تا دو دختر را به منزل شاهزاده خانم ها برسانید و نتیجه را همین جاهر چه زودتر به من اطلاع بدهید. اگر هم آن مرد هندو در خانه نبود اهمیت ندارد دخترها را بردارید به مقصدشان برسانید و پول را به نوکر او بسپارید.

یکی از امرای عالیرتبه داوطلب این کار شد و به اتفاق سه نفر سرباز برای اجرای فرمان پادشاه روانه گردید. در آن موقع دو واقعه جالب اتفاق افتاد که زنگ غم از دل ها زدود و خنده و لبخند بر لب پادشاه و ملتزمین آورد.

یکی از درباریان که مردی شوخ طبع بود برای آن که شاه را از آن حالت غم و اندوه در آورد قدم پیش نهاد و گفت: قربان. عرض دارم. یک عرض محرمانه دارم. شاه شجاع که حدس زد مطلب او مربوط به همان قضیه دخترها باشد اشاره کرد اطراف او را خلوت کنند. آن مرد شوخ گفت نخیز. قربان احتیاجی به خلوت کردن اطراف نیست عرض بنده علنی است فقط باید از عیال محرمانه بماند. عرض بنده این است که عیال بنده خیلی زشت و بد ترکیب است اما به جهاتی بر چاکر جان نثار

مسلط می‌باشد. بنده یک دختر قشنگ را زیر سر گذاشته‌ام اما از ترس عیالم جرأت ندارم او را عقد کنم. اگر پادشاه والاجاه اجازت دهند پس با آن دختر قرار و مدار می‌گذارم یک روز که پادشاه از شکار مراجعت می‌فرمایند، سر راه بیاید و التماس کند دختری هستم فقیر و بی‌جهیزیه که به علت بینوایی بدون شوهر مانده‌ام. پادشاه والاجاه این بنده درگاه را مخاطب ساخته امر بفرمایند باید همین امروز این عقیقه را به عقد نکاح خودت در آوری وگرنه تو را از خدمت اخراج خواهیم فرمود.

شاه به خنده افتاد و فهمید آن حرف حقیقت نداشته و به منظور رفع ملال از خاطر او بوده است و بر مستمری آن شخص هم مبلغی اضافه کرد.

واقعه دیگر این بود که آن امیر بزودی مراجعت کرد و به عرض رساند دخترها را به مقصد رسانده و به شاهزاده خانم‌ها سپرده است. سربازانی که همراه او رفته بودند اظهار داشتند هر دو دختر بسیار زیبا و آیت حسن هستند فقط بر اثر غصه و محنت و فقر کمی لاغر می‌باشند. وقتی این خبر میان ملتزمین انتشار یافت یکی از آن‌ها رفت در گوشه‌ای نشست و شروع به گریه کرد. شاه متوجه شد و علت را پرسید. گفت من هم از همان لحظه اول قصد داشتم به شرف دامادی پادشاه سرافراز گردم اما فلان شخص رأی چاکر را زد و گفت: از قیافه مادرشان پیدا است دخترها زشت و بدترکیب هستند. حالا معلوم شد علاوه بر ثروت و عزت و افتخار بی‌مانندی که پادشاه بزرگوار به این دو دختر عنایت فرمودند دخترها در وجاهت و جمال نیز به حد کمال می‌باشند که این حرف و گریه ساده‌دلانه او باعث شد غبار غم از دل‌ها محو گردد.

شاه شجاع وقتی به دربار مراجعت کرد دستور داد هر یک از آن دو خاتون که میزبانی آن دو دختر را به عهده گرفته بودند مبلغ پنجاه هزار دینار تسلیم نمایند تا جهیزیه دخترها گردد و در ساعت بعد بساط عروسی برپا شود.

مؤلف تاریخ آل مظفر پس از ذکر این واقعه می‌نویسد: شاه شجاع با این مردانگی و بخشش که نشان داد دفتر سخاوت حاتم و برمکیان را بر طاق نسیان گذاشت و الحق داد جوانمردی و بلندهمتی و اسلام‌پروری داد.

با آشنایی که خان سلطان به اخلاق شاه شجاع و به لطف خاص او درباره حافظ

داشت، خصوصاً با این پیش آمد که در اثنای زندانی بودن شاخ نبات اتفاق افتاد، حق داشت نگران باشد و هراس و بیم شدیدتری گریبانگیر آن زن فتنه گر شود. ناچار بهترین راه چاره را در این دید که خود شمس الدین را نیز به دام اندازد بعد به وسیله ایادی خودش شایعه‌ای که قابل قبول باشد، بسازد و سرزبان‌ها بیاندازد. مثلاً انتشار دهد شاخ نبات که در باطن و پنهانی دلباخته مرد دیگری بود با او فرار کرده و حافظ هم پس از اطلاع یافتن بر این حقیقت زهراگین، دست از زندگی شسته و مرگ را بر حیات توأم با فراق و حسرت و ناکامی ترجیح داده است. اما این کار یعنی ربودن حافظ دو اشکال داشت. یکی آن نامه که شاخ نبات به دستور خود خان سلطان به پدرش فرستاده و به خط خودش در آن نوشته بود به حافظ سلام برساند. دیگر این که حافظ مانند شاخ نبات نبود که بتوان او را تشویق نمود به خانه رمال برود. جا و محل مناسب دیگری هم برای ربودن و به دام انداختن حافظ غیر از خانه آن رمال دروغی در اختیار خان سلطان نبود. گرفتار کردن او در کوچه یا خانه نیز عملی و ممکن به نظر نمی‌رسید. چون شمس الدین جوانی بود زورمند و بازوان او بر اثر کار ورزیده و قوی شده بود و دستگیر ساختن او به آسانی ممتنع و محال به نظر می‌رسید.



آغازی دیگر

در این میان دست تقدیر حادثه‌ای ایجاد نمود که به نفع نقشه‌های جهنمی آن زن حيله گر تمام شد. واقعه مزبور کشف شدن بقایای دفاین شاه شیخ ابواسحق در قلعه کهندژ در منطقه شبانکاره فارس بود.

این قلعه یکی از محکمترین دژهای استوار به شمار می‌رفت و موقعی که امیر مبارز شیراز را مسخر نمود و شاه شیخ و ابواسحق به اصفهان پناه برد، مجدالدین که حکومت و کوتوالی آن دژ را از طرف شیخ ابواسحق بعهده داشت به علت اطمینانی که از استحکام آن دژ داشت، وفاداری پیش گرفت و از تسلیم قلعه بفرستاده آن امیر مبارز خودداری نمود. امیر مبارز که از باده فتح و ظفر سرمست بود خواهرزاده خودش شاه سلطان را مأمور تسخیر آن قلعه ساخت. مجدالدین که دریافته بود طالع شاه شیخ ابواسحق واژگون شده و ستاره‌اش در کار افول است ناچار قلعه را بدون جنگ تسلیم کرد و ضمن نامه‌ای که به امیر مبارز فرستاد نوشت تسخیر این دژ کار آسانی نبود و امکان داشت سال‌های متمادی مقاومت کنیم اما دانستم و دریافتم که روزگار شیخ ابواسحق و سلطنت خاندان او به پایان رسیده فرضاً چند سالی مقاومت کنیم و تلخی و مرارت محاصره را بر خودمان هموار سازیم بالاخره ناچار خواهیم گشت دژ را تسلیم نمائیم. بعد هم خودش به قصد دستبوس امیر مبارز به شیراز رفت و چون معروف بود قسمتی از دفاین شاه شیخ ابواسحق در آن دژ است

و امیر مبارز هم قطعاً این شایعه را شنیده و مطلع شده است قسمت مختصری از آن دفینه خسروی را که بسیار گرانبها بود با خود برد و تقدیم امیر مبارز نمود. اما دست تقدیر چنین خواست بقیه آن گنج شایگان به دست شاه شجاع بیافتد. شاید این گنج به منزله پاداش بود که به کارهای خیر او و نجات دادن دو دختر مسلمان و تهیه در آن گیرودارها بود مجدالدین به حضور شاه شجاع آمد و صورتی از ذخایر قلعه را که هیچ کس جز شاه شیخ ابواسحق و مجدالدین از محل اختفای آن‌ها اطلاع نداشت، به دست شاه شجاع داد که این قضیه نیز انعکاس بزرگی داشت و سروصدای فراوان برپا کرد. خان سلطان که به دروغ و حيله گری به شوهرش شاه محمود گفته بود قسمت عمده دقایق شاهانه عمویش در اختیار او است این پیش آمد را غنیمت شمرد و به شوهرش گفت دقایق عمویم در پنج محل مخفی شده بود که من از آن‌ها مطلع هستم و روز اول نخواستم همه چیز را به تو بگویم چون قصد داشتم در موقع مقتضی و مناسب ذخایر قلعه کهندز را نیز به دست تو بسپارم که متأسفانه فعلاً به دست برادرت افتاد اما بالاخره نصیب ما خواهد گردید و این یک پنجم از دقایق عمویم بود که از سه قسمت دیگر هیچ کس جز من و دایه‌ام اطلاع ندارد.

دستور دیگری که به شوهرش داد و قسمت دیگری از نقشه‌های پیچیده عجیب او به شمار می‌رفت این بود که گفت یک مأمور مخفی دیگر به دنبال قاصدی که به بزرگان ایل اوغانی و خرمائی - فرستادی اعزام کن که آن‌ها را وادار به طغیان سازد تا موقعی که ما به اصفهان رسیدیم و از آن جا به برادرت شاه شجاع حمله ور شدیم آن‌ها نیز قسمتی از قشون او را سرگرم نمایند.

شاه محمود که ضرب دست جنگجویان آن ایل را دیده بود از اجرای دستور خان سلطان بیمناک بود و آن را به صلاح نمی‌دانست. به همسرش یادآور شد این ایل تنها کسانی هستند که توانستند پدرم را دوباره مغلوب خود سازند. یک بار نزدیک بود او را از پای درآورند. لشکریان او را پراکنده ساختند هفت زخم بر پیکره مردانه خودش زدند. اسب او را از کار انداختند که اگر پهلوان علی‌شاه کرمانی اسب خودش را به پدرم نمی‌داد حتماً پدرم همان روز کشته شده بود. اما آن سردار دلیر که اسم بامسما داشت و حقیقتاً پهلوان بود اسبش را به پدرم داد و او را از معرکه خارج

ساخت بعد خودش و قریب هشتصد نفر از سربازانش در آن جنگ کشته شدند. می‌ترسم اگر ایل - اوغانی - بار دیگر سربه طغیان بردارند خودمان هم حریف آنها نشویم و آنها برای ما از برادریم و قشون انبوهش خطرناک‌تر باشند.

زن اعجوبه خندید و گفت: تو دستور من را اجراء کن. بقیه‌اش با من، اگر پس از سقوط شاه شجاع خواستند با ما هم بجنگند، ما موضوع بت‌پرستی آنها را علم می‌کنیم. چون اکثر مردم فارس و کرمان شنیده‌اند که مردان ایل مزبور روزی که از ترکستان به دستور پادشاه مغول برای حفظ و حراست کرمان حرکت کردند، بت‌پرست بودند و هر دسته‌ای یک یا چند بت با خود داشت که آن را به زبان خودشان - جالغ - می‌نامند. ما از علمای دین فتوا می‌گیریم که ایل مزبور بت‌پرست و مشرک هستند و نباید در قلب کشور مسلمان ایران اجازه دهیم یک عده بت‌پرست زندگی کنند. حکم جهاد می‌گیریم و خواهی دید علاوه بر قشون رسمی خودمان عده زیادی از مردم هم فتوای علماء روحانی داوطلبانه به قصد جهاد با ما همراه خواهند شد.

شاه محمود که روز به روز در برابر زیبایی و طنازی همسرش خان سلطان شیفته‌تر و بی‌قرارتر می‌گشت و هر چه می‌گذشت بیش از پیش به هوش و تدبیر و کاردانی او آگاه می‌گردید بی‌اختیار او را در آغوش فشرد و گفت فقط خدا می‌داند چه اندازه حبله‌گری در این کاسه سر نهفته است.

خان سلطان خنده‌کنان گفت: بگو خدا چه اندازه نعمت برای شاه محمود عزیزم در این کاسه سر انبار کرده بعد هم گستاخانه با طنازی و عشوه‌گری بی‌مانند دست شوهر را روی سینه خود گذاشت و گفت: دو چشمه آب حیات هم برای سیراب شدن شاه محمود عزیزم در این جا ذخیره کرده است.

این شیوه دلبری و عاشق‌کشی و اشاره کردن به سینه‌ها نیز یکی از ریزه‌کاری‌های آن زن طرار بود که الحق در تحریک نیز مانند کارهای دیگرش بی‌رقیب و در کمال زبردستی بود.

خان سلطان که دائماً مترصد بود شوهر را برای طغیان و قیام بر ضد شاه شجاع تحریک کند و آماده‌تر سازد و لحظه‌ای از این کار غفلت نداشت ناگهان به یاد

واقعه‌ای افتاد و دروغی بسیار لطیف و ماهرانه پرداخت و تحویل شوهر داد. گفت: راستی هیچ می‌دانی که معروف است عقد ازدواج همه پسر عموها و دختر عموها را در آسمان اجراء کرده‌اند. اما عقد من و تو را در طویله بسته‌اند و به این جهت است که این قدر خوش‌یمن است.

شاه محمود تعجب زده و متحیر گفت: در طویله یعنی در اصطبل. چطور. این دیگر چه داستانی است که هرگز نشنیده‌ام.

زن طناز گفت: بله. پدرم امیر کیخسرو که در لوحه مقبره جاماسب حکیم دیده بود دارای دختری خواهد شد که ملکه ممالک ایران می‌شود موقعی که برای ملاقات پدرت امیر مبارز به شهر کوچک - میبد - در ده فرسنگی شهر یزد که مقر حکمرانی پدرت آن روزها در آن جا بود رفت شنید در اصطبل پدرت یک اسب هست که در تمام ایران بی نظیر است. از پدرت خواست آن اسب را به او بخشید. پدرم نقل می‌کرد همان‌جا در دل خودم نیت کردم همین‌طور که من بر این اسب سوار می‌شوم، دخترم به همسری یکی از پسرهای امیر مبارز درآید و آن پسر به طالع بلند دخترم که حکیم جاماسب پیش‌گویی کرده است بر تخت فرمانروایی بنشیند. حالا دیدی عقد من و تو را در طویله بسته‌اند که خیلی هم خوش‌یمن است.

هر دو مدتی از این حرف خندیدند، قضیه اسب حقیقت داشت اما بقیه داستان از لوحه جاماسب و نیت امیر کیخسرو همگی مجعول و کاملاً عاری از حقیقت و فقط ماسخه و پرداخته خیال خان سلطان بود که با همه فطانت و تیزهوشی در کار شاخ نبات درمانده شده بود و جرأت هم نداشت قضیه را به شوهرش ابراز نماید مبادا بگوید دلش در هوای عشق دیگری است. اسیر عشق شمس الدین است.

شاخ نبات با آن که تقریباً متوجه شده بود قصد نابودی او را ندارند در آن چند روز اسارت روز به روز لاغرتر و نحیف‌تر می‌شد. چشمان شهلای خمارآلودش گود افتاده بود. آن چهره گلگون که از برگ لطیف‌تر و زیباتر بود زرد شده بود. تاب و توان را کم‌کم از دست می‌داد. به غذا میل و رغبتی نداشت. پیاپی آب می‌نوشید که به صورت قطرات اشک از دیدگانش می‌ریخت. چند بار درصدد برآمد زندانیان خود را تطمیع کند یا این که موقعیت ارجمند شمس الدین و پدرش را در نظر شاه شعاع

به رخ او بکشد و او را بترساند. گفت حاضر است به پدرش بنویسد کلیه جواهراتش را که خیلی قیمتی و گرانبها است به زن زندانیان بدهد. اما زن از قبول این پیشنهاد بیم داشت. ضمناً از خان سلطان می ترسید و از قساوت قلب او آگاه بود. می دانست اگر پیغام شاخ نبات را به پدرش برساند اگر هم در آن جا گرفتار نشود و او را زیر شکنجه نگذارند و جان از خطر بدر ببرد از چنگال قساوت خان سلطان محال است مصمون بماند.

تهدیدهای شاخ نبات نیز به همان علت ترس از خان سلطان بدون اثر ماند و نتوانست زندانیان را رام سازد سعی و کوشش او بر این که اقلاً بداند در کجا است آیا در داخل شهر یا در خارج در شیراز یا در شهر دیگری است، همگی بجز یأس و حسرت سودی عاید او ننمود.

دختر معصوم به سرعت کاهیده می شد. حرارت بدنش بالا می رفت. به علت خودداری از غذا خوردن به طوری زار و نزار و لاغر شده بود که هنگام راه رفتن در خطر لغزش و سقوط بود. پایش می لرزید. با آه و سوزان از دل دردمند، اول سلامت و محفوظ بودن شمس الدین را از هر خطر و دسیسه و بعد هم نجات خودش را از درگاه خدا می خواست.

خان سلطان نیز اگر روزها تا حدی آرام بود یکی دو شب می گذشت خواب های آشفته می دید. شمس الدین را به خواب می دید تازیانه ای آتشین به دست گرفته و خان سلطان را تهدید می کند. قیافه او که در حال عادی بمانند یک فرشته، مهربان و معصومانه بود بسیار خشمگین است. به محض آن که تازیانه را بالا می برد خان سلطان فریادی می زد و از خواب بیدار می شد عرق سرد بر سر و رویش می نشست. شدت وحشت و فریادش یکی دو بار به حدی بود که شاه محمود را بیدار کرد و هراسان از خواب برجست و علت را پرسید. زن زرنگ با آن همه وحشت زدگی که داشت به هر طور بود به عنوان این که ظاهراً امتلاء داشته یا به سردی مزاج مبتلا شده و امثال این ها دروغی می بافت و او را قانع می ساخت.

این وحشت و از خواب پریدن که تکرار شد، او را بی اندازه پریشان خاطر ساخت. فکر کرد هر چه بادا باد. باید تصمیم قاطع بگیرد و کار را یکسره نماید. این

فکر را عملی ساخت. دل به دریا زد. تصمیم گرفت. تصمیمی وحشتناک که فقط از آدم سنگدلی مانند او امکان داشت سرزند. در همان دل تاریک شب آن تصمیم موحش جهنمی را گرفت و با خود فکر کرد روز بعد در اولین فرصت آن را عملی سازد.

این روزهای به ظاهر آرام شیراز را که در باطن یکی از سرفصل‌های تاریخ پر آشوب و سرتاسر فتنه مملکت فارس بود با کمال اطمینان و جرأت می‌توان پرمحنت‌ترین ایام زندگی حافظ دانست. معشوقه دلبندهش شاخ نبات مفقود شده بود و هیچ کس از وضع و حال او کمترین خبری نداشت. خودش تا فرق سر در دریای غم و اندوه غوطه‌ور بود و به خاطر حفظ شرافت و آبروی خانواده خواجه صدرالدین ناچار بود برای یافتن نامزد عزیزش جانب احتیاط را از دست ندهد و دست به عصا راه برود و این وضع اضطراری بیش از هر چیز او را شگفتجه می‌داد. از طرف دیگر با آن فکر روشن و دیده بصیرت باطن خداداده‌ای که داشت به تدریج متوجه شده بود این فاجعه دردناک و گمشدن شاخ نبات از دسایس کینه‌جویانه خان سلطان است.

شاعر شوریده دل چه اشک‌های سوزان که در آن شب‌های پروحشت از دیده ریخت و چه ناله‌ها که به درگاه خدا داشت.

خان سلطان به طوری که گفتیم دل به دریا زد و تصمیم موحش بی‌باکانه‌ای گرفت زن خطرناک که زمینه کارها را مساعد می‌دید و می‌دانست باید هر چه زودتر از شیراز به اصفهان عزیمت نماید به خاطر شاخ نبات بود که حرکت خود و شوهرش را چند روزی به تأخیر انداخت و این تأخیر در حرکت به سوی اصفهان را نیز به حساب شاخ نبات نوشت و بر خشم خود نسبت به آن دختر بیگناه افزود.

تصمیم جهنمی او این شد که اول شاخ نبات را به دست همان زن که مأمور مراقبت و زندانیان او بود به چاه همان خانه بیاندازد. بعد آن زن را به بهانه این که اطلاع یافته است شاخ نبات چند دانه زمرد و یاقوت بسیار گرانبها با خود داشته و حتماً لابلای گیسوان اثروه خود پنهان کرده است و اداوار نماید به ته چاه برود. خود خان سلطان سر طناب را بگیرد. اما موقعی که زن تیره‌بخت یکی دو ذرع از دهانه

چاه پائین رفت طناب را با کارد تیزی که زیر لباسش مخفی کرده است به یک ضربت قطع کند که زن فریب خورده به قعر چاه سقوط نماید پس از آن بلافاصله یک سنگ بزرگ در چاه بیاندازد که مغز زن زندانبان متلاشی سازد و خیالش از جانب او آسوده گردد. بعد از آن که کار زن را ساخت و مطمئن شد دیگر خطری از جانب آن زن تهدیدش نمی‌کند، شوهر را نیز به همان بهانه روانه چاه و به عبارت بهتر روانه سفر آخرت نماید و چون غیر از آن دو نفر کسی از سرنوشت شاخ نبات با خبر نیست با خیال راحت روانه اصفهان گردد تا این که مراحل بعدی نقشه‌اش را تحقق بخشد. نقشه را انصافاً در کمال مهارت تنظیم کرده بود. به صورت ظاهر همه نکات را در این بازی مرگبار در نظر گرفته بود مگر یک چیز را همان چیزی که عامل اصلی همه وقایع دنیا است. یعنی اراده الهی و فرمان تقدیر.

چیزی که نقشه خان سلطان را بهم ریخت و خنثی نمود مسافرت ناگهانی شوهر زن زندانبان بود که به او خبر رسید دو نفر دزد به خانه او رفته‌اند تا سه رأس اسب او را به سرقت ببرند. برادر او در برابر آن‌ها مقاومت کرده و دزدان که بر اثر داد و فریاد او وضع خود را خطرناک دیده‌اند، برای آن که صدایش را ببندند یک نفرشان دهان او را گرفته و سارق دومی با دشنه‌ای تیز زخمی مهلک به گردنش زده که یکی از شاه‌رگ‌ها قطع شده است. دزدان با دست خالی فرار کرده‌اند اما مرد بیچاره پس از چند لحظه جان سپرده است.

خان سلطان برای آخرین مطالعات لازم بار دیگر با همان لباس بدلی و وضع ناشناس رهسپار آن خانه که شاخ نبات در آن زندانی بود، گردید وقتی وارد خانه شد، زن زندانبان را اندوهناک دید. اول فکر کرد شاید وضع دلگداز شاخ نبات بالاخره دل بیرحم آن زن را به رقت آورده است. اضطرابی ناگهانی بر قلب خان سلطان عارض گردید. اما با همان قدرت روحی که داشت خودداری نمود و مانند دفعات قبل از حال زن زندانی سؤال کرد.

زن زندانبان که به عادت و غریزه زنانه‌اش طاقت نداشت خبری را در دل نگاه دارد و می‌خواست پیغام شوهرش را به ولینعمت خود برساند در جواب خان سلطان فقط به طور اختصار گفت: همان طور است که بود. بعد بلافاصله اظهار

داشت شوهرش می‌خواست قبل از حرکت برای دستبوس و کسب اجازه شرفیاب شود اما برحسب دستور خودتان این کار را صلاح ندانست. دلم برای او مضطرب است. نمی‌دانم....

خان سلطان که نگرانی بیشتری بر دلش افتاده بود حرف او را قطع کرد و پرسید: حرکت. به کجا حرکت کرد؟ چرا دلت مضطرب است؟

زن ماجرای قتل برادر شوهر را به اطلاع خان سلطان رسانید و اضافه کرد شوهرم فعلاً تا وقتی مراسم عزاداری در جریان است ناچار باید در محل باشد. من این جا تنها هستم و از شب گذشته که شوهرم حرکت کرد ترس و وحشت زیادی احساس می‌کنم. به تنهایی نمی‌توانم مراقبت از این دختر را به عهده بگیرم. خواهش دارم امر بفرمایید یک زن یا یکی از خواجه‌ها به این جا بیاید کمک حال من باشد.

ناامیدی و نگرانی شدیدی گریبانگیر خان سلطان شد. خان سلطان مانند دفعات قبل به اتاق مجاور رفت و از روزن پرده به تماشای شاخ نبات مشغول شد. زن زندانبان گفته بود حالش به همان وضع قبل است. اما خان سلطان با یک نگاه دریافت دختر بیچاره از پای در آمده است. مانند اشخاص مسلول که مراحل آخر مرض را می‌گذرانند بی‌اندازه لاغر شده. زردی غلیظی جای آن گلگونی دل‌انگیز چهره‌اش را گرفته. نگاهش بی‌رمق و بیجان گردیده است. زن سنگدل سرگرم تماشای بود که ناگهان شاخ نبات به سرفه افتاد. دستمالی جلو دهان برد. لکه‌ای خون دستمال را رنگین ساخت. دختر بیچاره بیگانه مسلول شده بود.

خان سلطان با همه قساوت و قوت قلبی که داشت خود را باخت. متوجه شد امکان زیاد دارد دختر بدبخت دق مرگ شود. اگر چنین می‌شد همان سایه خطری که خان سلطان از آن وحشت داشت بر سرش می‌افتاد. حالاکه نتوانست زن زندانی را با زندانبان و شوهرش به چاه اندازد و نابود سازد بهتر این است او را آزاد نماید. فکر نیرومند او بدون تأمل راه کار را پیدا کرد. درصدد برآمد از ایمان دینی شاخ نبات که می‌دانست قوی و عمیق است استفاده نماید. زن زندانبان را به اتافی که از زندان شاخ نبات دورتر بود و در آن جا با زندانبان صحبت می‌کرد که صدایش به گوش شاخ نبات نرسد، رفت و دستور داد یک قرآن بردارد به نزد شاخ نبات ببرد.

بگوید حاضر است او را آزاد کند اما به شرط این که دختر زندانی به قرآن سوگند یاد نماید محل اختفاء خود را به هیچ کس نگوید. از ماجرای خودش حصری ننزند. او اسط شب چشم او را می‌بندد و دستش را می‌گیرد پس از طی چند کوچه او را به حال خود می‌گذارد و به دنبال کار خود می‌رود. شاخ نبات در آن موقع اجازه دارد چشم باز کند و رهسپار خانه خود گردد. ضمناً این را هم بداند یک مرد خونخوار آدمکش مأمور است با پای برهنه به دنبال او و شاخ نبات باشد تا اگر احیاناً قبل از آن که اجازه داده شود خواست چشم را باز کند یا فریادی بزند، با یک ضربت دشنه شاهرگ او را قطع نماید.

خان سلطان توصیه کرد خصوصاً بگوپا برهنه بودن آن مرد برای این است که اگر شاخ نبات را کشت و فرار کرد کسی صدای پای او را نشنود و نداند به کدام سمت رفته است. آخرین مطلب این باشد که به شاخ نبات بگوید اگر از قولی که داده تخلف نماید جان شمس‌الدین در خطر خواهد بود. یا او را هم مانند شاخ نبات به هر وسیله باشد، می‌ربایند یا همان مرد آدمکش که با خانواده خواجه صدرالدین ارتباط و آشنایی دارد او را خواهد کشت.

دختر تیره‌بخت به طوری بر اثر محنت آن چند روزه و نخوردن غذای کافی و خصوصاً تب شدید و بدون آن که یک قطره دارو به او داده شود درهم شکسته و رنجور و ناتوان شده بود که در آن موقع کمترین توجهی به انتقام و مجازات اسیرکنندگان خود نداشت. تنها آرزویش این بود از آن زندان هولناک نجات یابد. از این گذشته تهدید این که جان حافظ در خطر است کار خود را کرده و او را به شدت مرعوب ساخته بود و از همه این‌ها بالاتر ایمان راسخ مذهبی او بود که به قرآن مجید سوگند می‌خورد. راست است قسم خوردن او اضطراری بود و بسیاری اشخاص تخلف از سوگند اضطراری را جایز می‌دانستند. اما او کسی نبود به هر عنوان و هر بهانه باشد احترام قرآن را رعایت ننماید و از سوگندی که خورده است تخلف کند.

قول و قراری که گذاشته بودند اجراء گردد. زن زندانبان قبل از این که چشم شاخ نبات را ببندد یک دشنه بسیار تیز که خان سلطان به او داده بود به شاخ نبات

نشان داد و گفت گذشته از مردی که همراه ما می آید خود من هم مأمور هستم اگر صدایی از تو درآید یا بخواهی پارچه سیاه را از روی چشم برداری به یک ضربت شاهرگت را قطع کنم. دیگر خود دانی. اگر احیاناً کسی با ما برخورد نمود می گویم چشم تو علیل شده و ما برای معالجه تو به شیراز آمده ایم و به خانه اقوام خودمان می رویم.

نیمه شب درب خانه خواجه صدرالدین به صدا درآمد. پاسی از نصف شب گذشته بود اما شاعر دلخون مانند شب های قبل بیدار بود. روی سجاده نشسته با خدا راز و نیاز می کرد. استغاثه می نمود. تنها درخواستش از خدا این بود شاخ نبات در هر جا هست سلامت باشد آسیب و گزندى به او نرسیده باشد.

شمس الدین با پای برهنه دوید در را باز کرد. شاخ نبات که قدرت راه رفتن نداشت بعد از آن که زن زندانبان دور شد و چشم را باز کرد اول تشخیص نداد در کجا است. آرام آرام جلورفت. از خدا می خواست نگذارد میان کوچه از پای درآید. پرتو امیدی که با آزاد شدن از آن زندان مرگبار در قلب او درخشیده بود بر قدرت جسمانش افزود. قدری که راه رفت کوچه را شناخت و از نزدیک ترین مسیر خود را به خانه رساند. اما همان که چکش در را کوبید گویی به مقصد رسیده بود و دیگر کاری نداشت. بیحال شده نزدیک بود به زمین افتد که در باز شد و حافظ، جان و روان خود را شناخت و دیوانه وار در آغوشش کشید. همان گونه که او را در آغوش داشت، وارد صحن خانه شد و فریاد زد: خواجه خواجه. بیا که آمد. آمد. بیا آمد. آمد.

گریه نگذاشت بیش از این حرفی بزند. به محض آن که شاخ نبات را پدرش بر زمین نشاند حافظ هم بیحال و مدهوش در کنار نامزدش نقش زمین گشت. شاخ نبات به خانه بازگشته بود. یوسف گمگشته به کنعان باز آمده بود. اما تازه آغاز یک سلسله رنج و محنت بود. رنج و محنت بیماری شاخ نبات که جز پوست و استخوانی از او نمانده بود و از بامداد همان روز تحت معالجه پزشک قرار گرفت. حافظ روز بعد مسرت خود را از بازگشت نامزد عزیزش با سپاسگزاری از پروردگار که آن شب سیاه پریشان به پایان رسیده و صبح امید دمیده بود، در غزلی

منعکس ساخت:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

و در پایان غزل به شیوه خودش که منظور را به ساقی و قدح تعبیر می کرد خدای
مهربان را شکر گفت و شادی ها کرد.

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد که به تدبیر تو تشویق خمار آخر شد
شاعر رنج دیده باز هم یکباره از نگرانی نسبت به آینده آسوده خاطر نبود. روی
همان قاعده کلی عمومی از پس دفعات مکرر گرفتار اشکال و خطر شده بود بیم
داشت مبادا بار دیگر حادثه ای رخ دهد. یاز هم به فراق معشوقه از جان عزیزترش
مبتلا گردد. این نگرانی خود را نسبت به فردای مبهم در این بیت بازگو می کرد:

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز قصه غصه که در دولت یار، آخر شد
اما برخلاف آنچه او بیم داشت این آخرین فراق بود. همه حوادث قبلی و از
جمله آن ها بدگمان شدن شاخ نبات به حافظ که با خان سلطان سروسری دارد و
رنجیدگی او همه این ها از دسایس خان سلطان بود که اینک از شهر شیراز دور شده
بود. از این پس دوران وصال بود. بعد از آن همه مهجوری و رنجوری همای
سعادت بر سر این دو دلباخته پاکباز سایه می افکند.

خان سلطان اولین روز آزادی شاخ نبات را قرین تشویش و اضطرابی شدید بود.
می خواست بداند آیا دختر زندانی به عهد و سوگند خود وفادار است یا بر اثر اصرار
شمس الدین و پدرش از قولی که داده تخلف می کند در صدد بر می آید محل زندانی
شدن خود را کشف نماید. اما خبری نشد و زن ماجراجو که تا حدی از دغدغه
خاطر رهایی یافته بود بهتر آن دید هر چه زودتر به اتفاق شوهرش به اصفهان
عزیمت نماید. چون فرضاً هم سروسدایی بر می خاست او از منطقه نفوذ شاه
شجاع دور شده بود و می توانست مطلب را در نظر شوهرش به صورت دیگری
جلوه دهد و بگوید شایعاتی که بر سر زبان ها است و اتهامی که متوجه من شده
است، رنگ سیاسی دارد و از حسادت با من یا از دشمنی با تو سرچشمه می گیرد.
خان سلطان با این که هودجی مجلل برای او آماده کرده بودند از نشستن در

هودج خودداری نمود. سوار اسب شد و دوشادوش شوهرش و سواران پارکابی او به راه افتاد. بهانه‌اش این بود که از سواری در کنار شوهر لذت می‌برد. از این گذشته می‌خواهد برای مبارزاتی که برای رسیدن به فرمانروایی ایران در پیش دارند ورزیده و نیرومندتر گردد. اما علت اصلی خودداری او از نشستن بر هودج این بود هر چه زودتر به خاک اصفهان برسد و از ناراحتی و خطر احتمالی تعقیب به فرمان شاه شجاع آسوده باشد.

زن ماجراجو با منتهای شتاب طی طریق می‌کرد. عجله داشت هر چه زودتر به اصفهان برسد. نمی‌دانست چه مرگ فجیع دردناکی در اصفهان چشم به راه او است نمی‌دانست پس از مرگش با استخوان‌های او نیز کارها دارند که این سرگذشت حقیقتاً حیرت‌آور و عبرت‌انگیز را خواهیم دید.

خان سلطان به محض ورود به اصفهان مشغول فعالیت شده به شوهر دستور داد هر چه بتواند اسلحه و پول و سرباز جنگجو فراهم سازد.

هنوز به قول معروف عرق راه از تن خان سلطان و شوهرش خشک نشده بود که زن فتنه‌گر شوهر را وادار کرد به شهر یزد که جزو متصرفات شاه شجاع بود حمله‌ور شود. بهانه هم این بود که ابرقو جزو منطقه شاه محمود و از توابع اصفهان بوده - در صورتی که چنین نبود - و شاه شجاع مالیات ابرقو را که بایستی به اصفهان فرستاده شود ضبط کرده است.

با این که شاه شجاع مولانا معین‌الدین یزدی را به نزد برادر فرستاد و از این کار او را ملامت نمود تحریکات خان سلطان بر منطق مولانا چربید و شاه محمود یزد را که شاه یحیی برادرزاده‌اش بر آن حکومت داشت تصرف کرد. او را در قلعه کهن‌دژ محبوس ساخت و خواجه بهاء‌الدین را به نیابت خود مقام حکمرانی یزد داد.

اما شاه یحیی گوتوال قلعه را فریفت و خود را به حضور شاه شجاع رسانید با طبل و علم و کمک او به طرف یزد رفت و با راهنمایی مقنیان یزدی از راه قنات وارد شهر شد و شهر را متصرف گردید و پس از چندی همان گونه که شیوه شاهزادگان ناراحت و سست پیمان آل مظفر بود بر عموی خود یاغی شد و شاه شجاع خواجه قوام‌الدین صاحب عیار را فرستاد یزد را محاصره و تصرف کند.

این عجیب بود که شاه شجاع در آن ایام محاصره هر شب برادر خودش شاه مظفر را که پدر شاه یحیی بود در خواب می دید که به او سفارش می کرد دست از محاصره و تصرف یزد بردارد. شاه یحیی که مغلوبیت خود را قطعی می دید و همسرش هم دختر شاه شجاع بود از در معذرت خواهی درآمد و شاه شجاع در جواب او نوشت چون برادر را مکرر در خواب دیده از گناه او چشم می پوشد.

خان سلطان دست بردار نبود، دایماً شوهر را وادار می ساخت به منطقه فرمانروایی شاه شجاع حمله کند و بزرگان کشور و امرای لشکر شاه شجاع را نیز تحریک می نمود با محمود متفق گردند و بر شاه شجاع یاعی شوند.

شاه شجاع که نمی دانست همه این فتنه ها زیر سر خان سلطان است و قضایا را از چشم برادر می دید خسته شد و به اصفهان لشکر کشید. شاه سلطان پسر عمه شاه شجاع نیز در این سفر همراه بود و سمت معاونت پادشاه را داشت.

لشکریان شاه شجاع اصفهان را محاصره کردند. خان سلطان به شوهرش گفت نقشه ای جنگی طرح کرده ام که اگر بتوانی آن را به خوبی عمل کنی جنگ را حتماً خواهیم برد. بعد نقشه اش را که الحق یک ابتکار ماهرانه و در زمره شاهکارهای جنگی است شرح داد که بی اندازه باعث تحسین و تعجب شاه محمود گردید.

بر طبق نقشه مزبور شاه محمود با عده ای از سوارانش از شهر خارج گردید و چنین وانمود ساخت که قصد حمله دارد. اتفاقاً شاه شجاع آن روز به علت کسالت مزاج حال و توانایی جنگ نداشت. شاه سلطان و جمعی از لشکریانش با شاه محمود مقابله کردند. قشوه شاه محمود شکست خورد و به طرف شهر عقب نشینی کرد. عقب نشینی به صورت فرار بود اما به وضعی انجام گشت که تلفاتی متوجه سپاه اصفهان نگردد.

شاه سلطان که خود را فاتح می دید بی پروا شاه محمود را تعقیب تا دروازه به دنبال آن ها رفت. اما در آن هنگام ناگهان سواران شاه محمود که در کوچه باغ ها پنهان شده بودند دست به شمشیر کرده، بر شاه سلطان و لشکریانش تاختند و راه مراجعت آن ها را به طور کامل بستند. همان سربازانی که به صورت ظاهر شکست خورده و فراری شده بودند نیز با یک علامت شیپور که قبلاً تعیین شده بود باز

گشتند و شاه سلطان و سربازانش را در میان گرفتند. عده‌ای را کشتند و بقیه را اسیر ساختند. خود شاه سلطان نیز جزو اسیران بود و به دست سپاه شاه محمود گرفتار گشت. برادر کوچکش بنام امیر مبارز در اثنای جنگ کشته شد.

شاه محمود به دستور خان سلطان به محض این که شاه سلطان را با دست‌های بسته به حضورش آوردند، فرمان داد او را کور کردند. خود شاه سلطان موقعی که جلاد میل در چشمش می‌کشید، گفت این سزای من است که حق نان و نمک شاه شیخ ابواسحق را رعایت نکردم. اما شاه محمود به توصیه و راهتمایی همسرش به مردم این طور وانمود ساخت که نابینا ساختن شاه سلطان به انتقام کور کردن پدرم امیر مبارز بود. شاه سلطان بود من و برادرم را تحریک کرد پدرمان را دستگیر نمائیم و از حلیه بصر عاری و محروم کنیم وگرنه من کسی نبودم دست به روی پدر دراز کنم.

این نقشه جنگی عجیب خان سلطان که به نحو مطلوب اجراء گردید و اسارت و کور شدن پسر عمه‌اش شاه سلطان و کشته شدن پسر عمه دیگرش امیر مبارز را که بی‌اندازه مورد محبت شاه شجاع بود به طوری او را متأثر ساخت که دست از محاصره اصفهان برداشت و با آن که تلفات و خسارت سنگینی بر او وارد شده بود، با کمال ناکامی و شکسته‌دلی به سوی شیراز بازگشت. این زن اعجوبه با آن طرح جنگی بدیع خود شوهرش و کشورش را نجات داد.

کامیابی که نصیب نقشه جنگی خان سلطان شد شوهرش به دستور او برای حمله به شیراز از سلطان اویس ایلکان کمک خواست. هر چه شاه شجاع خواست برادر را از استمداد از پادشاه ایلکانی منصرف کند نتوانست. شاه محمود به اتفاق لشکریان اعزامی از بغداد و تبریز به شیراز حمله کرد. شاه شجاع هم به سرعت لشکری تجهیز نمود. با آن که سپاه شاه محمود و متفقین او در جنگ با شاه شجاع شکست خوردند بر اثر یک اشتباه یا احتیاط شاه شجاع وضع عوض شد و تحریکات خان سلطان به طوری خانواده شاه شجاع و اطرافیان او را بهم ریخت که این پادشاه مقتدر مجبور شد از پایتخت خودش شیراز به سمت ابرقو عقب‌نشینی کند.

زن فتنه‌انگیز از همه طرف با نامه‌پرانی‌ها و تحریکاتش عرصه را بر شاه شجاع تنگ کرد و تقریباً دو سال این ممدوح حافظ را که مورد محبت عمیق مردم بود از شیراز دور نگاهداشت تا آن جاکه برادرش احمد را بر ضد او برانگیخت. کرمان را از دست او خارج ساخت.

اما رفتار سپاه ایلکانی که برای مردم فارس و عراق در حکم خارجی و به منزله سپاه بیگانه بودند و تعدیاتی که بر مردم می‌کردند از یک طرف عملاً سر رشته کارها را از دست شاه محمود بیرون برد و از طرف دیگر به شاه شجاع نشان داد موقع قیام و انتقام است. چه می‌دانیم شاید دعای نیمه شب حافظ و سایر بندگان پاکدل که از سلطنت شاه شجاع راضی بودند کار خود را کرده باشند. به هر صورت ورق برگشت و خوب هم برگشت.

این بسیار عجیب و قابل توجه است که وقتی نظر لطف الهی شامل شاه شجاع گردید و ورق برگشت از چپ و راست برای او کمک رسید. با این که به صورت ظاهر شکست خورده و دریدر بود حتی حکمران جزیره هرمز بدون مقدمه مالیات دو ساله را برای او فرستاد. کرمان به آسانی بار دیگر به دست او افتاد. از لار قشون به کمک رسید و بالاخره شاه شجاع شیراز را محاصره نمود.

در اثنای جنگ‌های طولانی که شاه محمود شوهر خان سلطان در میدان‌های جنگ بود و در مدت محاصره شیراز به وسیله شاه شجاع کلیه قدرت و فرماندهی سپاه و حتی تنظیم نقشه‌های حمله و دفاع در دست خان سلطان بود و عملاً به آرزوی خودش که ملکه بودن باشد رسیده، بلکه از آن بالاتر مقام فرمانروایی مطلقه قوی و کامل داشت و چنان لیاقت و شجاعتی از خود نشان داد که دوست و دشمن را به تعجب و تحسین وادار کرد.

نوشته‌اند یک روز که به رسم هر روزه سوار بر اسب حصار و باروهای شهر را بازدید می‌کرد و دستورهای لازم صادر می‌نمود از اسب به زمین خورد و استخوان پهلویش شکست. فرمان داد شکسته‌بند آمد و بعد از شکسته‌بندی با همان بدن آسیب دیده مجدداً سوار اسب شد و سرکشی را ادامه داد.

شاه محمود که دانست دیگر در شیراز قدرت مقاومت ندارد سوی اصفهان

حرکت کرد که این عزیمت او در موقع شب و عملاً فرار بود.

خان سلطان که خواجه صدرالدین وزیر اعظم شوهرش را از عوامل شکست او دانسته بود، روز بعد از عزیمت و فرار شاه محمود فرمان داد وزیر سالخورده را در حضور خودش سر بریدند. بعد از این قتل که می‌خواست آن را نشانه قدرت خود معرفی کند جواهرات و اشیاء قیمتی را برداشت و شبانه سوار بر اسب از شیراز بیرون رفت و با مهارت عجیبی از میان سپاهیان شاه شجاع گذشت و خود را به اصفهان رسانید.

بعد از ورود به اصفهان روابط خان سلطان و شوهرش قدری سرد شده بود و خان سلطان به امید این که شاید داشتن فرزند اثری و نفعی داشته باشد به دروغ خود را آبستن نشان داد و بعد از گذشت نه ماه پسر یک زن دیگر را که به تازگی زاییده بود از او گرفت و آن نوزاد را فرزند خودش معرفی کرد. شهر اصفهان را آژین بستند و هفت روز چراغانی کردند. به فرمان شاه محمود گهواره مرصع برای نوزاد ترتیب دادند. اما یک سال بعد آن کودک از دنیا رفت و با مرگ او دوران بدبختی خان سلطان شروع شد که انتقام اعمال خود را به‌جشد.

شاه محمود برای این که پشتیبان مؤثری داشته باشد دختر سلطان اویس ایلکانی را خواستگاری نمود. شاه شجاع نیز آن دختر را خواستگاری کرد. شاه محمود در نامه به سلطان اویس خود را - چاکر - خوانده اما شاه شجاع نوشته بود دخترت را به همسری این برادر درآور. سلطان اویس گفت من دختر به چاکر می‌دهم نه به برادر و دختر را به عقد شاه محمود در آورد که چندی بعد او را روانه اصفهان کنند.

خان سلطان که از این موضوع مطلع شد نظرش به شوهر عوض شد درصدد برآمد او را نابود کند. نامه‌ای به شاه شجاع نوشت و گفت من از روز اول عاشق تو بودم و حالا هم دلباخته تو هستم. اگر به اصفهان حمله کنی شوهرم را دست به سینه تحویل تو می‌دهم.

شاه شجاع به تحریک خان سلطان به اصفهان لشکر کشید و شهر را در محاصره گرفت. اطرافیان شاه محمود که یکی از کاغذهای خان سلطان به شاه شجاع را به چنگ آورده بودند کاغذ را به او نشان دادند و گفتند همه بدبختی‌های آل مظفر و این

جنگ‌های متوالی که همه شما را ضعیف کرده از دسایس خان سلطان است که قلباً می‌خواهد به خاطر خون عمویش از شما انتقام بگیرد.

شاه محمود با آن که کمال عشق را به خان سلطان داشت فرمان داد او را با زه خفه کردند و جماعتی را به سوی تبریز فرستاد عروس تازه را به اصفهان آورند. اما بعد از کشتن خان سلطان از این عمل که کرده بود پشیمان گردید احساس نمود هیچ چیز جای خالی آن زن طناز را در قلب او نمی‌تواند پر کنند. به حدی دچار ندامت شده بود که روزها اشک می‌ریخت. فریاد می‌زد، صورت را با ناخن می‌خراشید.

عروس تازه که به اصفهان رسید و این وضع را دید، از شدت ناراحتی و حسادت فرمان داد قبر خان سلطان را شکافتند. استخوان‌های او را درآوردند و در آتش سوختند و گورش را جای مزبله ساختند. این بود عاقبت کار این زن اعجوبه که مورخین درباره او نوشته‌اند: بسیار زیبا بود. در عشوہ گری نظیر نداشت. در لیاقت و شجاعت بیمانند بود. در فتنه‌گری و توطئه و دسیسه دست ابلیس را از پشت بسته بود. راست است که با دسایس خودش شاهزادگان آل مظفر را به جان یکدیگر انداخت و عملاً خون عمویش را انتقام گرفت اما نسبت به شوهرش تا روزی که دختر سلطان اویس را خواستگاری نکرده بود، کاملاً وفادار ماند. از آن روز بود در صدد نابودی و اضمحلال شوهرش برآمد اما خودش زودتر در این چاه افتاد.

حال مزاجی شاخ نبات روز به روز بهتر می‌شد. خواجه صدرالدین و همچنین حافظ و زنان گیس سفید دو خانواده و دوستان آن‌ها چنین نظر دادند که انجام یافتن عقد ازدواج حافظ و شاخ نبات در بهبود دختر رنج‌دیده و تقویت جسمی و روحی او بسیار مؤثر خواهد بود و چون ممکن است بار دیگر خان سلطان در صدد برآید چشم زخمی به شاخ نبات بزند و زهر تازه‌ای بریزد مثلاً او را به دست عمال خودش مسموم سازد. بهتر این است هر چه زودتر عقد ازدواج انجام گردد و این کار بدون سروصدا باشد. چون بعد از آن که دو نامزد عروسی کردند و به وصال یکدیگر رسیدند آخرین امید زن جنایتکار قطع خواهد گردید. بعد از عروسی و در موقع مناسب می‌توان جشن مجللی بر پا ساخت. حافظ که همین را از خدا می‌خواست و

حجب و حیا مانع ابراز آن بود بدون تأمل قبول و موافقت کرد و همان روز این غزل را ساخت که در آن اشاره می‌کند هدف اصلی وصال معشوقه است احتیاجی به جشن و تشریفات و می و مطرب نیست:

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند

که به بالای چمن از بن و بیخم بر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای

که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند

شاه شجاع که در آن ایام گرفتار کشمکش و زدو خورد با برادرش شاه محمود بود پس از اطلاع یافتن بر این که دوست ارجمندش عروسی کرده و به وصال رسیده است، هدایای گرانبها برای عروس و داماد فرستاد بر تقرب و منزلت خواجه صدرالدین افزود و حافظ نیز الحق در پاس محبت و الطاف شاهانه شاه شجاع چنان داد جوانمردی و وفاداری داد که مانند آن در تاریخ کمتر دیده شده است.

حافظ در کنار همسر دلبندهش که جمال صوری و کمال معنوی و ملکات انسانی را به حد کمال داشت در منتهای سعادت زندگی می‌کرد و به راستی حق داشت یک روز بگوید:

یکی درخت گل اندر میان خانه ما است

که سروهای چمن پیش قامتش بستند

و روز دیگر، سرخوش و سرمست بسر آید:

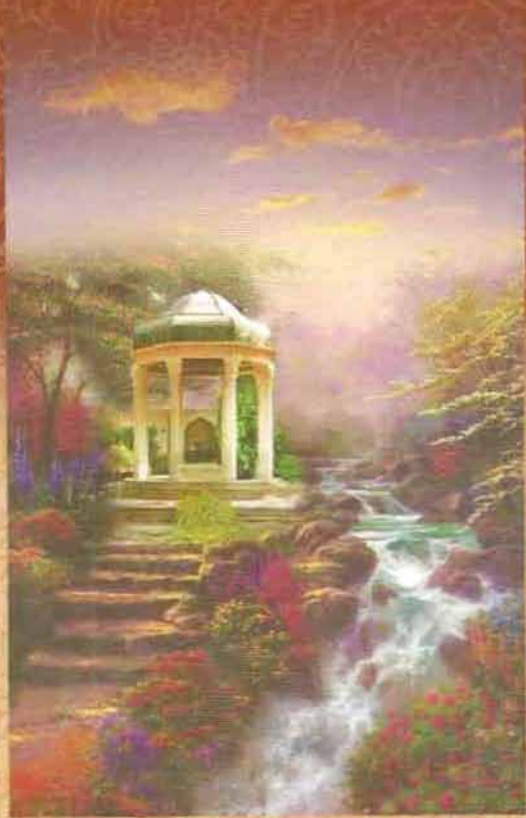
بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد

بهار عارضش خطی به رنگ ارغوان دارد

این عشق صادقانه حتی پس از مرگ دو همسر نیز در قلب شاعر شوریده زنده و پایدار ماند و به منزله چراغی بود که آرامگاه ابدی شاعر ملکوتی را همواره روشن داشته باشد. به این جهت است از آن روز تا کنون و تا روزی که زبان شیرین پارسی در جهان زنده و پایدار است، همه کسانی که می‌خواهند به دیوان این شاعر آسمانی

تفال بزنند بنام شاخ نبات توسل می جویند و قبل از آن که دیوان او را بگشایند فاتحه‌ای نیاز آن زن فرشته خصلت می سازند که نامش در تاریخ جهان جاودانه است.

پایان



مشتات و بیانی کتب